اطلاعات هفتگی
شماره ۳۶۴۸
چهارشنبه ۲ اردیبهشت ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



تکه‌های گمشده عشق مادر

راه شادابی و جوانی پوست

دلفین‌ها افکار را می‌خوانند

ماجرای جالب ژوکوند دومی

نکته‌های طلایی برای پیروزی در کنکور

محمد خاکپور: در گذر راسته بازار، ساعت می‌فروختم

فواد حجازی: اساس کار من با علیرضا عصار بیشتر رفاقتی بود

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۴۸ - چهارشنبه ۲ اردیبهشت ۱۳۹۴
۳ رجب ۱۴۳۶ ۲۲ آوریل ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

نباید نگران افزایش آمار طلاق بود؟



آمارهایی که اخیرا در مورد وقایع حیاتی سال گذشته منتشر شده در برخی زمینه‌ها مثبت و در پاره‌ای از موارد همچنان موجب نگرانی‌هایی در درون اجتماع می‌تواند قرار گیرد. در آخرین آماری که توسط سازمان ثبت احوال ارائه شده تعداد موالید نسبت به سال پیش از آن معادل ۴ درصد رشد نشان می‌دهد که بیان کننده این واقعیت است که نگرانی نسبت به کاهش جمعیت نگرانی چندان درستی نیست. به نحوی که آمار موالید حتی ۴ درصد نیز نسبت به قبل افزایش داشته، شاید برخی بگویند به همان نسبت آمار مرگ و میر هم بیشتر شده اما طبق آمار میزان مرگ و میر سال ۹۳ حتی از سال ۹۲ نیز کمتر بوده است. با این حساب دغدغه برخی از کارشناسان در مورد کاهش جمعیت را می‌توان مرتفع شده دانست.

اما آمار ازدواج و طلاق همچنان نگران کننده است. آمارها نشان می‌دهد ازدواج کاهش و طلاق افزایش یافته است. در این میان رشد نزدیک به ده درصدی آمار طلاق نشانگر مشکلات و ناهنجاری‌هایی است که در لایه‌های درونی جامعه در حال رشد است و همچنان قربانی می‌گیرد. برخی رشد آمار طلاق را ناشی از مشکلات اقتصادی می‌دانند، گرچه این عامل نیز نقش قابل توجهی در فروپاشی خانواده دارد اما تمام مسأله به مشکلات اقتصادی برنمی‌گردد. برخی نیز معتقدند رشد سواد و تحصیلات در جامعه زنان و آشنا شدن آنان با حقوق خویش موجب شده است که کمتر زیر بار تحمل هر شرایطی بروند و وقتی در تنگنا قرار می‌گیرند به زندگی تحمیلی خاتمه می‌دهند. گرچه ممکن است در برخی موارد عامل جدایی، بد رفتاری مردان یا نادیده گرفتن حقوق آنان و در یک کلام ظلم مرد به زن باشد، اما این عامل را نمی‌توان در افزایش آمار طلاق پررنگ دانست. فروپاشی نظام خانواده در کشور به عوامل متعددی مربوط است که نگاه تک بعدی به آن نمی‌تواند راه حل مسأله باشد. باید بپذیریم که بسیاری از این طلاق‌ها اتفاقا در میان خانواده‌هایی صورت می‌گیرد که هم از سطح اقتصادی مناسبی برخوردارند و هم از سطح سواد مطلوب. یعنی عوامل اقتصادی یا ناهنجاری‌های رفتاری نقش پررنگی در فروپاشی نهاد خانواده نداشته‌اند.

برای بررسی علل گسست خانوادگی در ایران، واکاوی جامعه ایران و بررسی شکاف‌های اجتماعی ناشی از تغییر و تحولات ناشی از عصر مدرنیته کاملا ضروری به نظر می‌رسد. علت اینکه آمار طلاق در روستاها پایین‌تر است صرفا به این خاطر نیست که در روستا مشکل اقتصادی وجود ندارد یا زن‌ها در مقابل مردها تسلیم هستند و به هر شرایطی تن می‌دهند. بخشی از مسایل را باید در تغییر سبک زندگی جستجو کرد. سبک زندگی در جامعه امروز ایران تناسب چندانی با باورها و اعتقادات و اصول نانوشته عرفی روابط اجتماعی ندارد. ارتباطات بیرونی و خارج از عرف، ارتباطات اینترنتی، دوستی‌ها و آشنایی‌های خیابانی، عدم تناسب فرهنگی، غلبه ظواهر و حاشیه بر ذات و متن زندگی زناشویی و موارد متعدد دیگری از این دست همه و همه باید مورد توجه قرار گیرند. تنها به یک عامل نباید نگاه کرد. کاهش میزان ازدواج (نزدیک به ۷ درصد) و افزایش آمار طلاق (بیش از ۹ درصد) یک ناهنجاری اجتماعی است که نشان دهنده رشد آسیب‌های اجتماعی است. سالهاست که کارشناسان در این زمینه اظهار نظر و اعلام خطر کرده و می‌کنند، اما فارغ از تمامی شعارها و سخنرانی‌ها و همایش‌ها و اظهار نظرها نیازمند اجماع ملی و همکاری بسیاری از نهادهای فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی برای برون رفت از این وضعیت هستیم تا همگان با درک ضرورت ساماندهی به این امر جامعه ایران را به سمت کاهش آسیب‌های اجتماعی و افزایش ضریب استحکام در نهاد خانواده هدایت نمایند.

کوتاه سخن آنکه جامعه ما بیش از آن که نیازمند بررسی ناهنجاری‌های اجتماعی از منظر اقتصاد باشد نیازمند نوعی تفاهم و تطابق فرهنگی است که بر روی بنیانهای ثبات در زندگی خانوادگی اندیشه بیشتر و عمیق‌تری داشته باشد. این ناهنجاری‌ها را دست کم نگیریم و با دادن نشانه‌های غلط رفع انحراف و کژراهه نبریم.

بدین منظور فهم درست مسأله و ریشه یابی علل ایجابی این آسیب‌ها در یک محیط کارشناسی و علمی و دانشگاهی ضروری به نظر می‌رسد. باید آن را دید، ریشه‌های آن را شناخت و بی‌حب و بغض و بدون شعار و تزریق مسکن‌های موقتی با ریشه‌های این بیماری مقابله کرد. در این صورت می‌توان امیدوار بود که وقتی آمار سال ۹۴ منتشر می‌شود اعداد و ارقام نوید اتفاقات مثبتی را در لایه‌های درونی جامعه به ما بدهند. ان‌شاءالله ■

برای انسان دو فضیلت وجود دارد: عقل و فهم. با عقل سود می‌برد و با فهم سود می‌رساند ● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

شعار سال و موقعیت سنجی رهبری

... هر ساله مقام ولایت با درایت و تیزبینی و با توجه به شرایط داخلی کشور و با نگاهی به جو جامعه جهانی و دنیای اسلام، شعاری را در نوروز هر سال اعلام می کنند تا مسئولان کشوری و مردم عزیزمان در پرتو منویات رهبری به سوی افقی روشن گام بردارند... در نوروز ۱۳۹۴ نیز معظم له با هوشیاری و نگاه امام گونه خود به شرایط جامعه، شعار دولت و ملت، همدلی و هم زبانی را اعلام کردند. کسانی که دستی بر آتش سیاست دارند پیش بینی کردند و متوجه شدند که قرار است در موضوع هسته‌ای توافقی صورت گیرد و رهبر معظم انقلاب با انتخاب این شعار به مردم عزیز کشورمان چراغ سبز دادند که هر نتیجه‌ای که در توافق هسته‌ای صورت گیرد ضروری است تا وحدت ملی خود را حفظ نموده و حامی دولت تدبیر و امید باشند و حتی اگر ضرورت ایجاب کرد و توافقی نیز صورت نگرفت باز هم سنگر وحدت ملی را خالی نکنند و با این حرکت حکیمانه خود جلوی خیلی از نگاه‌های تنگ نظرانه و افراطی به آرامش و آسایش آحاد ملت را گرفتند... رهبر انقلاب سیاست مدار و اندیشمندی توانا هستند که رهنمودهای ایشان کشتی انقلاب را از طوفان‌های زیادی نجات داده است، مردم عزیز ما نیز قدرشناس الطاف خفیه الهی و منویات رهبر عزیز بوده و هستند... بیاییم در شرایط کنونی که غرب و متحدانش دنیای اسلام را نشانه رفته‌اند و هر روز در کشورهای اسلامی مردم و ثروت کشورها و مهم‌تر از آن آبروی اسلام را زیر سوال برده و نابود می کنند، همت کنیم و با حفظ آرامش جامعه امام زمانمان را مسرور کرده و برای تحقق وحدت ملی به شعار سال جامه عمل بپوشانیم...

علی حضوری ــ گنبد

طنز منظوم خوانندگان

روز نو

حاجی نه و فیروز نه، او پیروز است
یک چهره ایرانی و جان افروز است
افسوس که این جنون بازار و خرید
یک چهره ناروا از این نوروز است

قنبر یوسفی

وایبر، واتس آپ و...

یکی از نرم افزارهایی که در بین مردم حسابی جای خود را باز کرده برنامه "لاین" است. برنامه‌ای که دایره ارتباطات ما را به شدت گسترده می کند، می‌توانیم به راحتی در گروه‌های مختلف عضو شویم و با دیگران که کیلومترها از ما دورند و حتی خیلی نزدیکند ارتباط داشته باشیم، ارتباطاتی که جوانان ما را از دنیای واقعی جدا کرده و با دنیای مجازی پیوند می‌دهد، پیوندی که در آن نه زمان معنا دارد و نه مکان، نه شب می‌شناسد و نه روز، نه کلاس درس می‌شناسد و نه اتوبوس و تاکسی ...عجیب مرزهای حریم حیا را زیر پا می گذارد و از آن فراتر می‌رود، در چشم به هم زدنی رابطه‌ای شکل می گیرد، که زمانی برای تشکیل چنین رابطه‌ای ماه‌ها فرصت لازم بود، ارتباطی در لحظه‌ای شکل می گیرد همان جا محبت‌ها، همراه دروغ‌ها و دورویی‌ها جاری می‌شود و می‌رود که به رابطه‌ای در دنیای حقیقی تبدیل شود، رابطه‌ای که طرفین معلوم نیست از شکل دادن آن‌ها آن هم با ده‌ها نفر چه منظوری دارند، استفاده از "وایبر"، "واتساپ" و "لاین" به خودی خود بد نیست، اما وقتی در استفاده از این‌ها افراط می‌شود، آسیب‌های جبران ناپذیری به جا می‌گذارند، اینجاست که روح آدمی را اسیر خود کرده لحظات گرانبهای عمر و جوانی را تبدیل به دنیایی پر از فساد می کند دنیایی با آدم‌های غیر واقعی، احساساتی غیر واقعی، دلبستگی‌ها و عاشق شدن‌های بی‌اساس و در نهایت روح‌هایی شکسته، آسیب دیده و تیره شده با جرم دروغ و نیرنگ و هوس، جوانانی را می‌بینیم که مدت‌هاست با خانواده خود نیم ساعتی ننشسته‌اند تا صحبت کنند، ولی ساعت‌ها در گوشی موبایل خود سر فرو کرده می‌خندند و اخم می کنند، شاد می‌شوند و غمگین، نه برنامه‌ای دارند و نه کار مثبتی انجام می‌دهند، شبانه روز خود را در "لاین" بی‌انتهای سقوط می گذرانند.

مرتضی محمدی - هشترود

نیازمند یاری شما

اینجانب فاطمه ــ و از مشهد ۴۰ سال سن دارم و سه فرزند یتیم چند سال است که روی دستم مانده. دو دختر و یک پسر دختر بزرگم را عروس کرده‌ام و اکنون دختر دوم را به خانه بخت می‌فرستم. سال ۸۸ همسرم بر اثر ضایعه نخاعی زیر عمل فوت کرد. سال بعد از آن بود که از طریق خوانندگان خوب همین مجله توانسته‌ام بخشی از جهیزه دختر اولم را تأمین کنم و حال برای تهیه جهیزیه دختر دوم نیازمند کمک افراد خیر هستم. خدا می‌داند که این بچه‌های یتیم را چگونه در غیاب پدر زیر پر و بال گرفته و نگذاشته‌ام زجر بکشند. اما توان من هم محدود است.

از همه خوانندگان خوب مجله می‌خواهم که در حد توان به یاریمان بشتابند.

*** مشخصات این خواننده در دفتر مجله موجود است.**

هدفمندی برای نیازمندان

درباره طرح هدفمندی حرف و سخن‌های فراوانی مطرح می‌شود و از جمله اینکه این یارانه‌ها به چه شکل توزیع شود؟

به طور کلی هدفمندی بایستی به گونه‌ای به مورد اجرا در آید که به طور نامحسوس قدرت خرید قشرهای ضعیف را بالا ببرد. فرقی نمی کند روستایی باشد یا شهری. باید شناسایی نیازمندان هم به گونه‌ای صورت گیرد که اشخاص ضعیف مورد حمایت واقعی قرار گیرند.

پیام پژوهنده از تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست که اگر نامه ارسال می کنید(که با توجه به هزینه‌های بالای پستی ایثار می کنید) لطفا روی یک طرف کاغذ و با فاصله سطرهای مناسب و خوانا باشد... و اگر با نمابر هم مکاتبه می‌فرمایید با خودکار مشکی و با همین مشخصه‌ها باشد و اگر ایمیل می‌فرمایید که بسیاری از این مشکلات را نخواهید داشت. اما حتما یادتان باشد که مشخصات خود را در ذیل همان اعلام نمایید و نامه‌های مربوط به هر بخش را نیز محبت فرموده برای همان بخش ارسال فرمایید.

***

*** مهندس ایرج حسابی**

نامه محبت‌آمیز و نیز کتاب منتشره توسط بنیاد محترم حسابی به دستم رسید. خداوند روح پروفسور حسابی را غریق رحمت بفرماید که منشا خدمات علمی فراوانی برای کشور بود، از شما هم که پیگیر فعالیت‌های فرهنگی و علمی بنیاد حسابی هستید سپاسگزارم و برایتان آرزوی توفیق دارم و متقابلا فرارسیدن سال جدید را به شما تبریک می گویم. سرافراز باشید.

***مجید کاظمی از گناباد**

از اظهار لطف شما متشکرم سلام گرم شما را به سایر همکاران هم ابلاغ کرده‌ام. امیدواریم در سال جدید بتوانیم مجله‌ای بهتر و خواندنی‌تر با کیفیتی مطلوبتر تقدیمتان کنیم و در این راه همچنان محتاج راهنمایی‌ها و همراهی‌های خوانندگان خوبی چون شما هم هستیم. پیروز باشید.

***داود دهقان دهنوی**

از اینکه چون سالهای پیشین علاوه بر ابراز لطف قلمی بابت تبریک سال نو با ارسال شیرینی کام همکاران تحریریه را شیرین کردید از شما ممنون هستیم. سربلند باشید.

***جلال ملک‌شاهی از کرمانشاه**

از ابراز لطف شما سپاسگزارم و برایتان توفیق و سرافرازی مسألت می کنم.

***غلامعلی چریکی از گچساران**

نامه شما که چون همیشه لحن تندی نیز دارد به دستم رسید. به هر حال گاهی وقت‌ها در بخش فنی چنین مسایلی اتفاق می‌افتد. به هر حال تا آنجا که یادم می آید به نامه‌های شما پاسخ مناسب داده‌ام. برخی از مطالب ارسالی نیز قاعدتا در نوبت چاپ می‌مانند. داستان‌هایی که برای بخش مسابقه بزرگ داستان‌نویسی فرستاده می‌شود همان هفته به دست آقای شیرزادی می‌رسد و ایشان هم با حوصله و با دقت به همه آنها رسیدگی می کند. مطلبی را که برای آقای گلپاری فرستاده‌اید از ایشان پیگیری خواهم کرد. ضمنا نامه‌های مربوط به سردبیری تنها توسط سردبیر باز می‌شود. امیدوارم در سال جدید توفیق بیشتری برای خدمت و همکاری پیدا کنیم. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شجاعت زندگی

کالین ویلسون* که امروز نویسندی مشهوری است، وسوسه‌ی خودکشی را که در شانزده سالگی به او دست داده بود، چنین توصیف می‌کند:
وارد آزمایشگاه شیمی مدرسه شدم و شیشه‌ی زهر را برداشتم. زهر را در لیوان پیش رویم خالی کردم، غرق تماشایش شدم، رنگش را نگاه کردم و مزه‌ی احتمالی‌اش را در ذهنم تصور کردم. سپس اسید را به بینی‌ام نزدیک کردم، و بویش به مشامم خورد، در این لحظه، ناگهان جرقه‌ای از آینده در ذهنم درخشید..... و توانستم سوزش آن را در گلویم احساس کنم و سوراخ ایجاد شده در درون معده‌ام را ببینم. احساس آسیب آن زهر آن چنان حقیقی بود که گویی به راستی آن را نوشیده بودم. سپس مطمئن شدم که هنوز این کار را نکرده‌ام.
در طول چند لحظه‌ای که آن لیوان را در دست گرفته بودم و امکان مرگ را مزه مزه می‌کردم، با خودم فکر کردم: اگر شجاعت کشتن خودم را دارم، پس شجاعت ادامه دادن زندگی‌ام را هم دارم.

**کالین ویلسون نویسنده‌ی انگلیسی که کتاب‌های بسیاری در زمینه‌های داستان، فلسفه، جامعه شناسی، موسیقی، ادبیات و علوم غریبه نوشته است.*

محمود جعفری

پندی از مولانا



گفت: پیلی را آوردند بر سر چشمه‌ای که آب خورد.. خود را در آب می‌دید و می‌رمید. او می‌پنداشت که از دیگری می‌رمد، نمی‌دانست که از خود می‌رمد.
اخلاق بد همچون ظلم و کین و حسد و حرص و بی‌رحمی و کبر چون در توست، نمی‌رنجی... اما چون آن را در دیگری می‌بینی، می‌رمی و می‌رنجی.

بادقت بخوان و هر جمله را در ذهنت تصور کن

یک فلج قطع نخاعی وقتی از خواب می‌شود، منتظر است که یک نفر بیدار شود، سر ش منت بگذارد و او را به دستشویی و حمام ببرد و کارهای دیگرش را انجام دهد. می‌دانی آرزوی این فرد چیست؟ فقط یک بار دیگر بتواند خودش راه برود و کارهایش را انجام بدهد.
یک نابینا از خواب که بیدار می‌شود، روشنایی را نمی‌بیند. خورشید را نمی‌بیند. صبح را نمی‌بیند. می‌دانی آرزویش چیست؟ فقط یک بار، فقط یک روز بتواند نزدیکان و عزیزانش و آسمان و و زندگی را با چشم‌هایش ببیند.
یک بیمار سرطانی دلش می‌خواهد خوب شود و بدون شیمی درمانی و مسکن‌های قوی زندگی کند و درد نکشد.
یک کر و لال آرزویش این است که بشنود یا بتواند با زبانش حرف بزند.
یک بیمار تنفسی دلش می‌خواهد امروز را بتواند بدون کپسول اکسیژن نفس بکشد.
یک معتاد در عذاب، آرزوی بیست و چهار ساعت پاکی را دارد.
الان مشکلت چیست دوست من؟
دستت را بگذار روی زانوهایت و از تمام نعمت‌هایی که خداوند به تو داده، استفاده کن و به روزی فکر کن که شاید همین نعمت‌ها را از دست بدهی.
پس شکر گزاری کن و از همه چیز درست استفاده کن.
تو خیلی خیلی خوشبختی. غر نزن. ناشکری نکن. آسان‌ها را خودت حل کن، سخت‌ها را هم خدا حل خواهد کرد.

پرهایی در مسیر باد



شخصی با یک جمله بهترین دوستش را رنجاند اما بلافاصله پشیمان شد. از راههای مختلف برای به‌دست آوردن دل دوستش تلاش کرد. از جمله نزد پیر دانای شهر رفت و با او مشورت کرد. پیر گفت: برای جبران سخنت دو کار باید انجام دهی.
جوان باشوق درخواست کرد که راه‌حل را برایش شرح دهد.
پیرِ خردمند گفت: امشب بالشی از پر بردار و گوشه آن را سوراخ کن، سپس به کوچه‌ها و محله‌ها برو و پشت در هر خانه‌ای یک پر بگذار تا پرها تمام شود. هروقت این کار را کردی، نزد من بیا تا مرحله دوم را بگویم.
جوان تمام آن شب را به آن کار طاقت فرسا مشغول شد. انگشتانش از سرمای شبانه یخ زده بود ولی باز هم ادامه داد تا اینکه هنگام طلوع آفتاب کارش تمام شد. با سرعت نزد پیر رفت و با خوشنودی گفت: مرحله اول با موفقیت تمام شد، حالا چه کار کنم؟
پیر گفت: حالا برگرد و تمام پرها را جمع کن تا بالش به حالت اولش برگردد.
مرد با سراسیمگی گفت: اما این غیر ممکن است. بسیاری از پرها را باد پراکنده کرده و هرچقدر تلاش کنم، بالش مثل اولش نمی‌شود.
پیر گفت: درست است.... کلماتی که استفاده میکنی، مثل پرهایی در مسیر باد هستند و دیگر به دهانت باز نخواهند گشت. در انتخاب کلمات، به‌خصوص در برابر کسانی که دوستشان داری، دقت کن!

چیزی از شما نخواهم برد

مردی حکیم از شهری می‌گذشت. تمام مردم شهر پس از دیدن غریبه به او دشنام دادند ولی او جوابی نداد. وقتی داشت از شهر خارج می‌شد، همه به او خندیدند و باز دشنام دادند. مرد برگشت و گفت: "از شهر قبلی که می‌گذشتم، برای من طعام‌های لذیذی آوردند. بسیار فراوان که من از آنها قبول نکردم."
مردی از میان جمعیت فریاد زد: "چرا؟ اگر نمی‌خواستی، با خود می‌آوردی و میان ما تقسیم می‌کردی نادان." مرد حکیم در جواب گفت: "آفرین. توانسان باهوشی هستی. من چیزی از آنها همراه خودم نیاوردم و چیزی از شما همراه خودم نمی‌برم. آن الفاظی را که به من عطا کردید، بگیرید و بین خودتان تقسیم کنید."

صبر کن!



*گاهی سکوت شرافتی دارد که گفتن ندارد...
*همیشه در فشار زندگی اندوهگین مشو. شاید خداست که در آغوشش می‌فشاردت...
*برای تمام رنج‌هایی که می‌بری، صبر کن. صبر، اوج احترام به حکمت خداست.
*همچون شاه شطرنج باش که حتی بعد از باخت، کسی جرات بیرون انداختنش از صفحه زندگی را ندارد.
*از کسی که بهت دروغ گفته، نپرس چرا. چون با یک دروغ دیگر قانعت می‌کند....
*اگر یقین داری روزی پروانه می‌شوی، بگذار روزگار هر چه می‌خواهد پیله کند!

اگر امید نبود کسی درخت نمی کاشت و مادر فرزند خود را شیر نمی داد
●حضرت محمد (ص)

ایران و جهان

* دکتر روحانی در مراسم روز ارتش: اقتدار نیروهای مسلح ایران در خدمت صلح و آرامش منطقه است
* اوباما نقش ایران در عراق را ستود
* پوتین: سیاست‌های اصولی ایران در تعامل سازنده با جهان قابل تحسین است
* ژنرال‌های آمریکایی: یمن باتلاق عربستان خواهد شد
* ظریف در دور جدید مذاکرات هسته‌ای در وین: درباره حذف مرحله‌ای تحریم‌ها مذاکره نمی کنیم
* قیمت خرید تضمینی محصولات کشاورزی تعیین شد
* عزت‌الدوری معاون صدام و بازوی داعش به هلاکت رسید
* حذف یارانه نان با کمترین آسیب بررسی می‌شود
* مردم آمریکا در ۳۰ شهر علیه خشونت پلیس تظاهرات کردند
* مجوز استخدام در آموزش و پرورش صادر شد
* سفر عمره رسماً تعلیق شد
* کشتی آزاد ایران در جام جهانی لس آنجلس به مقام قهرمانی رسید
* مدیران نفتی ایران و اروپا دیدار کردند
* جهانگیری نسبت به فشارهای انتخاباتی مخالفان دولت هشدار داد
* حمله انتحاری داعش به جلال آباد افغانستان ۳۳ کشته بر جای گذاشت
* عمر البشیر در انتخابات ریاست جمهوری سودان پیشتاز است
* داعش: در اروپا دولت اسلامی تاسیس می کنیم
* مرکل از گسترش همکاری‌های اقتصادی میان آلمان و روسیه استقبال کرد
* اوباما از عربستان برای دامن زدن به درگیری‌های لیبی انتقاد کرد
* معترضان کشمیری پرچم هند را به آتش کشیدند
* اسد رئیس جمهور سوریه: تروریسم ریشه در وهابیت دارد
* ظریف در میان ۱۰۰ شخصیت اثر گذار مجله تایم قرار گرفت
* بوش: میراث من برای برادرم در انتخابات مشکل آفرین می‌شود
* هند موشکی با قابلیت حمل کلاهک هسته‌ای آزمایش کرد
* رئیس سابق صندوق بین المللی پول به اتهام پولشویی بازداشت شد
* پارلمان اروپا به لایحه نسل کشی ارامنه توسط عثمانی‌ها رای داد

رضا کیان

وعده‌هایی که نخست‌وزیر هند به مردم داد

ماندانا تیشه یار
عضو شورای علمی موسسه ایراس

مودی مردی از جنس مردم یا...؟



۱۰ ماه پیش، هنگامی که در خرداد ماه ۱۳۹۳ نارندرا مودی قدرت را در هند در دست گرفت، بسیاری از ۸۰۰ میلیون رای دهنده‌ای که پای صندوق‌ها رفته و به او رای داده بودند، چشم امید به انجام وعده‌های انتخاباتی او بسته بودند. گذشته از هزار مشکل دست به گریبان سرزمین ۷۲ ملت، مردم بیش از هر چیز خواستار اصلاح در دو امر بودند، فساد اقتصادی و ناامنی اجتماعی.

حزب ملت هند (باراتیا جاناتا پارتی ـ بی.جی.پی) که مودی از آن برخاسته بود، پس از یک دهه دوری از قدرت، با شعارهایی که نوید برابری اقتصادی و امنیت اجتماعی را می‌داد، به میدان آمده بود. آنها در تبلیغات انتخاباتی بیش از هر چیز تلاش کرده بودند تا سیاست‌های اقتصادی مانموهان سینگ را که خود

بی‌اعتنایی پاکستان به عربستان سعودی

پارلمان پاکستان جمعه گذشته به اجماع قطعنامه‌ای را تصویب کرد که در آن آمده است این کشور باید بی‌طرفی خود را در عملیات نظامی تحت رهبری سعودی علیه مبارزان حوثی در یمن حفظ کند. این قطعنامه به لحاظ قانونی و حقوقی ارزش چندانی ندارد جز اینکه نشان می‌دهد پارلمان پاکستان در نشستی مشترک توانسته است قطعنامه‌ای را به اجماع تصویب کند. پادشاهی عربستان و جمهوری اسلامی پاکستان از مدت‌ها قبل با یکدیگر ارتباط داشته‌اند. ذوالفقار علی بوتو، نخست وزیر پیشین پاکستان در دهه ۱۹۷۰ برنامه‌ای را برای پیوند زدن منافع راهبردی کشورش با کشورهای خلیج فارس و جامعه گسترده‌تر اسلام آغاز کرد. او سرمایه گذاری در نهادهای بین المللی مانند سازمان کنفرانس اسلامی را که اکنون به سازمان همکاری اسلامی تغییر نام داده، آغاز کرد. او روابط امنیتی بین پاکستان و کشورهای پادشاهی عربی را تقویت کرد.

علی بوتو سال ۱۹۷۰ در اقدامی که به یک سنت برای کمک ارتش پاکستان به عربستان سعودی تبدیل شد، یک ژنرال پاکستانی را که چندان معروف نبود، برای سرکوب شورش فلسطینی تحت رهبری عرفات در جنگ داخلی اردن اعزام کرد. این ژنرال پاکستانی که ضیاءالحق نام داشت، تا حد زیادی به خاطر عملکرد خود پس از آن به عنوان فرمانده ارتش پاکستان انتخاب شد. ضیاء الحق سرانجام علی بوتو را که به او ترفیع درجه داده بود، اعدام کرد و برای مدت ۱۱ سال، حاکمیت پاکستان را به دست گرفت. ضیاء الحق همکاری امنیتی پاکستان با کشورهای خلیج فارس را توسعه بخشید. در دوره ضیاء الحق، عربستان سعودی (و آمریکا) میلیون‌ها دلار را در اختیار پاکستان قرار دادند تا مجاهدین افغان را برای مبارزه علیه شوروی آموزش اطلاعاتی و نظامی بدهند.

روابط بین عربستان سعودی و پاکستان به پس از جنگ سرد نیز کشیده شد و ادامه یافت. پس از خروج شوروی از افغانستان، پاکستان با کمک سعودی‌ها، دولت طالبان را که روابطی دوستانه با پاکستان

معمـار اقتصاد نوین هند به شـمار مـی رود و همچنین فساد مالی رهبران حزب کنگره هند را به عنوان چشم اسـفندیار رقیب هـدف بگیرند و در ایـن هدفگیری کامیاب بودند.

از فردای به قدرت رسیدن مودی، رسانه‌های هند او را مـردی نامیدنـد کـه "از جنس مردم" اسـت و با اعتمـاد به نفس آمده تا حق محرومان را از ثروتمندان مغرور بگیرد. او با آن دسـتار نارنجی رنگ با حاشـیه سـبز، بـرای توده‌ها نماد یک هنـدوی اصیل بود او در سـخنرانی‌اش در روز اسـتقلال هند که کمتر از دو ماه پـس از روی کار آمدنش ایـراد کرد، گفت: "من نه به عنوان نخست وزیر، بلکه به عنوان نخستین خدمتگزار ملت با شما سخن می گویم... یک ملت به دست مردان بزرگ سـاخته نمی شـود، بلکه به دست مردم ساخته می شـود. یک ملت به دسـت سـربازان، کشاورزان، جوانان، کارگران، معلمان، دانشمندان و شهیدانش بنا می شـود. دولتمردان و دولت، ملت را نمی سازند. آنها صرفاً بر ملت حکومت می‌کنند ".

مودی در سـخنانش بر ایـده خدمت تأکید کرد و گفـت: "زبـان انگلیسـی دارای واژه‌ای در خور معنای "خدمت" نیسـت. "خدمـت"، توانایی در اولویت قرار دادن دیگران است و از فردگرایی مشاغل فراتر می رود." او به هندوستانی را وعده داد که در آن هر کشاورز دارای یـک حسـاب بانکی و هر خانـواده دارای یک دفترچه بیمه است. پس از مسئله کشاورزی، مودی با اشاره به عدم اشـتغال جوانان گفت که مهارت بخشی دوباره به جوانان، همان چیزی است که موجب اشتغال می شود و هند را در سراسر جهان به تحرک در می آورد. مهارت سازماندهی شده، مساوی با تولید است و این تولید است

من نه به عنوان نخست وزیر، بلکه به عنوان نخستین خدمتگزار ملت با شما سخن می گویم... یک ملت به دست مردان بزرگ ساخته نمی شود، بلکه به دست مردم ساخته می شود

که باید هسته اصلی پویایی هندوستان شود. دولت او در این باره شـعاری دارد: "هیچ اثری از نقص نباید وجود داشته باشد." یک محصول باید در نهایت کیفیت خود و سـازگار با محیط زیست باشد. چنین تولیداتی هند را به دنیای برتر جهانی می‌برد .

او از رویای هندوستان دیجیتال سخن گفت؛ نه فقط شـبکه‌ای برای ثروتمندان، بلکه هندوستانی دیجیتالی برای فقرا و دست آخر، مودی به کمیسیون برنامه‌ریزی هند اشاره کرد. او از این کمیسیون به عنوان نهادی سخن گفت که برای زمان خود کافی بوده، اما اینک گویی یک نهاد بی مصرف است. این سریع ترین خاکسپاری برای یک نهاد بود که تا به حال دیده شده اما در ماه‌های اخیر، رفته رفته صدای اعتراض‌ها از گوشـه و کنار سرزمین پهناور هند برخاسته است.

مودی در ماههای گذشته نه تنها نتوانسته گام‌های موثری برای کاهش نرخ تورم بردارد و روپیه همچنان در برابـر ارزهـای قدرتمند بین‌المللـی ارزش خود را از دسـت می‌دهـد، بلکه ناامنی اجتماعـی نیز بیش از پیش دامنگیر جامعه هند شـده اسـت. اگر در دولت پیشین کمبود امنیت دردسر اصلی زنان و دختران این کشور به شـمار می آمد، در دولت راست گرای تازه بر سـر کار آمده، گروه‌های بنیاد گرای هندو عرصه را بر ده‌ها میلیون مسـلمان و مسیحی هندی تنگ کرده‌اند

و رویکردهای تندروانه ایشـان نسبت به پیروان دیگر ادیان، زنگ خطر را برای جامعه مسالمت جوی هند به صدا در آورده است.

و بالاخره آنکه، پوشـیدن کت و شلوار طلاکوب در دیـدار او با اوباما در دهلی، ناگهـان همگان را مبهوت کرد. در تاریخ معاصر هند، هرگز هیچ نخسـت وزیری به خود اجازه نداده بود در کشـوری که صدها میلیون نفر از مردمانش در گرسـنگی به سر می برند، دست به چنیـن کاری بزنـد. اگرچه او این لباس را در یک حراج به قیمت ۴۵۰ هزار پوند فروخت و گفت این پول صرف لایروبی رود گنگ خواهد شـد، این کار هم نتوانسـت محبوبیت از دست رفته را به او باز گرداند. نتیجه آنکه، در انتخابات مجلس اسـتانی در دهلی که در اسفند ماه ۱۳۹۳ برگزار شد، از هفتاد صندلی مجلس، ۶۷ صندلی به حزب نوپای آدم عادی (عام آدمی پارتی) و تنها سه صندلی به حزب حاکم رسید.

حـالا "حزب مـردم هند" به رهبـری مودی، یک رقیـب جدی پیـش روی خـود دارد. اعضای "حزب آدم عادی" را روزنامه‌نگاران، وکلا، فعالان اجتماعی و متخصصان تحصیل کرده تشـکیل می دهند که همگی یک هدف را دنبال می کنند: ستیز با فساد اقتصادی. این افراد که اغلب از طبقه متوسط جامعه هند برخاسته‌اند، سـازندگان اصلی جامعه مدنی در این کشـور به شمار می رونـد و بـه سـختی می تـوان آنها را با شـعارهای پوپولیستی دلخوش کرد. قشر روشنفکران هندی، این بار تلاش دارند تا با پای گذاشـتن در سیاسـت، خود به پیشـبرد برنامه‌های پیشـرفت کشور کمک کنند و مودی اگر نتواند اعتماد آنان را به دولت خود جلب کند، روزهای دشواری را پیش روی خواهد داشت. ■

داشت در افغانستان منصوب کرد. اخیراً نیز در خلال قیام‌های بهار عربی، پاکستان به درخواست عربستان سعودی وابسته‌های نظامی از جمله مزدوران، افسران بازنشسته، مربیان ضد شورش و حتی آشپزهای ارتش را برای سـرکوب قیام مردمـی در بحرین اعزام کرد. عربسـتان سـعودی همچنین سال گذشـته توانست پاکستان را متقاعد کند که تشکیل یک "دولت انتقالی" را در سـوریه خواستار شود. از همه مهم‌تر اینکه، گفته می شـود عربستان سـعودی در صورت ضرورت، به تسلیحات هسته‌ای پاکستان وابسته است .

چیزی که پاکسـتان در ازای تعهدات امنیتی خود در قبال عربستان دریافت می کند، کاملاً روشن است: پول نقد. عربسـتان سـعودی و دیگر کشورهای عرب خلیـج فارس، میلیاردها دلار را در بخش‌های مختلف از جاده سـازی گرفته تا ساخت مدارس و سیستم‌های فاضلاب در پاکسـتان سرمایه گذاری کرده‌اند. (البته به شـبکه گسترده‌ای از مدارس دینی که تفکر جهادی را تبلیغ می کنند، اشاره نشده است) عربستان سعودی سال گذشته یک میلیارد و ۵۰۰ میلیون دلار در اختیار پاکستان قرار داد تا از ورشکستگی اقتصادی این کشور جلوگیری کند. پاکستان همچنین قراردادی به ارزش ۲۰ میلیـارد دلار را در زمینه خرید گاز طبیعی از قطر

با چنین روابط نزدیکی بین ریاض و اسلام آباد، چرا پاکستان می‌خواهد بی‌طرفی خود را در بحران یمن حفظ کند؟

امضا کرده اسـت که بر اسـاس آن پاکسـتان، گاز را بـا قیمت تخفیفی دریافـت می کند و می تواند پول گاز وارداتی را نیز با تاخیر پرداخت کند. عربستان سعودی همچنین میزبان بزرگ ترین جامعه پاکسـتانی است. تعداد پاکستانی‌های مقیم عربستان سعودی حدود دو میلیون و ۵۰۰ هزار نفر است.

بـا چنین روابط نزدیکی بین ریاض و اسـلام آباد، چرا پاکسـتان می‌خواهد بی‌طرفی خـود را در بحران یمن حفظ کند؛ آن هم در حالی که عربسـتان سعودی کمک نظامی این کشـور را در ائتلاف نظامی علیه یمن درخواست کرده است؟ پاسخ این است که مداخله در یمن مسلماً مغایر با منافع امنیتی پاکستان است.

پاکستان خود اکنون با مشکلات امنیتی روزافزون روبرو اسـت. ارتش پاکسـتان اکنون در حال جنگ با شورشـیان اسـلامگرا در مناطق قبیله‌ای اسـت. این عملیات نه تنها مسـتلزم حضور طولانی ارتش است، بلکه نیازمند حفظ نظام و قانون در کشـور اسـت. در

شـرق، پاکسـتان یک حضور نظامی سـنگین در مرز ۱۵۰۰ مایلی خود با هند دارد. روابط پاکسـتان با هند پس از انتخاب نارندرا مودی به عنوان نخسـت وزیر هند با تنش همراه بوده و مرز بین دو کشـور پیوسـته شـاهد خشونت‌ها و درگیری‌هایی بوده است. از سوی دیگر، منابع نظامی پاکستان پیشتر با کاهش روبرو بوده اسـت و مشارکت در عملیات نظامی علیه یمن، باعث ضعیف‌تـر شدن توان نظامی پاکستان خواهد شد .

تنش‌های قومی در پاکسـتان نیز در سـطح بالایی قـرار دارد. مشـارکت پاکسـتان در عملیات نظامی علیـه یمن باعث ناامنی بیشـتر برای جمعیت شـیعه در پاکسـتان خواهد شـد. گروه‌های ستیزه جوی ضد شـیعه در پاکستان، پیشـتر به انتقاد از دولت به خاطر حفـظ بی‌طرفـی خـود در عملیات نظامـی علیه یمن برخاسته‌اند .

این ملاحظات باعث شـده است تا حاکمان نظامی و غیـر نظامی پاکسـتان و همچنین مردم این کشـور درخصـوص حفـظ بی‌طرفی در بحـران یمن به یک همگرایی نادر دسـت یابند. جـدای از احزاب مذهبی راسـتگرای پاکسـتان که آنها نیز به این قطعنامه رای مثبـت دادند، ظاهراً تمایل زیادی در پاکسـتان برای یک جنگ دیگر وجود ندارد. ■

هیچکس روا نیست که بدون اجازه دیگری در مال او تصرف کند ● امام مهدی (ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

اسم ما را هیچ وقت نخواهید فهمید

پس از پیگیری‌ها و بررسی‌های فراوان در این تخلف بزرگ آموزشی، سرانجام قرار نیست که اسامی متخلفین برای هیچ کس خوانده شود

ماجرای بورسیه‌های غیرقانونی، در دولت گذشته، مدت‌ها قبل بر ســر زبان‌ها افتــاد. اینکه صدها نفر در زمان مدیریت مدیران دولت قبل، بدون اینکه شرایط لازم را داشته باشند و مقررات در مورد آنها رعایت شده باشــد، برای ورود به مقطع دکتری از بورس تحصیلی استفاده کرده‌اند و برخی هم از همین طریق پس از طی شــدن ایــن دوره به عنوان عضو هیأت علمی واســتاد دانشگاه، وارد نظام آموزشی کشور خواهند شد. پس از افشــای این حادثه، اعتراضاتی از گوشه و کنار شنیده شــد و حتی اســتیضاح وزیر علوم مطرح شد که برخی آن را بــه دلیــل پیگیری وزیــر درباره این موضوع، تفسیر کردند. اسامی این افراد که معین شد، به دلیل اعتراضات، یکبار دیگر پرونده‌ها مورد رسیدگی قرار گرفت تا حق کســی پایمال نشده باشــد و سرانجام چند روز قبل یکی از نمایندگان مجلس شورای اســلامی که از مســئولان پیگیری تخلف انجام شــده در مورد بورســیه بود از نتایج نهایی این بررسی‌ها گفت. اینکه نام چند نفر از نمایندگان مجلس هم در بین افرادی که چنین تخلفی مرتکب شــده‌اند وجود دارد و نام چندین نفر از مقامات دولت گذشــته و وابســتگان ایشان. اما دو نکته از بین گفته‌های ایشان در پیگیری این مســأله، بسیار عجیب به نظر می‌رسید، اول اینکه درباره سرانجام کسانی که به طور غیرقانونی از بورســیه دکتری بهره‌مند شده‌اند ایشان چنین گفت که اگر از این طریق به عضویت هیأت علمی دانشگاه‌ها در آمده‌انــد یــا قرار بوده که به این مرتبه دســت پیدا کنند، این رابطه قطع خواهد شــد و چنین اســتخدامی لغــو می‌گردد. ضمن اینکــه هزینه‌ای برای تحصیل به ایشــان پرداخت نمی‌شــود و اگر پرداخت شده هم، از آنها پس گرفته خواهد شد ولی اینکه به طور غیرقانونی



و با اســتفاده از این امتیــاز وارد مقطع تحصیلی دکتری شــده‌اند، دیگر مورد رسیدگی و تعقیب نخواهند بود و به تحصیل ادامه خواهند داد! به این ترتیب، پس از این همه هیاهوی رســانه‌ای، آنها که توانســته‌اند با تخلف وارد مقطع دکتری شــوند، به تحصیــل ادامه خواهند داد. اتفاقــی که هم باعث زیر ســوال رفتــن اعتبار این مهمتریــن مقطع تحصیلی خواهد شــد و هم دهها هزار نفری را که هر ســال پشــت کنکور دکتری ایستاده‌اند پریشان خواهد نمود. علاوه بر این، قرار بر این شده که برای حفظ آبروی افراد و جلوگیری از مشکلات بعدی

مهمترین درس دانشگاه تهران

با درس‌هایی، شبیه آنچه از ترم آینده در دانشگاه تهران، تدریس خواهد شد می‌توان امیدوار بود به برطرف شدن ناهنجاری‌هایی که هست ولی نمی‌دانستیم از کجاست

اگر بپذیریم که بزرگترین مسأله فرهنگ کشور، عدم آموزش کامل هنجارها و روش‌ها به اعضای جامعه بوده است، هفته گذشــته یک اتفاق خوب در دانشگاه تهران که یکی از شــاخص‌ترین مراکز آموزشــی ایران است، افتاد. رئیس مرکز مشــاوره سازمان دانشجویی کشور، از اجباری شدن و قرار گرفتن درسی با نام "مهارت‌های زندگــی" در مجموع دروس اجباری تمام دانشــجویان این دانشگاه خبر داد که هر چند فعلاً در ۴ ساعت برنامه ریزی شــده اما در ترم آینده مقدار ساعات به دو برابر و در آینــده در صورت لزوم به بیش از این مقدار افزایش خواهد یافت. درســی کــه در آن روش‌ها و مهارت‌های ارتبــاط با خود، خانواده، همســر و اجتماع آموزش داده خواهد شــد. خلاء چنین موضوع آموزشــی از ســال‌ها قبل در دانشــگاه‌ها احساس می‌شد و خوشبختانه اولین دانشــگاه رسمی ایران پرچمدار ایجاد این سرفصل‌های نوین آموزشــی شده تا در آینده‌ای نزدیک دیگر مراکز کشور هم با استفاده از این تجربه، این دست آموزش‌های ضــروری را هم به مجموع آموزش‌هایی که گاه محتوای



خودروسواری تا بهشت!

طرح جدید معاون و شهردار تهران، مردم را به خرید خودروهای نو تشویق خواهد کرد تا استفاده بیشتر از وسایل حمل و نقل عمومی

معاون شــهردار تهران اعتــراف می‌کند، "طرحی که سالهاســت تحت عنــوان منطقه ممنوع زوج و فرد در تهران در حال اجراســت و بر اســاس آن علاوه بر منطقــه طرح ترافیک اصلی منطقه بزرگتری هم، برای ورود خودروها بر اســاس پلاک آنها ممنوع می‌شود، از ابتدا هم توجیه قابل قبولی نداشته است و کمکی هم ظاهــراً به حل معضل آلودگی هــوا در ترافیک نکرده است." طرحی که البته از ابتدا هم چندان جدی گرفته نشــد و تازه این روزها که معاون شــهردار تهران خبر از شکســت آن می‌دهــد، اداره راهنمایی و رانندگی و شــهرداری توانســته‌اند دوربین‌هــای جدیدی برای کنتــرل این منطقه و کنتــرل ورود خودروها به داخل آن تهیه و آماده بهره برداری کنند. معاون شهردار تهران البته از طرحی می‌گوید که قرار اســت در صورت تصویب، جایگزین طرح قبل شود و خودروها بر اساس مقدار آلایندگی که تولید می‌کنند، اجازه ورود به مناطق مختلف شهر تهران را داشته باشند. به این ترتیب که خودروهای بســیار آلوده کننده، حتی هیچ ترددی در این شهر آلوده نداشــته باشــند و هر چه میزان آلایندگی خودرو و مطابقت آن با استانداردهای روز بالاتر رود محدوده بیشــتری هم برایش جهت عبور و مرور در شــهر، تعیین شود. البته این اشاره‌ای نمی‌کند کــه میلیون‌ها خودروی تهران و خــارج از آن چگونه بایــد از ایــن بابت مورد ســنجش و رتبه‌بندی واحیاناً



نام این متخلفین که با قانون شکنی وارد مقطع دکتری و بهره‌مند از بورسیه شده‌اند هم از رسانه‌ها مخفی بماند و مردم از این اسامی باخبر نباشند! به این ترتیب هر چند ایـن عده به عضویت هیـأت علمی و کمک هزینه‌های تحصیلی نخواهند رسـید ولی در کمال آرامش، بی آن که کسی نام آنها را بداند به تحصیل همراه با تخلف خود در مقطع دکتری ادامه خواهند داد تا چند سـال بعد با اخذ این مدرک، از مزایای آن اسـتفاده کنند در حالی که خودشان به خوبی می‌دانند که حق چنین بهره‌مندی را نداشـته‌اند. نتیجه سهمگین این اتفاق و پیگیری‌های انجام شده این خواهد بود که این عده و صدها هزار نفری که این اتفاق را از دور مشاهده کردند، خواهند دانست و چنین خواهند پنداشت که هزینه انجام تخلف و زیر پا گذاشتن قانون در کشور، چندان سنگین نیست. چیزی که تمام قوانین کشور، تهیه و تصویب شده‌اند تا بتوانند خلاف آن را ثابت کنند و به شهروندان آموزش دهند. حال که وزارت علوم تمام هزینه‌های سیاسی و اجتماعی پیگیری این پرونده را پرداخت کرده، دست کم با کمک نمایندگان مجلس، باید اجازه دهد که کسانی که مایل هسـتند بتوانند از اسامی متخلفین مطلع باشند هر چند که قرار نیسـت رسـانه‌ها و مردم این نام‌ها را به خاطر بسپارند. ■

آن متعلق به دهها سال قبل است، اضافه کنند. در جهانی که به جهان ارتباطات و وسـایل ارتباطی تبدیل شــده، آموزش روش‌های رفتار با خود و دیگران و مسلط شدن بـر قواعد، فواید و خطرات گسـترش ارتباطات، اگر به دسـت نیاید، با انسان‌هایی روبرو خواهیم بود که ممکن اسـت به انبوهی از دانش و تجربه دسـت یافته‌اند ولی توان اسـتفاده صحیح از آنها را برای رسیدن به سعادت فـردی و اجتماعـی ندارند. آخرین رقم رسـمی اعلام شـده درباره طلاق در کشورمان، وقوع ۱۹ طلاق در هر ساعت است که سازمان ثبت احوال آن را تایید می کند و آموزش‌هایی شـبیه آنچه دانشگاه تهران پیشگام آن شـده خواهد توانست این عدد و بسیاری اعداد غم‌انگیز دیگر را کاهش دهد. ■

علامت گذاری قرار گیرند و اجرای چنین طرح بزرگی بـه چه مقدار پول و وقت احتیاج دارد. هر چند می توان پیش‌بینـی کرد که این طـرح در آینده موجب رونق اسـتفاده از خودروهای جدیدتـر و لوکس‌تر که لابد آلایندگی کمتری دارند خواهد شـد و تشـویق کننده افزایـش خـودرو خواهد بود. در حالی کـه می‌توان با اجـرای همان طرح قدیمی، زوج و فرد کلیه خودروها، مردم را به سمت استفاده از وسایل حمل و نقل عمومی تشـویق کرد نـه خرید و راه‌انـدازی خودروهای نو و جدیـد، بـه ویژه که شـهرداری تهـران ادعا می کند می‌تواند هر سـال ۲۰ کیلومتر به ناوگان متروی تهران اضافه کند و تا ۵ سال دیگر، تهران علاوه بر آنچه امروز هست، صاحب ۱۰۰ کیلومتر خطوط متروی دیگر در تمام نقاط شهر خواهد بود. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیات عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

این قطره را با کلیم کاشـانی آغاز می کنم که بچه‌ی همدان اسـت اما به او می گویند کاشـانی. مثل وحشـی بافقـیِ کرمانـی که بچه‌ی یزد اسـت ولی بـه کرمانی معـروف اسـت. کلیم کـه از شـاعران یازدهم هجری اسـت، مدت‌ها در کرمان نفس کشـید سـپس به هند رفت و ملک الشعرای دربار شهاب الدین شاه‌جهان شد. خاکش هم در کشـمیر اسـت. او تخیلات بسیار خوبی داشـت و مضمون سازی می کرد. جرأتش را هم داشت کـه اصطلاحـات و کلمات محاوره‌ای را وارد شـعرش کنـد. مثال: در زمان او کفنِ مرده را می دریدند و دندان طـلا یا انگشـترش را می‌دزدیدند. کلیـم از این، چنین الهامی گرفته:

"پیداست که احوال شهیدانش چه باشد / جایی که به شمشیر ببُرّند کفن را" توضیح واضحات: حرف "نون" را در کلمه‌ی شـهیدانش سـاکن بخوانید تا وزن خراب نشـود. او کلمات عامیانه‌ی خمیازه و لگن را هم شاعرانه کـرده: "آبِ دَم تیغت چو به خاطر گذرانم / خمیازه کند باز لبِ زخم کهن را // هر شمع که روشن‌تر از آن نیست درین بزم / روشن کند آخر ز وفا چشمِ لگن را".

در شـعر کلیم کاشـانی رگه‌های قوی‌تری از سبک هنـدی می‌بینیم ضمناً در غزل‌هایش زیاد نمی بینیم که مضمون‌های قدیمی را تکرار کرده باشـد. او بلد بود بین چیزهایـی که ارتباطی با هم نداشـتند، ربط ایجاد کند: "دنبال اشـک افتاده‌ام جویم دل آزرده را / از خون توان برداشـت پی، نخجیر پیکان خورده را" یعنی اگه به آهو تیر زده باشن و بخوان پیداش کنن، ردِ خون‌شو می گیرن. منم دنبال اشـکم افتادم تا به دلِ مجروح خودم برسـم. شـاعران قبل از کلیم گفته بودند اگـر محبوبی از کنار شمعی بگذرد، بادِ دامانش شمع را خاموش می کند. کلیم به این ماجرا برعکس نگاه می کند:

"بـا ایـن رخ افروخته، هر جا خرامان بگذری / از بادِ دامن می کنی، روشن چراغ مُرده را"

ضمناً برای این که حرفش الکی نباشد، به محبوبش "رخ برافروختـه" می‌دهـد تا بتواند شـمع را برافروزد. منظور از شـمع هم روح شـاعر و روحِ هر نظربازی است کـه اگر محبوبی را ببینند که خرامان می‌رود، رخش هم گُلی رنگ اسـت، جنـابِ روح و دل آنها زنده و هیجانی می‌شود. هم از اوست:

"گر تُرکِ چشم رهزنت، نشناخت قدرِ دل چه شد / قیمت چه داند لشکری، جنسِ به غارت برده را

گر جان به جانان نسـپرم، دل بسته‌ی جان نیستم / نتوان به دست پادشه، دادن گُلِ پژمرده را"

او می گوید اگه از دیدنت جون ندادم، مال این نیست کـه جونم رو دوس دارم. مـال اینه که جونِ من درب و داغونه. مگه میشــه گُلِ پلاسـیده رو به شاهی همچون تـو داد! بعدش هم پند خوبـی می دهد: اگه می خوای با خودت دشـمنی کنی، مراقب باش دشمنت نتونه پرده از کارت بـر داره. خودت از خودت پرده دری کن: "در دشـمنی با خویشـتن فرصت به خصم خود مده / خود برفکـن همچون حبـاب از روی کارت پرده را" زیرک هم هست که می گوید مثل حباب. زیرا وقتی که حباب از خودش پرده برداری می کند، می بینیم زیرش چیزی نبوده و ظاهر و باطنش یکی اسـت. هنر کلیم در همین اسـت که کلی مضمون و داسـتان و توصیف را در یک بیت جا می دهد. در این غزلش اشـکال قافیه هم دارد. قافیه‌هـای ایـن غزل، مُرده و خـورده و بُرده و آزرده و پژمرده و آوُرده و گم کَرده و پَرده است که دو تای آخری قافیه‌ی غلط هستند. "بُرده" را هم دو بار قافیه کرده. که کلاً اشکالی ندارد مهم حرفی است که در غزلش گفته. به قول مولوی من دارم به قافیه‌ی درست فکر می کنم، محبوبم میگه بی‌خیال قافیه! فقط به من فکر کن! "قافیه اندیشـم و دلدار من / گویـدم مندیش جز دیدارِ من".

کلیم معتقد است برای کسی که خام است، سوختن در آتش هجران بسـی خوب است: "آتش بِه از آبَست در آن کوزه که خام است".

چند بیتِ زیبای دیگر از کلیم کاشانی:

"شـب، خیالِ تو چنان بر سر دل می آید / که کسی بر سر دشمن به شبیخون نرود

گریه در اول عشقسـت، نشـانِ خامی / زخم ما تا نشود کهنه از و خون نرود"

"چشمِ جادوی تو در دلجوییِ اهلِ نیاز / هیچ کوتاهی ندارد، عمرِ مژگانش دراز

از نشـانِ خونِ ناحق کشـتگان، او را چه باک / بالِ گنجشک است فرشِ آشیانِ شاهباز

بیشتر، ما را کلیم، آفت ز همجنسان رسد / شیشه از سنگ است و دارد بیشتر زو احتراز"

آخرین حرف کلیم در عشق این است:

"به تکلم، به خموشـی، به تبسم، به نگاه / می‌توان برد به هر شیوه دل آسان از من!"

حالا نوبت صائب تبریزی است که مدتی در تبریز و اصفهان و هند زندگی کرد، آخرش هم ملک الشعرای شـاه عباس دوم صفوی شـد. او سبک هندی را به اوج رسـاند. شعرش بسیار توصیفی و دشوار است اما مردم آن را می‌فهمند طوری که شـعرش را در قهوه‌خانه‌ها و پشت کامیون‌ها و اتوبوس‌ها می نویسند:

"ریشـه‌ی نخلِ کهنسـال از جوان افزون‌تر است / بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

نیسـت صائب ممکن از دل عقده‌ی غم واشـود / ناخنی تا نیسـت در کف، پنجه‌ی تقدیر را"، "از حادثه لرزنـد به خود، قصر نشـینان / ما خانه به‌دوشـان غم سـیلاب نداریم"، "دشـمن دوسـت‌نما را نتوان کردَ علاج / شـاخه را مرغ چه دانَد که قفس خواهد شـد". راسـت می گوید: پرنده روی شـاخه می‌نشست و فکر می کرد شاخه دوست اوست اما خبر نداشت که جناب نجار با همان شـاخه برایش قفس خواهد سـاخت. این بیتش هم زیباسـت: "فریـب پرورش باغبان مخور ای گل / که آب می دهد اما گلاب می گیرد".

ادامه دارد

به خشم آوردن و شرمنده ساختن دوست، مقدمه جدایی از اوست ● امام علی (ع)


تخت سلیمان

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی


آتشکده

شهرستان تکاب

تکاب، یکی از شهرهای بسیار دیدنی و کهن استان آذربایجان غربی است. این شهر از شمال به شهرستان چاراویماق، از شرق به شهرستان ماه‌نشان، از غرب به شاهین دژ و از جنوب به بیجاز و دیوان دره محدود می‌شود. طبق آخرین سرشماری انجام شده، جمعیت آن حدود ۴۴ هزار نفر است و آب و هوایی نیمه خشک دارد. آب و هوای آن به دلیل ارتفاع و شکل ناهمواری‌های اطراف تا حدی با سایر مناطق آذربایجان تفاوت دارد. این آب و هوا زمستان‌هایی سرد و پر برف و تابستان‌هایی معتدل و خشک را به تکاب بخشیده است. رودخانه‌های متعددی هم در این سرزمین به چشم می‌خورد که البته بسیاری از آنها فصلی هستند. اصلی‌ترین رود پُر آب و دایمی این منطقه، رودخانه «ساروق» است. این رودخانه به حدی آب دارد که شاخه اصلی زرینه رود است. از دیگر رودخانه‌های منطقه می‌توان به رودهای فصلی فجور چایی، حاج بابا چایی و رجال چایی اشاره کرد.

مردم تکاب عموماً به زبان ترکی آذربایجانی، کردی سورانی، و کردی کرمانجی صحبت می‌کنند. اکثر ساکنان این شهر زیبا به کشاورزی و دامپروری مشغول هستند و عده کمی نیز در بخش صنایع فعالیت دارند و کارگاه‌های کمی در آن به چشم می‌خورد.

زنان روستا عمدتاً به تولید صنایع دستی و بافت فرش می‌پردازند و نقش مهمی در اقتصاد شهر دارند. قالی‌ها و قالیچه‌های نفیس و گرانبهای افشار که محبوبیت خاصی هم دارند، حاصل دسترنج همین زنان هستند که از فرش‌های درجه یک بازار محسوب می‌شوند. این صنعت چنان در این شهر رونق گرفته که بسیاری از خانواده‌های تکاب صرفاً از راه بافتن فرش و قالی امرار معاش می‌کنند و در دوران اوج رونق بازار فرش دستباف، بیش از ۱۸ هزار نفر از اهالی شهر به بافت فرش مشغول بودند.

از دیگر صنایع مهم تکاب می‌توان به معادن طلای تکاب اشاره کرد. تکاب دارای بزرگترین مجموعه تولید طلا در ایران است. بزرگترین معادن طلا در خاورمیانه که طبق محاسبات حدود ۸۰ تن طلای خالص دارد، در معادن زره شوران و آقدره قرار دارد که به ترتیب، اولین و دومین معدن بزرگ طلا در ایران هستند. معدن آقدره در فاصله ۳۰ کیلومتری شهرستان تکاب و کیلومتر ۵۰ جاده تکاب تخت سلیمان قرار دارد. معدن زره شوران نیز در ۳۵ کیلومتری تکاب است.

اما این شهر کهن و تاریخی جاذبه‌های دیدنی متعددی دارد که هر ساله، هزاران نفر از آن بازدید می‌کنند. شاید بتوان مهمترین بنای تاریخی این شهر را تخت سلیمان یا همان آتشکده آذر گشنسب دانست. این مجموعه تاریخی شامل قسمت‌های مختلفی از جمله آتشکده، معابد آناهیتا، بنای چارتاقی، تالار و کاخ شاه، و دریاچه است. قدمت این بناها به هزاره اول قبل از میلاد مسیح برمی‌گردد و حدود ۳۵۰۰ سال عمر دارد. در ارزش و اهمیت آن این طور گفته می‌شود که تخت سلیمان برای ساسانیان همان ارزشی را داشته است که تخت جمشید برای هخامنشیان داشت. تخت سلیمان را یکی از ۱۰ اثر بزرگ ملی ایران می‌دانند و در فهرست میراث جهانی یونسکو نیز به ثبت رسیده است.

از دیگر مکان‌های تاریخی این منطقه، زندان سلیمان است که کوهی مخروطی شکل و توخالی است که در فاصله ۳ کیلومتری غرب تخت سلیمان قرار دارد. ارتفاع آن از مناطق اطراف حدود ۱۰۷ متر است و بر بالای آن گودال عمیقی وجود دارد که عمقش حدود ۸۰ متر و قطر دهانه آن نیز حدود ۶۵ متر است. اینجا محل نیایش موبدان زرتشتی بوده و یا اگر می‌خواستند حیوانی را قربانی کنند، در این محل انجام می‌دادند. اهالی شهر، این کوه را زندان سلیمان یا زندان دیو هم می‌شناسند و دلیل این نامگذاری، این است که اولاً این محل بنابر شواهد موجود به محل زندگی حضرت سلیمان نسبت داده می‌شود. همچنین مردم شهر بر این باورند که حضرت سلیمان، دیوهایی را که از فرمانش سرپیچی می‌کردند، در این کوه زندانی می‌کرده و به همین دلیل این نام را بر آن گذاشته‌اند.

کوه بلقیس نیز از دیگر مکان‌های دیدنی تکاب است. این کوه در فاصله ۸ کیلومتری شمال شرقی تخت سلیمان قرار دارد و دارای دو قله بلند با ارتفاع ۳۲۰۰ و ۳۶۵۵ متر است. استحکامات و قلعه تخت بلقیس در قله جنوبی قرار دارد. اینطور که از ساختمان سنگی و دایره‌ای شکل قلعه پیداست، ظاهراً در زمان‌های دور از آن به عنوان برج نگهبانی و دیده‌بانی استفاده می‌کردند. دریاچه زیبایی هم در بین دو قله وجود دارد که از ذوب شدن برف کوه‌ها به‌وجود آمده است.

مکان‌های دیدنی تاریخی و طبیعی متعدد دیگری هم در تکاب وجود دارد که از جمله آنها می‌توان به یخچال الغ بیک، مسجد اوغول بیگ، آبگرم تخت سلیمان، مسجد جامع یولقون اغاج، زندان نبی کندی، خانه اربابی نصرب آباد، آبشار قیرنجه، قلعه ساری قورخان، چهارستون تاریخی چهار طاق زوار و کوه چهل چشمه نیز اشاره کرد که هر کدام جذابیت خاص خود را دارند. شهر تکاب به دلیل آنکه در حاشیه شاهراه‌های ارتباطی کشور قرار ندارد، در مقایسه با اهمیت آن، امکانات تفریحی، رفاهی و توریستی محدودی دارد که با توجه به وجود تعدادی از مهمترین آثار باستانی کشور و مکان‌های دیدنی متعدد در این منطقه، لزوم گسترش هرچه بیشتر امکانات گردشگری منطقه امری واجب و مهم است. ■


قلعه افشار

سفری به گذشته در هفته گردشگری



محمدرضا کلاهدوزان - خبرنگار اطلاعات در اصفهان

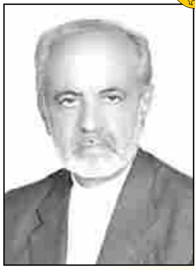
عقربه‌های ساعت حدود ۲ بعدازظهر را نشان می‌دهد و به جز چند دکان، دیگر مغازه‌های بازارچه علیقلی آقا بسته است و کسبه رفته‌اند ناهار بخورند و کمی استراحت کنند. در این وقت روز، هرچند بازارچه نیمه تعطیل است، اما اعضای گروه کم کم خود را برای برنامه‌ای ۴ ساعته آماده می‌کنند که به مناسبت دومین هفته گردشگری محله‌های اصفهان از ساعت ۱۴ برگزار شد. گزارش پیش رو شما را با کم و کیف برنامه‌های برگزار شده طی این هفته آشنا می‌کند:

شناسایی هویت شهری

مدیرعامل سازمان فرهنگی تفریحی شهرداری اصفهان با بیان اینکه برگزاری هفته‌های گردشگری محلات به عنوان یک حرکت جدید در کشور مطرح شده، مهمترین دستاورد برگزاری هفته‌های گردشگری را ایجاد یک الگوی جدید برای تفریح و گردشگری در شهر اصفهان و حتی کشور اعلام کرد و گفت: «برگزاری این هفته گردشگری باعث شده تا شهروندان از این محله شناخت بیشتری پیدا کنند و حداقل بدانند که مقبره یکی از امامزادگان در این محله قرار دارد و همسر امیر کبیر در یکی از حجره‌های این امامزاده مدفن است. بر اساس این گزارش، رویکرد دومین هفته گردشگری محلات اصفهان، معرفی مشاغل قدیمی به‌خصوص مشاغل رایج در عهد صفویه بود؛ از این رو استادکاران مشاغل قدیمی که شغل برخی از آنها به دست فراموشی سپرده شده، دعوت شدند تا به سبک و سیاق گذشته در غرفه‌های تدارک دیده شده حضور داشته باشند و مراحل انجام کار و هنر خود را به صورت عملی برای بازدیدکنندگان توضیح دهند. دومین هفته گردشگری محلات اصفهان در محله علیقلی آقا برگزار شد و روزانه علاقه‌مندان و گردشگران زیادی از این محله قدیمی بازدید کردند که ضمن مشاهده اماکن تاریخی همچون حمام، مسجد، حسینه، سقاخانه، ذکرخانه، خانه‌های قدیمی و قهوه‌خانه، با هنرهای سنتی که به دلیل گذشت زمان برخی از آنها فراموش شده و برای نسل جدید تازگی دارد، آشنا شدند. جالب اینکه حضور بی‌سابقه چنین جمعیتی در بازارچه علیقلی آقا که سبب شده تا این بازارچه از حالت خلوتی که در آن حاکم بود خارج و همچون زمان‌های قدیم پر جنب و جوش شود، کسبه این بازارچه را شگفت زده کرده بود؛ طوری که می‌گفتند: ای کاش این برنامه در طول سال در این بازارچه برگزار می‌شد. ■



در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال الهادی علیه السلام:

مَنْ اَطاعَ ا... یُطاع

دهمین اختر پرفروغ آسمان امامت و ولایت حضرت امام علی النقی که سلام فراوان ما بر او باد فرمودند: هر که اطاعت خدا کند، اطاعتش کنند بدون شک آن کس که دل به خداوند بدهد، خداوند نیز روی همه دل‌ها را به جانب او می کند.

چقدر شاعر زیبا می‌سراید:

چون سری بی‌سر شد اندر راه او
بر سریر سروران شد جای او

پیامبر اکرم (ص) فرمودند:

هر که روابط خویش را با خدا نیکو نماید، خداوند روابط او را با مردم به صلاح آرد.

خوشا آنان که سودای تو دارند
که سر پیوسته در پای تو دارند
به دل دارم تمنای کسانی
که اندر دل تمنای تو دارند

دوست عزیز! به یک سخن خیلی ارزشمند توجه کنید. معصوم علیه السلام فرمودند:

هر کس از خدا بترسد همه را از وی می‌ترساند و هر کس از خدا پروا نکند، خدا وی را از همه بترساند.

هر که ترسید از حق و تقوی گزید
ترسد از وی جن و انس و هر که دید

در اتحاد و انسجام است که همه از خلاقیت‌ها و استعدادهای هم بهره می‌برند. طبعاً در چنین موقعیتی افکار انسان‌ها رشد و تعالی یابد.

گر دلی شد با دل من روبرو
باغ گل می‌روید از این گفتگو

دو دوست مانند دو دست هستند که آلایش یکدیگر را می‌شویند ● حضرت محمد(ص)

تکه‌های گمشده عشق مادر

براساس زندگی نانسی سندمن

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: Guideposts Magazine

مادرم سنگدل بود؟

رومیزی روی گنجه‌ی مادر را کنار زدم و کیسه‌ی حوله‌های رنگارنگ را بیرون کشیدم. حوله‌ها همگی خیلی کوچک بودند و هیچ کدام شبیه حوله‌هایی نبودند که در خانه از آنها استفاده می‌کردم. مطمئن بودم هیچ کدام از خواهرها و حتی برادرم حاضر نبودند چنین چیزی را به عنوان یادگاری بردارند. حوله‌ها را در بسته‌ی وسایلی که قرار بود اهدا کنیم، گذاشتم. نمی‌دانم چرا ولی رنگ و روی رفته حوله‌ها و نخ نما بودنشان مرا به یاد رابطه خودم با مادر انداخت. رابطه‌ای که به همین خرابی و داغانی بود و هرگز هم تغییر نکرد.

مادر چند هفته پیش از دنیا رفته بود. بعد از چند سال دست و پنجه نرم کردن با بیماری، روز به روز ضعیف‌تر شد و بالاخره از پا درآمد. حالا من اینجا بودم. روز جمعه کم کم به پایان راه می‌رسید. من اینجا در خانه مادر بودم و داشتم همه چیز را زیر و رو می‌کردم تا خانه را تخلیه کنم. مسئولیت بزرگی بود. برادرم و یکی از خواهرهایم در دسته‌بندی و مرتب کردن وسایل به من کمک کرده بودند اما هنوز عصر نشده بود که هر کدام بهانه‌ای آوردند و آنجا را ترک کردند. حالا من مانده بودم و یک مشت خاطره تلخ و سیاه. یک هفته طول کشید تا همه چیز را مرتب کردم و تمام وسایلی را که قرار بود اهدا کنیم، آماده کردم. من، زنی مادی نبودم.

تنها چیزی که از آن خانه و صاحبش می‌خواستم عشق و توجه بود. عشق مادرم که البته دیگر برای آن کاملاً دیر شده بود. زمان از دست رفته بود و دیگر مادری نبود تا از او بخواهم به این کینه دیرینه خاتمه بدهد.

مادر، کودکی راحت و شادی نداشت. مادرش، یعنی مادربزرگم، زنِ سختی بود. آن طور که از این و آن شنیده بودم، مادربزرگم خصلت‌های عجیبی داشت و بارها به مادرم گفته بود که هرگز نمی‌خواسته او را به دنیا بیاورد اما چاره‌ای نداشته و مجبور شده او را داشته باشد و یک عمر، به عنوان فرزند بپذیرد. بنابراین هیچ عجیب نبود که مادرم به زمین و زمان بی‌اعتماد شود.

او به‌شدت به همه بدگمان بود و حتی قبل از اینکه آدم‌ها به او نزدیک شوند یا بخواهند آسیبی به او وارد کنند، همه را به طرز بدی پس می‌زد. در حقیقت بهتر است بگویم مادرم، به معنای واقعی انسانی سنگدل بود. گاهی فکر می‌کردم که او اصلاً درون سینه‌اش قلب ندارد. من فرزند دوم خانواده بودم و اعتماد به نفسم چنان پایین بود که همیشه فقط به رضایت دیگران فکر می‌کردم و کارهایی را انجام می‌دادم که بقیه دوست دارند تا شاید نیم نگاهی به من بیندازند یا از من تعریف کنند.

من چه ساده بودم

خیلی سعی کردم اعتماد مادرم را به خودم جلب کنم اما هرچه بیشتر جلو می‌رفتم، مادرم بیشتر عقب‌نشینی می‌کرد. گویی من و مادر مسافران قطاری بودیم که به اجبار در یک کوپه قرار گرفته بودیم و هیچ راهی نداشتیم جز اینکه تا پایان سفر، کنار هم تاب بیاوریم و همدیگر را تحمل کنیم. خوب یادم هست وقتی خاله‌ام از دنیا رفت، مادرم مرا صدا زد و خواست با پسر خاله ناتنی‌ام که در شهری دیگر زندگی می‌کرد تماس بگیرم. مادرم می‌خواست یادگاری خواهرش را که یک لحاف گلدوزی شده بود، به پسر ناتنی‌اش برساند. با شماره‌ای که از پسر خاله‌ام داشتم تماس گرفتم، اما کسی جواب نداد. بارها این کار را تکرار کردم. بالاخره زنی گوشی را برداشت و گفت که پسر خاله‌ام مدتی است از آن خانه رفته. مادر آدرس دیگری از خواهرزاده ناتنی‌اش نداشت و هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسید. با خوشحالی به مادر گفتم در اینترنت دنبال او می‌گردم و هرطور شده آدرس و نشانه‌ای از او پیدا می‌کنم. برخورد آن روزِ مادر را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. کمی فکر کرد و بعد در حالی که سعی می‌کرد به من چشم بدوزد اما نگاهش به خطا، به نقطه‌ای نامعلوم رفته بود، به من گفت: "یعنی میگی این یادگاری رو به تو بسپرم؟ از کجا معلوم اونو به دست صاحبش برسونی و واسه خودت بر نداری؟" چشم‌های آبی مادر آن روز چقدر سرد و یخی شده بود.

چقدر ساده بودم من که فکر می‌کردم در تمام آن سال‌ها توانسته‌ام پیشرفتی حتی ناچیز در رابطه‌مان ایجاد کنم. اما حرف‌های مادر درست بر فرق سر من فرود آمد و چنان قلبم را شکست که هیچ وقت مرهمی برایش پیدا نکردم. هرگز کاری نکرده بودم که مادرم را ناراحت کنم یا به او ضرری برسانم. پس چرا به من اعتماد نداشت؟ آن روز نخواستم بایستم، جوابی بدهم یا بگذارم اشک‌هایم را ببیند. فوراً به حمام پناه بردم و زیرِ دوش آب داغ، اشک‌هایم را شستم.

مادر، دوزنده و بافنده‌ای حرفه‌ای بود. دقتش در تک تک جزییات کارش زبانزد همه بود. می‌شد ظرافت و کیفیت کارهایش را در تک تک کوک هایش مشاهده کرد. گاهی به خودم می‌گفتم مادر برای این دوزندگی را انتخاب کرده تا بتواند زیبایی و لطافتی را که در زندگی از آن محروم بوده، در کارهایش پیاده کند و از آن لذت ببرد. درست است که مادرم در کودکی و حتی در نوجوانی و جوانی بسیار رنج کشید و محبت و دوست داشتن را نیاموخت، اما آیا نمی‌توانست زخم‌هایش را با محبت به دیگران و عشق ورزیدن به آنها التیام ببخشد؟

مادر وقتی که من و دو خواهرم کوچک بودیم همیشه لباس‌های زیبایی برای آنها می‌دوخت و من در این بین همیشه حس می‌کردم مغبون هستم. مادر همیشه سرِ من کلاه می‌گذاشت و آرزوهای کودکانه مرا به بازی می‌گرفت. یک سال برای خواهرهایم دو ژاکت زیبا بافت. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد به من هم قول بدهد که به زودی یکی از آنها را برای من می‌بافد. به هر حال، نگاه من به آن ژاکت نیمه بافته خشک شد، پاییز گذشت، زمستان به آخر رسید اما ردیف‌های آن ژاکتِ نیمه بافته، آن سال و سال‌های بعد هرگز به پایان نرسید و همان‌طور دست نخورده ماند. بارها به خودم دلداری می‌دادم و می‌گفتم اینها را به خودت نگیر. مسائل را شخصی نکن. به خودم می‌گفتم این مسائل به تو هیچ ربطی ندارد. سعی می‌کردم مادرم را همان طور که بود، بپذیرم و دوست داشته باشم. ابراز عشق مادرانه به فرزند برای مادرم کار بسیار دشواری بود چون خودش در کودکی طعم عشق را نچشیده بود. این، تنها چیزی بود که می‌خواستم خودم را با آن متقاعد کنم و با آن از دردهایم بکاهم.

بعد از اینکه پدرم از دنیا رفت، من تنها کسی بودم که مادر به او تکیه کرد. حالا، زنی بودم که به دلیل تربیت نادرست و نیاموختن راه و رسم زندگی نتوانسته بود برای خودش زندگی تشکیل بدهد. من به تنهایی در آپارتمانی زندگی می‌کردم که فقط ۴۵ دقیقه از خانه مادرم فاصله داشت. با فوت پدرم، مادر تنها شده بود و احساس می‌کرد به فرزندانش نیاز دارد اما باز هم این خواسته را به زبان نمی‌آورد و از بین خواهرها و برادرم، من بودم که داوطلب رسیدگی به مادر شده بودم و در دو سه سال پایانی



زندگی‌اش، باز هم من بودم که تمام کارهایش را انجام می‌دادم و مدام در راه خانه و بیمارستان در رفت و آمد بودم. یک روز مادر، دستم را در دستش گرفت، به چشم‌هایم خیره شد و گفت: "چرا اینجایی؟ چرا این کارها رو برام انجام میدی؟" آهی کشیدم و جواب دادم: "چون دوستت دارم مادر."

این را صادقانه گفتم. اما خودم هم مطمئن نبودم حرفم درست بود یا نه. من این کار را می‌کردم چون به نظرم، این درست‌ترین یا شاید تنها راهی بود که داشتم. اگر من این مسئولیت را نمی‌پذیرفتم، کسی نبود که این کار را انجام دهد و مجبور می‌شدیم مادر را به یکی از مراکز نگهداری سالمندان بسپاریم و از نظر من، این ناپسندترین کاری بود که می‌شد در حق پدر و مادر مرتکب شد. ندایی درون قلبم می‌گفت، این کار را انجام می‌دهم چون امیدوارم رابطه‌ی ما تغییر کند.

بعد از این همه سال، بعد از اینکه مادر کاملاً پیر و از کار افتاده شده بود و من هم دیگر بازنشسته شده بودم، تنها احساسی که در من وجود داشت این بود که پذیرفته بودم سفر رابطه من و مادر و همقطار بودنمان بالاخره به انتها رسیده و فقط می‌توانم برای خودم و حتی او دلسوزی کنم و این موضوع را بپذیرم که مادرم هرگز مرا دوست نداشته و این خلأ تا آخر عمر با من خواهد بود.

چیزی به من نرسید!

به انتهای گنجه رسیدم و آخرین دسته‌ی حوله‌ها را برداشتم. یک کیسه پلاستیکی سفید زیر حوله‌ها جاسازی شده بود. درِ کیسه را باز کردم و درون آن به پارچه‌ای رسیدم که روی آن اسم فامیل مادرم سوزن دوزی شده بود. به خودم گفتم هر چه که باشد، نگه داشتنش هیچ فایده‌ای ندارد و بهتر است آن را هم به وسایلی که برای اهدا در نظر گرفته بودیم، اضافه کنم. کیسه را درون جعبه‌ای گذاشتم که برخی از وسایل را در آن قرار داده بودم تا بعد، در فرصتی مناسب و قبل از تحویل، به آنها نگاهی بیندازم.

دیروقت بود و باید کم کم جعبه‌ها را در ماشینم می‌گذاشتم و به خانه برمی‌گشتم. ماشین، پر از وسایل آشپزخانه، لباس و چیزهایی شده بود که من و خواهرها و برادرم به آنها هیچ نیازی نداشتیم. کلیسایی نزدیک خانه مادر بود که فروشگاهی هم برای عرضه‌ی اجناس اهدایی داشت. تصمیم گرفتیم وسایل مادر را به آنجا هدیه کنیم. می‌دانستم آن ساعت شب فروشگاه تعطیل است، بنابراین به خودم گفتم فردا صبح آنها را می‌رسانم.

صبح فردا که شنبه بود، به طرف فروشگاه راه افتادم. خوشبختانه یکی از مسئولان فروشگاه آنجا بود. خانمی میانسال با موهای کوتاهی که جوگندمی شده بودند. با دیدن من، به طرفم آمد و در خالی کردن وسیله‌ها به من کمک کرد. بعد از اینکه چندین بار رفتیم و آمدیم، بالاخره همه چیز را خالی کردیم. زن با لبخند گفت: "خیلی متشکرم. تا حالا کسی اینطور لطف نکرده و این همه وسیله اهدا نکرده."

سرم را تکان دادم. در دلم گفتم شاید یک نفر از وسایل مادر استفاده درست کند. به خودم آمدم و در جواب آن زن گفتم: "خوشحالم که اینجا بودین."

زن همان‌طور که من را به طرف صندلی راهنمایی می‌کرد، گفت: "مشکلی نیست. اگر کاری داشتین و دیدید فروشگاه تعطیله، می‌تونی وسیله‌ها رو تو صندوقی بذارین که بیرون فروشگاهه".

> **روزی مادرم دستم را گرفت و به من خیره شد و گفت: چرا اینجایی؟ چرا این کارها رو برام انجام میدی؟ آهی کشیدم و گفتم: چون دوستت دارم مادر.**

تمام هفته‌ی من به تمیز کردن خانه مادر و مرتب کردن وسایل باقی مانده گذشت. یک روز که مشغول جمع و جور کردن خانه بودم، به دو قاب عکس زیبا رسیدم که خیلی از آنها خوشم آمد و دوست داشتم آنها را به یادگار از خانه مادر با خودم ببرم اما خواهر و برادرم هم فوراً گفتند که از قاب عکس‌ها خوششان آمده و آن را می‌خواهند. مثل همیشه که دوست داشتم دیگران را راضی نگه دارم، با چشم‌هایی پر از خنده اما دلی پر از غصه قاب را به آنها بخشیدم. به خودم یادآوری کردم که از مهر مادری و خانه‌اش هیچ سهمی ندارم و تنها کاری که باید انجام بدهم، این است که این را باور کنم. دلم می‌خواست مادر را ببخشم. از خدا می‌خواستم این توانایی را به من بدهد. از خدا خواستم رنجش، کینه، تاسف و حسرت را از دلم پاک کند. همیشه از خدا می‌پرسیدم چرا بچه‌ای که مادرش بیشتر از همه از او نفرت داشته، باید به چنین سرنوشتی دچار شود و از مادرش مراقبت کند؟ اما هیچ وقت پاسخی برای پرسش‌هایم پیدا نمی‌کردم.

یخ رابطه سرانجام آب شد

پنجشنبه آخرین وسایل را بارِ ماشینم کردم تا به فروشگاه کلیسا برسانم. به فروشگاه رسیدم و مقابل صندوقی که آن خانم گفته بود، پارک کردم. از ماشین پیاده شدم تا جعبه‌ها را خالی کنم. شب بود و همه جا تاریک. ناگهان ماشینی از روبرو به من نزدیک شد و چند بار چراغ داد. بعد کنارم ایستاد و خانمی از آن پیاده شد. مسئول فروشگاه بود که آن روز به من خیلی کمک کرده بود. با من دست داد و گفت: "اجازه بدین در فروشگاه رو باز کنم. می‌تونیم اینا رو تو فروشگاه بذاریم."

صدایش مهربان بود و آرام و همین مرا هدایت کرد که بدون در نظر گرفتن کم بودن وقت و خستگی، به حرفش گوش کنم و دنبالش راه بیفتم. وقتی در فروشگاه را باز می‌کرد، به حرفش ادامه داد: "داشتم از این خیابون می‌گذشتم که ماشین شما رو شناختم. به هر حال، براتون یه چیزی دارم." با تعجب جعبه‌های درون ماشین را خالی کردم اما مدام در این فکر بودم که این زن غریبه، می‌خواهد چه چیزی به من بدهد. مسئول فروشگاه دور و برش را زیر و رو کرد. تمام کابینت‌ها و کشوها را گشت. سپس به اتاق پشتی فروشگاه رفت و برای چند دقیقه ناپدید شد. کمی بعد آمد اما دستش خالی بود. سرش را خاراند و گفت: "مطمئنم همین جا بود." بعد تلفن همراهش را از کیفش بیرون آورد و گفت: "زیاد طول نمی کشه. لطفاً کمی منتظر بمونید."

وقتی شماره می‌گرفت، سعی می‌کردم بیقراری‌ام را به هر شکلی که شده، مخفی نگه دارم. خسته بودم و دلم می‌خواست به خانه برگردم. شاید هم دوست داشتم هرچه زودتر فرار کنم. زن تند تند با یکی حرف می‌زد. مدتی به اتاقی دیگر رفت و به نظرم یک عمر طول کشید تا برگشت. یک جعبه کادو هم دستش بود. جعبه را به طرف من گرفت. جعبه کادو را گرفتم و کاملاً گیج و سردرگم بدون اینکه حتی کلمه‌ای به زبان بیاورم، همان جا ایستادم. مسئول فروشگاه وقتی تعجب من را دید، گفت: "بذار کمکت کنم." سپس درِ جعبه را باز کرد و پارچه‌ی تا شده‌ای را از درون آن بیرون آورد. روی پارچه‌ای که به رنگ سبز متمایل به آبی بود، اسم خودم را دیدم که با نخ‌های رنگی، به شکل خیلی ماهرانه و زیبا سوزن دوزی شده بود. خیلی هنرمندانه بود اما نمی‌فهمیدم چرا اسم من روی آن سوزن دوزی شده است. مدل سوزن دوزی، دقیقاً

بقیه در صفحه ۵۷

بابای من... زمان!



تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: فریدون

هر سال و در همین روزها ـ یعنی وقتی روز پدر نزدیک می‌شود ـ من و همه همکارانم، و خیلی از اطرافیان "خانواده خانم مهندس بی‌اختیار به یاد «آقازمان» می‌افتیم و دچار یک حس عجیب و غریب می‌شویم که...، نه، بیشتر از این لازم نیست حسم را توضیح بدهم...، بهتر است بقیه نامه‌ام را بخوانید و مطمئنم وقتی به انتهای داستان زندگی آقازمان برسید، احساس مرا درک می‌کنید!

***

ـ فریدون، دعوتنامه‌ها رو ارسال کردی؟

این صدای "خانم مهندس" بود که مثل هر روز صبح، همین که پا می‌گذاشتم داخل حیاط بزرگ و پر از درختشان فریادش را از توی دستگاه "تیکی تاکی" یا همان بیسیم که به حیاط دیوار نصب شده بود، می‌شنیدیم. بیسیمی که مجوز داشت و صنعتی بود و باید داخل کارخانه از آن استفاده می‌شد. فضای کارخانه بزرگ بود و تعداد مهندسان زیاد، به همین خاطر از یکی دو سال قبل، "خانم مهندس "تعدادی از این بیسیم‌ها را در اختیار مدیران کارخانه گذاشته بود تا با هر کس که کار دارد، دیگر لازم نباشد با موبایلش تماس بگیرد. کافی بود نام شخص را توی بیسیم پیج کند، آن وقت "طرف" بدون معطلی پیدایش می‌شد و جواب می‌داد. دقیقاً یادم نیست چی شد که "خانم مهندس" و دخترانش ـ که همگی جز و مدیران کارخانه هستند ـ تصمیم گرفتند یک جفت از این بیسیم‌ها را نیز داخل خانه‌شان بیاورند تا برای دسترسی به من راحت‌تر باشند. فکر کنم آن روز برای دقایقی گوشی موبایلم را داخل ماشین گذاشته و خودم با "سَمی" سگ خانواده، داخل حیاط مشغول بازی بودم که یکی از خدمتکاران خانه آمد دنبالم و گفت: خانم مهندس خیلی ناراحته و میگه چرا موبایلت رو جواب نمی‌دی؟ تازه یادم افتاد از ماشین که پیاده شدم، یادم رفته گوشی را بردارم. از "نازی"، خدمتکار خانه تشکر کردم و برگشتم توی حیاط و در ماشین را باز کردم و همین که گوشی را "اوکی" کردم، خانم مهندس با فریاد گفت: "کجایی گوشیو جواب نمیدی؟" باتعجب گفتم: "خانم مهندس، شما اگه از پشت پنجره نگاه می‌کردی منو می‌دیدی که دارم با "سمی" بازی می‌کنم و...

ـ فضولی موقوف! من که وقت ندارم دنبال تو بگردم. ماشین رو آماده کن. من و دخترها می‌خوایم بریم خرید. و از فردای آن روز "خانم مهندس "این بیسیم را از کارخانه آورد تا من راحت‌تر در دسترس او و دخترانش باشم. من راننده این خانواده بودم. در اصل راننده "آقازمان" بودم، "مدیرعامل کارخانه" اما از دو، سه سال قبل که همه کارها افتاد دست خانمش، من هم تبدیل شدم به راننده خانم مهندس و دختران آقازمان. آن روز هم طبق وظیفه هر روزم، ماشین را که آوردم داخل حیاط، پیاده شدم و به دیوار حیاط و زیر درخت پربرگ تکیه دادم و با جمله همیشگی "اعلام حضور" کردم: "سلام... من اومدم".

ـ فریدون... دعوتنامه‌ها رو ارسال کردی؟

این صدای خانم مهندس بود که مثل هر روز "بدون اینکه سلامم" را پاسخ بدهد، دستوراتش را صادر می‌کرد. و من چقدر شاکی بودم که او هرگز جواب سلامم را نمی‌دهد: بله خانم. دیشب تا ۱۱ شب نصفشون رو رسوندم دست مهمون‌ها و مدعوین. خانم فکر کردم اگه موافقین، بقیه رو بدم پیک موتوری که...

ـ شما قرار نیست فکر کنی. فقط هر کاری بهت میگن، بگو چشم...، وقتی دعوتنامه توسط خودمون به دستشون برسه محترمانه تره... لبم را گزیدم و "چشم" گفتم و "خانم مهندس" صحبتش را ادامه داد: "ببینم فریدون...، از "آقازمان" خبری گیر نیاوردی؟

جا خوردم و گفتم: "نه خانم مهندس. مگه دیشب نیومدن خونه؟" خانم مهندس برای اینکه به من بفهماند "به تو ربطی نداره"، هیچ پاسخی نداد و تماس را قطع کرد. به این تلخ حرف زدن خانم مهندس عادت داشتم، اما به غیبت "آقازمان" نه!

آقازمان مرد خانه بود، شوهر "خانم مهندس" و پدر سه معاون کارخانه، ژاله و ژیلا و ژینوس! تا همین چهار، پنج سال قبل "آقازمان" که مالک و مدیرعامل کارخانه بود، لقب "آقا مهندس" را داشت، اما از موقعی که با اصرارهای پیاپی همسرش، او را به عنوان مشاور و معاونش به کارخانه آورد، کم کم لقب مهندس به زنش رسید و اکرم خانم شد "خانم مهندس" و آقای مهندس شد "آقازمان".

البته پرسنل کارخانه و مخصوصاً کارگرها آنقدر او را دوست داشتند حتی وقتی "آقازمان" صدایش می‌کردند، توأم با احترام بود. اما قضیه آرام آرام شکلش عوض شد. خانم مهندس ابتدا دختر بزرگش "ژینوس" را به عنوان حسابدار به شرکت آورد. بعد نوبت ژاله شد و از سال قبل هم ژیلا پا به کارخانه گذاشت و برای هر کدامشان هم یک حکم "معاونت" صادر شد. هیچ کس هم نمی‌دانست که معاون‌های جدید کارشان چیست. مهم هم نبود که صبح تا عصر توی اتاق‌هایشان بنشینند و قهوه و نوشیدنی سفارش بدهند و تفاوت "فیبر" را با چوب درخت صنوبر تشخیص ندهند. مهم این بود که مالکان آینده کارخانه هستند. البته تا یکی، دو سال اول بعد از ورود "خانم مهندس"، هنوز خود "آقازمان" همه کاره کارخانه بود، اما بعد از آن تصادفی که یک پایش رفت داخل گچ و پنج ماه خانه نشین شد، شرایط کمی تغییر کرد. "خانم مهندس" نه تنها مسئولیت رسیدگی به کارگران را عهده‌دار شد، که در عین حال چک‌های کارخانه نیز دو امضایی شد. یعنی هر پرداخت و دریافتی باید با امضای خانم مهندس و آقازمان انجام می‌شد، با این تفاوت که امضای اصلی مال "آقازمان" بود و بانک با امضای تنها "خانم مهندس" هیچ چکی را پرداخت نمی‌کرد. اما همین خانه نشینی "آقازمان" خیلی اتفاق‌ها را باعث شد. خانم مهندس کم کم سایه‌اش را بر کارخانه بیشتر و بیشتر کرد و چون "پیرمرد" آدم نجیبی بود، اکرم خانم طوری وانمود کرد که همه فکر کنند حرف اول و آخر را نه آقازمان، که "خانم مهندس" می‌زند. در همان زمان و خیلی از اوقات که من "آقازمان" را با ماشین به جلسات اداری می‌بردم، وقتی بعضی از دوستانش با شوخی و خنده به او می‌گفتند: "تو سپر انداختی و زن و دخترات شمشیر بستن آقازمان؟" پیرمرد با خنده می‌گفت: "فرقش چیه؟ اونها خانواده

من هستند. اینطوری منم بیشتر استراحت می کنم.

اما هر چه بیشتر می گذشت، استراحت "آقازمان" هم بیشتر می شد تا جایی که از حدود دو سال قبل، آقا زمان فقط استراحت می کرد و کارخانه عملاً توسط خانم مهندس و سه تا دختر مجردش اداره می شد. اگرچه آنها برای خودشان سرگرمی هایی داشتند و چندان هم مجرد نبودند. اصلاً این سه دختر طوری رفتار می کردند که "آقازمان" خودش هم دوست نداشت زیاد در کارخانه دیده شود. همیشه چند تا از پسر و دخترهای "هم جنس" خودشان داخل اتاق هایشان ولو بودند و صدای خنده هایشان تا داخل کارگاه ها نیز می آمد. همان اوایل یکی، دو بار "آقا زمان" اعتراف هایی کرد، اما هر مرتبه "خانم مهندس" می رفت توی سینه شوهرش و سرش داد می کشید: "دیگه دوره این حرف ها گذشته آقازمان...، تو چرا اینقدر آلامد و فناتیکی؟"!

طفلک "آقازمان" که تا چند سال قبل ستون کارخانه بود، حالا شده بود عقب مانده و مرتجع و آلامد و فناتیک! اتفاقاً یکی از دلایلی هم که "آقازمان" مرا دوست داشت و باعث شد به جای کارگری در کارخانه بشوم "راننده او و خانواده اش"، همین لقب مشترکی بود که خانواده اش به من هم داده بودند. هر وقت من وارد خانه می شدم و آنها را در استخر می دیدم و یا با لباس های راحت توی حیاط می چرخیدند و من می رفتم داخل ماشین می نشستم و سرم را با "اطلاعات هفتگی" گرم می کردم، خنده های ریز دخترها و پوزخندهای خانم مهندس را می دیدم و صدایشان را می شنیدم که می گفتند: "اینم به اربابش رفته... فناتیکه!"

شاید به همین خاطر بود که "آقازمان" نگاهش هرگز به من ـ برخلاف خانواده اش ـ مانند یک ارباب به راننده اش نبود. حتی پیرمرد چند مرتبه به من گفت: "فریدون، هوس دیزی کردم...، اما نه داخل سفره خونه های بالای شهر...!" و من هر بار او را به یکی از قهوه خانه های محله مان می بردم و آقازمان چه کیفی می کرد در آن چند ساعت که مهمان من بود! ولی افسوس که از حدود یک سال قبل، خنده های آقا زمان هر روز کم و کمتر شد. هر چه سایه خانم مهندس بیشتر بر کارخانه افتاد و هر چه دخترانش بیشتر رئیس شدند، آقازمان گوشه گیرتر شد. یکی، دو بار هم که به زنش ـ که یازده سال از او کوچکتر بود ـ اعتراض کرد، اکرم خانم پاسخ داد: "بشین گوشه خونه و پولتو بشمر... از این راحت تر؟" و آقازمان نشست گوشه خانه و روزهای جوانی اش را که گذشته بود، شمرد. اما ماجرا از دو روز قبل یک دفعه شکل عجیبی پیدا کرد. "آقازمان" یک دفعه آب شد و رفت توی زمین. در ۲۴ ساعت اول که اصلاً هیچ کدام از اعضای خانواده اش سراغش را نگرفتند، اما شب اول که به خانه برنگشت، سوال ها شروع شد و... امروز صبح که خانم مهندس سراغ دعوتنامه ها را گرفت، آن موقع بود که فهمیدم چرا نگران غیبت آقازمان شده است. سه روز دیگر "روز پدر" بود و طی همین چهار، پنج سال گذشته، یعنی از هنگامی که "اکرم خانم" شد خانم مهندس و "آقای مهندس" شد "آقازمان" و مخصوصاً از هنگامی که آقازمان هم هر روز کمرنگ تر و کم پیداتر از قبل می شد، زن و سه دختر برای اینکه دیگران مدام نپرسند "آقازمان رو گذاشتین کنار"، دست به کار شدند و هر سال در روز پدر، یک مراسم خیلی شیک در کارخانه برگزار کردند و هدایای گرانقیمتی برای شوهر و پدرشان خریدند و تاج گل به گردنش انداختند و او را "بهترین پدر دنیا" معرفی کردند و... به قول "آقا رحیم"، نگهبان جلوی در کارخانه، انگار خانم مهندس و سه تا دخترش با این مراسم روز پدر "وجدان درد" خود را درمان می کردند و مجوز یک سال گوشه نشینی آقازمان را از خودشان می گرفتند.

آری، حالا که سه روز مانده بود به مراسم روز پدر و خانم مهندس مانند هر سال قرار بود مراسم باشکوهی را برگزار کند و مهمانان معروف و سرشناسی را هم دعوت کرده بود ـ از چند هنرمند گرفته تا رقبای کاری و حتی تعدادی از معاونین وزارتخانه ـ یک دفعه "آقا زمان" غیبش زده بود تا خانم مهندس یادش بیاید که برای بر هم نخوردن مهمانی سالیانه اش هم که شده، باید شوهرش را پیدا کند. با این حال آن روز هم گذشت و خم به ابروی هیچکدامشان ننشست. ولی فردای آن روز، وقتی غیبت آقازمان شد چهار روز و فقط دو روز مانده بود به مراسم، خانم مهندس از من خواست هر جا را که امکان دارد شوهرش را بیابم، جستجو کنم، که من به آرامی گفتم: "قبل از اینکه شما بگین من این کارو کردم خانم مهندس...، سراغ همه رفقای قدیمیش هم رفتم اما کسی از شون خبر نداره. من کم کم دارم نگران میشم خانم مهندس، بد نیست به پلیس و کلانتری محل خبر بدهیم و..." هنوز حرفم تمام نشده بود که همگی چنان "وای" گفتند و شیهه کشیدند که من مجبور به سکوت شدم تا خانم مهندس بگوید: "می خوای آبرومون توی محل و فامیل و کارخونه بره؟" سپس ژینوس با تمسخر گفت: "لابد بعدش هم باید عکسشو تو روزنامه چاپ کنیم؟"

و ژیلا خندید و گفت: "مژدگانی هم بگذاریم" و ژاله رو به من ادامه داد: "جدی جدی دیوونه ای ها فریدون!" و حرف آخر را خانم مهندس زد: "هر جا باشه پیداش میشه. اگر قرار هم باشه دنبالش بگردیم، بی سر و صدا این کارو می کنی...، اگه مهمونای من توی مراسم از این قضیه باخبر بشن، اخراجت می کنم فریدون!"

چنان بغض سنگینی بر گلویم چنگ می زد که دلم می خواست فریاد بزنم و گریه سر بدهم...، از بی غیرتی خودم متنفر شده بودم و دلم می خواست گردن هر چهار نفرشان را بشکنم و... که انگار از رنگ نگاهم متوجه شدند و دیگر حرفی نزدند.

من اما، بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم، گفتم: "خانم مهندس، برای دعوتنامه ها یه فکر دیگه ای بکنید...، من می خوام بگردم دنبال آقازمان!"

خانم مهندس چشم غره ای رفت، اما حرفی نزد و من از خانه خارج شدم و با ماشین همه جا را گشتم، اما هیچ اثری از پیرمرد پیدا نکردم تا صبح روز مراسم که قرار بود ساعت ۲ بعدازظهر برگزار شود.

ساعت ۷ صبح بود و تازه از خانه اجاره ای کوچکم که با "مه آفرین" زنم در آنجا زندگی می کردیم، خارج شده بودم که شماره غریبه ای روی گوشی موبایلم افتاد. "الو" که گفتم و صدای پیرمرد را شنیدم، با همه وجودم فریاد زدم: "آقازمان کجایی؟" و او با متانت اما با عجله گفت: "توی خونه ما که نیستی؟" وقتی خیالش راحت شد که هنوز به آنجا نرسیده ام، نفس راحتی کشید و آنچه را در سر داشت به زبان آورد.

ساعت یک شده بود که خانم مهندس مرا به اتاقش صدا کرد و در حضور دخترانش گفت: "فریدون، یادت باشه که "آقازمان" برای استراحت دو هفته رفته خارج از کشور. رفته پیش خواهرش هلند!"

سر تکان دادم و او ادامه داد: "مراسم من نباید به هم بخوره، فهمیدی؟" گفتم چشم و از اتاق زدم بیرون و بعد هم به بهانه خریدن سیگار از کارخانه خارج شدم و ساعت یک و نیم بود که جلوی آن ساختمان زیبا پارک کردم تا آقازمان به آرامی از آنجا خارج شود. آنجا که بالای سردرش نوشته شده بود: "خانه سالمندان"!

چند دقیقه ای در آغوش پیرمرد اشک ریختم و او خنداند و گفت: از همه چیز خبر دارم. می دونم همه جا رو زیر پا گذاشتی. می دونم اکرم و بچه ها فقط تو فکر مراسم باشکوهشون هستن، اما منم براشون یک سورپرایز قشنگ دارم...

آقازمان اینها را گفت و در حالی که کت و شلوار شیکی بر تن کرده بود، نشست داخل ماشین و ساعتی بعد و در اوج مراسم، در حالی که دستش در دست من بود، وارد سالن آمفی تئاتر کارخانه شد. ولوله ای به پا خاست. خانم مهندس و دخترها بهت زده نگاه می کردند، اما آقازمان رفت پشت بلندگو ایستاد و سلام کرد و گفت: "من از اتریش اومدم... بدبختی اینه که زن و بچه من حتی نمی دونند که خواهر من تو اتریش زندگی می کنه نه هلند!" صدای خنده حضار بلند شد. خانم مهندس خواست بیاید بالای سن که آقا زمان گفت: "اکرم، همون جا که نشستی تکون نخور! چون من به فریدون گفتم تا سخنرانی من تمام نشده، هیچ کس حق نداره مزاحم بشه." خانم مهندس که از "اکرم" نامیده شدنش بیشتر شاکی بود، با نگاهش به دخترها اشاره کرد و آنها نیز از دوست پسرانشان خواستند که مرا درک کنند. اما همین که نزدیک شدند، گفتم: "به ولای علی گردنتون رو می شکنم!" همین را که گفتم، هر سه نفرشان رفتند روی صندلی مثل بچه آدم نشستند و آقازمان سخنرانی کوتاهش را شروع کرد: "امروز روز منه... روز پدر... می دونم پدرهای زیادی مثل من تو این مملکت هستن که فقط سالی یک روز دیده می شن. در طول سال هیچ کس کاری باهاشون نداره و حتی بچه هاشون نمی فهمن که باباشون سرما خورده...، یا از نشون غیر از جیبشون، با هیچ چیز دیگه ای کار نداره. این همون کاریه که اکرم و دخترام با من کردن. ابتدا منو خونه نشین کردن و بعد هم از بازی گذاشتن کنار...، این بی معرفت ها کاری کردن که الان توی خونه سالمندان زندگی می کنم. اما سالی یک بار

بقیه در صفحه ۳۶

بخشندگی اندازه‌ای دارد که اگر از آن فراتر رود اسراف است
● امام حسن عسکری(ع)

هان ای دل عبرت بین



تهیه و تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: مصاحبه تلفنی از بازداشتگاه

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۹

حمیرا رضایی حقیقی ۰۹۳۷(***)۰۳۶۶

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره‌های ذکر شده تماس بگیرند و خواهشمندیم شماره‌های دیگر همکاران را اشغال نکنید

اگر همسرم کمی همدل بود

یکی از روزهای تعطیلات نوروز بود که مددجویی از بازداشتگاه اوین با تلفن همراهم تماس گرفت و از مشکلی که برایش پیش آمده بود، گفت و خواست تا با او گفتگویی داشته باشیم. زمان گفت و گو به بعد از تعطیلات سال نو، موکول شد و نهایتاً هفته گذشته ارتباط برقرار شد و آنچه در ادامه خواهید خواند ماحصل گفتگوی کوتاه مدت تلفنی ما با این مددجو است... سال ۴۹ در یک خانواده سنتی آذری زبان به دنیا آمدم. بچه اول خانواده بودم. بعد از من دو دختر و دو پسر دیگر هم به جمع خانواده اضافه شدند. پدرم در یکی از بیمارستان‌های تهران به عنوان خیاط مشغول کار بود. مادرم هم زنی کدبانو و خانه‌دار بود. پدرم و بسیاری از اقوام پدری و مادری‌ام سال‌ها بود که در منطقه‌ای در جنوب تهران زندگی می کردند. وضعیت مالی خانواده مان معمولی بود نه خوب خوب، نه بد بد، اما دوران سخت و بد هم داشتیم. زمانی که من بچه بودم، مستأجر بودیم و صاحبخانه‌مان خیلی اذیتمان می کرد. جوری که پدرم مجبور می‌شد روزهای تعطیل من و برادر کوچکم را با خودش به بیمارستان ببرد تا در خانه و جلوی چشم صاحبخانه نباشیم. مادرم آن سال‌ها خیلی عذاب کشید. بزرگتر که شدم، دیگر همراه پدرم به بیمارستان نرفتم بلکه روزهای تعطیل، خصوصاً تابستان‌ها، مثل خیلی از بچه‌های جنوب شهر، در کوچه‌ها بستنی یخی و بامیه می‌فروختم. اینجوری هم در خانه نبودم و هم کمک خرج هر چند اندکی، برای خانواده بودم. بعدها که بزرگتر شدم در کارگاه جوراب بافی کار می کردم. به هر حال پسر اول بودم و باید یک جوری دست پدرم را می گرفتم. من از هشت ـ نه سالگی کار کردن را شروع کردم و به نوعی با مسئولیت زندگی آشنا شدم. وضعیت زندگی‌مان به این روال ادامه داشت تا اینکه سیزده ـ چهارده سالم که بود، خواهر دومم به دنیا آمد، بعد از تولد او مادرم گرفتار بیماری سختی شد. جوری که پزشکان قادر به تشخیص بیماری نبودند و بیم آن می‌رفت که حتی مادرم جان خودش را از دست بدهد. بیماری مادرم دو سال طول کشید و این دو سال از بدترین سال‌های زندگی همه ما بود. از همه لحاظ تحت فشار بودیم. هم روحی روانی هم مالی. بالاخره خدا خودش کمک کرد و مادرم در کمال ناباوری، شفا پیدا کرد. انگار معجزه‌ای اتفاق افتاده بود و حال او کم کم رو به بهبودی رفت و از بستر بیماری بلند شد. پدرم در این دو سال خیلی برای مادرم خرج کرده بود و خیلی بدهی داشتیم. یکی از دایی‌هایم، همان موقع پیشنهاد داد برای اینکه من به پدرم کمکی کرده باشم، در مغازه او که یک فروشگاه لوازم آرایشی ـ بهداشتی بود مشغول کار شوم. طبیعی بود که من استقبال کردم و به این ترتیب صبح تا بعدازظهر مدرسه بودم و بعدازظهرها تا آخر شب مغازه بودم. بعد از مدتی دایی‌ام به خدمت سربازی رفت و مغازه را کامل به من واگذر کرد و من هم که درسم تمام شده بود، تمام وقت در مغازه بودم. مدتی بعد، موقع خدمت من هم فرا رسید. بعد از آن که تقسیم نیروها انجام شد، از بخت بد، من به بوشهر اعزام شدم. می گویم بخت بد، چون من پسر اول بودم و خانواده‌ام خیلی وابسته من بودند. خصوصاً مادرم که تازه از بستر بیماری برخاسته بود. دوری راه آن هم در گرمای تابستان واقعاً سخت و غیر قابل تحمل بود. از طرف دیگر یکی از دایی‌هایم که مورد علاقه همه بود در عملیات کربلای پنج مفقودالاثر شده بود و خانواده‌ام هنوز داغدار او بودند و دور شدن من از آنها برایشان خیلی سخت بود، اما چاره‌ای هم نداشتند می‌بایست دو سال را تحمل می کردیم که کردیم و نهایتاً سال ۷۳ خدمتم تمام شد و برگشتم. بعد از برگشتنم، دوباره به مغازه دایی‌ام برگشتم. منتها با این تفاوت که دایی‌ام پیشنهاد داد، مغازه مال من باشد و من خودم آنجا را اداره کنم و به اصطلاح برای خودم کار کنم. برآورد کردیم که چه میزان جنس در مغازه هست و آن مبلغ به عنوان بدهی من به دایی‌ام محسوب شد و قرار شد من هر ماه به طور اقساط، پول جنس‌ها را بدهم و بابت مبلغ باقی مانده هم به دایی‌ام سود بدهم، علاوه بر آن اجاره مغازه را هم باید می‌پرداختم. من آن زمان اصلاً به این فکر نکردم آیا این مغازه این مقدار بازده مالی دارد یا نه. بدون هیچ حساب و کتابی وارد کار شدم. در حالی که باید از فروش یک ماهم، قسط اجناس، سود بدهی، کرایه مغازه، پول آب و برق و تلفن و مالیات را می‌پرداختم. اما صرفاً چون این کار را دوست داشتم شروع کردم و فکر کردم که من از پس این کار برمی‌آیم. چون مسئولیت خانه بر دوشم نبود، خیالم راحت بود و کار را شروع کردم.

چند سالی به‌این روال گذشت. سخت کار می کردم. عملاً همه روزهای هفته و سال را کار می کردم. مغازه هیچ وقت بسته نبود. مشتری خودش را داشت و خوب می‌چرخید. تا سال ۷۸ که پدر و مادرم تصمیم گرفتند برایم زن بگیرند. دختر یکی از اقوام دور را که در همان محل خودمان زندگی می کردند برایم در نظر گرفتند و رفتند خواستگاری. همسرم تک دختر بود و سه برادر داشت. من مطمئن بودم که به هر حال دردانه خانواده‌اش بوده و باید بداند که شرایط زندگی خودش با زندگی مشترک با من متفاوت خواهد بود. بنابراین همان ابتدا همه چیز را برایش گفتم، اینکه با چه مشکلاتی مغازه را گرفتم و برای کارم مجبورم دائم کار کنم. مهمانی و مسافرت نمی‌توانم بروم، اما او را از لحاظ مالی در مضیقه نمی گذارم. او هم قبول کرد و به‌این ترتیب با مهریه ۱۵۰ سکه ما عقد کردیم. در همان دوران نامزدی ما، پیکر دایی مفقودالاثرم هم به کشور برگشت و به‌این ترتیب زندگی ما با نوعی غم و شادی توام آغاز شد. البته از همان دوران

بهره خردمندان و امیدواران همیشه شاد کامی است ● بزرگمهر

نامزدی خانواده همسرم دخالت‌های زیادی در روابط ما داشتند، همسرم به شدت تابع خانواده‌اش بود و به قول معروف بدون اجازه آنها آب هم نمی‌خورد. هر چه بین ما می‌گذشت خانواده‌اش باخبر بودند و من از این مساله به شدت ناراحت می‌شدم، اما چون در خانواده ما طلاق خیلی بد است و تا آن روز هیچ موردی هم نداشتیم که به طلاق منجر شده باشد، تصمیم گرفتم به هر سختی هست این زندگی را تحمل کنم! امیدوار بودم کم کم وضع بهتر شود. از آنجا که خانه پدرم یک آپارتمان خانه سه طبقه بود، من تصمیم گرفتم برای شروع زندگی در یکی از واحدهای پدرم مستقر شویم. به این ترتیب مجبور نبودیم ودیعه یا اجاره بدهیم یادغدغه اسباب کشی هر ساله را داشته باشیم اما همسرم و خانواده‌اش به شدت با این موضوع مخالف بودند. آنها اصرار داشتند من خانه بخرم، در حالی که اصلاً شرایط خرید خانه را نداشتم. دامنه اختلافات از من و همسرم به خانواده‌ها رسید. تازه اول زندگی‌مان بود، اما شرایط هر روز سخت‌تر از قبل می‌شد.

مدتی بعد زندگی‌مان آنقدر تلخ شد که مجبور شدم به دنبال خرید خانه باشم. این طرف و آن طرف بالاخره در محل خودمان خانه‌ای پیدا کردم و با کلی قرض و وام و بدهی آنجا را خریدم و از خانه پدرم به آنجا اسباب کشی کردیم. فکر می‌کردم با خرید خانه مشکل حل می‌شود اما این تازه آغاز ماجرا بود.

پسرم که به دنیا آمد درگیر مشکل جدیدی شدیم. تا یک سال همه چیز عادی بود، اما دقیقاً پسرم یک ساله شد و متوجه شدیم حرف نمی‌زند. مجبور شدیم او را نزد پزشک ببریم و بعد از انجام معاینات و آزمایشات مختلف آنها تشخیص دادند که پسرم مبتلا به بیماری "اوتیسم" است. بیماری پسرم، اخلاق و رفتار همسرم را از آنچه بود بدتر کرد. یکی دو سال بعد، به توصیه پزشکان و فامیل تصمیم گرفتیم فرزند دیگری داشته باشیم. امیدوار بودیم فرزند دوممان شرایط را بهتر کند. بچه دوممان دختر سالم و سرحالی بود، که می‌توانست نور امیدی به زندگی‌مان بدهد. پزشک پسرم توصیه کرد برای انجام کاردرمانی، گفتار درمانی و رفتار درمانی پسرم را به بهزیستی ببریم. به این ترتیب هماهنگی‌ها انجام شد و هر روز صبح پسرم با سرویس بهزیستی به مرکز می‌رفت و بعد از ظهر هم برمی‌گشت. با بزرگتر شدن پسرم، مشکلاتش هم بیشتر می‌شد. او توان کنترل ادرار و مدفوع خودش را نداشت، خودزنی می‌کرد، باید غذا را در دهانش می‌گذاشتند و خلاصه دردسرهایش زیاد بود. همسرم که توان این مسئولیت را نداشت بنای نق زدن را گذاشت که بچه را به بهزیستی ببریم، اما من نمی‌توانستم تحمل کنم جگر گوشه‌ام در بهزیستی باشد. به همسرم گفتم برای بچه پرستار خصوصی می‌گیرم صبح تا ظهر که بچه در بهزیستی بود، بعد از ظهر هم پرستار می‌آمد و شب‌ها هم خودم بودم. مخارج زندگی‌ام زیاد شده بود و دیگر مغازه کوچک دایی‌ام جوابگوی آن همه خرج نبود. ناچار شدم مغازه را تخلیه کنم و مغازه بزرگتری را بگیرم که به یکی دیگر از دایی‌هایم تعلق داشت. مغازه بزرگتر شده بود و به مقدار بیشتری جنس نیاز داشت و من پول کافی برای خرید جنس نداشتم. نمی‌دانم چه شد که بدون هیچ مشورتی تصمیم نابخردانه‌ای گرفتم. در روزنامه همشهری آگهی مربوط به سرمایه گذار را دیده بودم. تصمیم گرفتم با یکی ـ دو نفر از آنها وارد مذاکره شوم و قرارداد ببندم. من نمی‌خواستم پول نزولی بگیرم، غافل از اینکه این کار هم نوعی ربا و نزول است!

به هر حال با دو ـ سه نفر تماس گرفتم و قرار گذاشتیم و آنها آمدند مغازه را دیدند و صحبت کردیم و نهایتا با دو نفر قرارداد بستیم که آنها ده ـ بیست میلیون به من بدهند و در مقابل ماهی فلان قدر سود بگیرند. بابت پولشان هم چک و سفته گرفتند. همین که اولین و دومین قرارداد بسته شد و مقدار زیادی جنس وارد مغازه شد، من گرفتار طمع شدم و گفتم اگر جنس بیشتر باشد سود و بازده مالی هم بیشتر است پس با چند سرمایه گذار دیگر هم قرارداد می‌بندم.

خلاصه همین که چشم باز کردم دیدم مغازه مملو از اجناس رنگارنگ شده، اما پشت سرم را نگاه نکردم که نزولخورها به صف ایستاده‌اند تا سر ماه نزول پولشان را بگیرند. این ماجرا را اینجا داشته باشید تا برگردیم خانه. همان روزها که پسرم به بهزیستی می‌رفت از طرف آنجا به ما اطلاع دادند که اگر صاحب خانه نیستیم می‌توانیم تقاضای مسکن مهر کنیم. من موضوع را به همسرم گفتم و همسرم گفت بهتر است ثبت نام کنیم. گفتم ولی ما خانه داریم. گفت آن را به نام من بزن. باز هم من طمع کردم، نه فقط آن خانه را به شکل وکالتی به نام همسرم زدم، بلکه خانه‌ای را هم که با برادر همسرم شرکتی خریده بودیم به نام او زدیم تا تقاضای مسکن مهر کنیم، غافل از اینکه طمعکار همیشه سرش بی کلاه است! به طرز وحشتناکی درگیر بازی ناخوشایندی شده بودم. مدتی بعد همسرم از من خواست تا با کار او در یک آژانس بانوان موافقت کنم. می‌گفت صبح تا ظهر در خانه تنهاست و حوصله‌اش سر می‌رود حداقل از صبح تا ساعت یک در آژانس کار کند و یک پولی دست خودش را بگیرد. من مخالفت نکردم، اگر چه اصلاً نیازی به کار کردن او نداشتیم اما صرفاً برای اینکه تحت فشار نباشد، گفتم برود. اما عملاً او هر روز از صبح تا ساعت پنج یا شش عصر آژانس بود و من باید مدت‌ها منتظر می‌ماندم تا او از سر کار برگردد. هر کاری می‌کردیم که روابط‌مان بهتر شود باعث می‌شد اختلافاتمان زیادتر شود تا جایی که یک شب تا ساعت دوازده ـ یک به خانه نیامد و جواب تلفن‌های مرا هم نداد و بعد که آمد فهمیدم با تعدادی از دوستانش به مناسبت تولد یکی از آنها به فرحزاد رفته، آن شب دعوای سختی بین ما درگرفت و...

روز بعد وقتی عصر از سر کار برگشتم دیدم وسایلش را جمع کرده و همراه دخترم از خانه رفته و پسر بیمار مرا تنها و گرسنه و تشنه به حال خودش رها کرده... این طرف و آن طرف خبردار شدم که به منزل پدرش رفته. رفتم آنجا و پرسیدم قضیه چیست؟ بچه را بهانه کرد و گفت باید بچه را به بهزیستی بسپارم، خودم هم در آژانس مشغول کار شوم تا او برگردد. من با هر دو شرط مخالفت کردم و او هم بلافاصله رفت تقاضای طلاق کرد، علاوه بر آن مطالبه مهریه و نفقه هم کرد. نه تنها اینها که حتی خانه‌ای را که من به نامش زده بودم و ما آنجا ساکن بودیم، از من گرفت و با مأمور به سراغم آمد و من و پسرم را از آنجا بیرون کرد و بابت مدتی که آنجا بودیم تقاضای اجرت المثل ایام تصرف را کرد. حتی یک نصف روز هم مرا بازداشت کردند!

به هر حال با کمک پسرعمویم و خانواده‌ام، من و پسرم در خانه‌ای که متعلق به عمویم بود ساکن شدیم. دخترم که رفتارهای مادرش با من و برادرش را می‌دید گفت نمی‌خواهد با مادرش زندگی کند و او هم نزد من آمد. همسرم تقاضای طلاق داد اما من تا امروز طلاقش نداده‌ام. گفتم در خانواده ما طلاق مرسوم نیست. او می‌تواند طلاق بگیرد، اما من طلاق نمی‌دهم. به هر حال زندگی خانوادگی‌ام دچار این بحران شد. از طرف دیگر در مغازه هم به شدت به

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(مشکلات این مددجو را اگر به دو بخش خانوادگی و شغلی تقسیم کنیم می‌بینیم که در هر دو بخش کسی جز خودش مقصر ماجرا نبوده. در مورد مساله ازدواجش اگر وقتی متوجه شد که با شرایط خاص همسرش و خانواده‌اش نمی‌تواند کنار بیاید، از هم جدا می‌شدند، امروز درگیر یک بچه بیمار و یک دختر سرگردان نبود. طلاق شاید تلخ‌ترین حرام خداست اما به هر حال در برخی موارد هم چاره‌ای جز طلاق نیست، درست مثل جراحی یک توده بدخیم سرطانی... گاهی اوقات علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد. اگر او همان روزهای آغازین که متوجه اختلافات شدید میان خودش و همسرش شده بود از بزرگترها و از یک مشاور کمک می‌خواست، قطعا مشکل خانوادگی‌اش تا این اندازه حاد نمی‌شد.

اما در مورد مشکل شغلی‌اش همانطور که خود او اشاره کرد، افتادن در دیگ طمع باعث شد تا او بدون آن که به عاقبت کارهایش بیندیشد بی محابا وارد بازی ربا شود. بازی که برای هر دو طرف جز ضرر هیچ چیز ندارد. او به طمع سود فراوان از اجناس رنگارنگ مغازه‌اش خود را آلوده به پول بهره‌ای کرد و سرمایه گذارها به طمع رسیدن به سودی بی‌دردسر و حالا هر دو مالباخته‌اند و در حالی که هیچ کدام به آنچه در ذهن داشتند نرسیدند. والبته در این ماجرا فقط پول و سود مالی نیست که بر باد رفته، بلکه روزهای زندگی که در زندان می‌سوزد و یادآوری چشم‌های منتظری که در بهزیستی و خانه هر شب به یاد پدر خیس می‌شود، به مراتب دردناک‌تر است.)

بیا تا بفهمی که تو را دوست دارد

دلفین‌ها افکار ما و خودشان را می‌خوانند



از زمان یونان باستان تا کنون، به دلیل هوش و رفتار دوستانه‌ای که دلفین‌ها دارند، همواره مورد توجه بسیار زیاد دانشمندان بوده‌اند. آیا این جانوران به اندازه‌ای که ما تصور می کنیم، باهوش هستند؟ "جاستین گِرگ" تحقیقات زیادی در این باره انجام داده است و این گزارش، بر اساس نتایج این تحقیق‌ها به سؤال‌های احتمالی شما درباره این جانور دوست داشتنی و بازیگوش پاسخ می‌دهد.

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Focus Science And Technology

بیش از نیم قرن پیش، هنگامی که "جان لی‌لی" جمجمه دلفینی را شکافت، با توده بر آمده‌ی صورتی رنگی روبرو شد. لی‌لی اطمینان داشت که در حال اکتشاف مهمی است. مغز این حیوان بسیار بزرگ بود. حتی بزرگتر از مغز انسان. جان لی‌لی در سال ۱۹۵۵ مشغول این تحقیق بود و پس از آزمایش مغزهای تر و تازه چندین دلفین، این متخصص عصب شناس و علم تشریح، نتیجه گرفت که این پستانداران آبزی و ماهی شکل از مغزی برخوردارند که تا حدودی شبیه مغز ما انسان‌هاست. هنگامی که لی‌لی به این نتیجه رسید، کسی با او بحث نکرد و نظرش را پذیرفت زیرا در آن روزها دانشمندان معتقد بودند هرچه اندازه مغز بزرگتر باشد، هوشش نیز بیشتر است. ما انسان‌ها، با مغز فوق‌العاده‌ای که در کاسه سرِمان جا گرفته، بدون شک باهوش‌ترین گونه هستیم بنابراین آن زمان اینگونه نتیجه گیری شد که دلفین‌ها نیز باید نسبتاً باهوش باشند. اما تحقیقات امروزی‌تر نشان داد که این ادعا که دلفین، هوشمندترین گونه غیر انسانی است، هنوز از نظر علمی ثابت نشده اما از دلفین‌ها رفتارهایی می‌بینیم که ما را به شگفتی وامی‌دارد. ضمن این که ثابت شده که کلاغ و اختاپوس و حتی حشرات تقریباً هوشی در حد دلفین دارند. بنابراین، آیا دلفین‌ها آن طور که ما فکر می‌کنیم، باهوش هستند؟

دریانوردان بارها دیده‌اند که دلفین‌ها افرادی را که غرق شده‌اند به ساحل آورده‌اند. گروهی از دانشمندان می گویند چون دلفین‌ها بازیگوشند، غریق‌ها را بازی کنان به ساحل می‌آورند و قصد آنها فقط بازی است نه نجات دادنِ غریق. برخی دیگر نیز می گویند چنین نیست و دلفین که حافظه‌ای قوی دارد، با دیدن انسانی که در حال غرق شدن است، سعی می کند او را به جایی ببرد که انسان‌ها زندگی می کنند. یعنی با دیدن غریقی که وسط دریاست، می‌فهمد که جای انسان کنار ساحل است نه وسط دریا.

صدا زدن با سوت

سالیان سال است که بحث درباره اینکه مغز دلفین‌ها چگونه با رفتارشان ارتباط دارد، آنقدر کنجکاوی برانگیز است که متخصص پستانداران دریایی "**کنس برت لنارد**" را وادار کرد نتیجه بگیرد که "اگر یک دلفین مغزی به اندازه گردو داشت، باز هم می‌توانست مثل امروزش زندگی کند. و این درحالی است که آنها زندگی پیچیده‌ای دارند و به صورت اجتماعی زندگی می کنند. پس آیا اندازه‌ی مغز دلفین هیچ ربطی به هوش او ندارد؟" البته لی‌لی با این نظر مخالف است اما در این باره که دلفین‌ها زندگی اجتماعی پیچیده‌ای دارند، موافق است.

پس از این که دانشمندان روی مغز دلفین‌های زنده آزمایش‌های تهاجمی ناخوشایندی انجام دادند، به این نتیجه رسیدند که دلفین‌ها با سوت زدن، همدیگر را صدا می‌زنند و حتی به هم آرامش می‌دهند. لی‌لی معتقد بود "این مدرکی است که نشان می‌دهد دلفین‌ها موجودات پیچیده اجتماعی هستند ضمناً سیستم ارتباطی آنها می‌تواند به پیچیدگی زبان انسان‌ها باشد".

پنجاه سال بعد، مدرکی به دست آمد که نشان داد لی‌لی چندان هم بیراه نگفته است. در آزمایش‌های مختلف، دلفین‌ها هنگام فهم و درک معنای سمبل‌ها و اینکه چطور این سمبل‌ها می‌توانند در ترکیب با هم جمله بسازند، مانند بوزینه‌های بزرگ عمل می‌کنند. دانشمندان درباره ارتباط گرفتنِ دلفین‌ها با هم تقریباً هیچ چیز نمی‌دانند. البته این را می‌دانند که دلفین‌ها مهارت‌هایی دارند که در قلمرو حیوانات نایاب است و فقط در انسان وجود دارد. برای مثال، در برخی از گونه‌های دلفینی، متوجه شده‌ایم که آنها روی فرزندان خود اسم کوچک و اسم فامیل می‌گذارند. مثلاً اگر اسم مادری دو تا سوت مُقَطع باشد، و اسم بچه‌اش را یک سوتِ بلند و یک سوتِ کوتاه بگذارد، اسم و اسم فامیل آن بچه از دو سوت مقطع و یک سوت بلند و کوتاه تشکیل می‌شود و تا آخر عمر با همان نام صدایش می کنند.

ما می‌دانیم که دلفین‌ها می‌توانند سوت خاص بستگان و همبازی‌های خود را به خاطر بیاورند. آنها برای به یاد آوردن نام همدیگر، حافظه‌ی بلندمدت بسیار خوبی دارند. اگر دلفینی اسم دوستش را فقط یک بار بشنود، پس از بیست سال آن را از یاد نمی‌برد. تحقیقی هم که به تازگی انجام شده است نشان می‌دهد که وقتی که دلفین‌ها سوت خاص خودشان را می‌شنوند، واکنش نشان می‌دهند. ما از این موضوع می‌توانیم نتیجه بگیریم که دلفین‌ها هر وقت که لازم باشد، یکدیگر را صدا می کنند. اگرچه لی‌لی نتوانسته بود این موضوع را کشف کند، نیم قرن پیش توانسته بود به یافته‌هایی در این زمینه دست یابد که امروز برای تحقیقات بیشتر، راهنمای ماست.

یادگیری در دلفین‌ها

آنها زبانِ حرکاتِ دست‌های ما را می‌فهمند. واین بسیار عجیب است زیرا دلفین دست و پا و انگشتانی شبیه انسان‌ها ندارد ولی می‌تواند آن را درک کند. مثل این است که شما حس چشایی نداشته باشید اما مزه‌ها را بشناسید! این قابلیت‌های دلفینی هنوز برای دانشمندان رازی است که امیدوارند بتوانند آن را کشف کنند. ما هیچ مدرکی نداریم که ثابت کند دلفین‌ها می‌توانند افکار خودشان و افکار انسان‌ها و حیوانات دیگر را بخوانند اما می‌بینیم که تا اشاره می‌کنیم، معنای اشاره‌ی ما را درک می کنند. این خیلی هیجان‌انگیز است که داریم به این نتیجه

می‌رسیم که دلفین‌ها می‌توانند فکرِ ما را بخوانند. به این آزمایش عجیب، توجه کنید:

دو دلفین را که خواهر بودند، در شش ماهگی از هم جدا کردند. پس از دو سال، آنها را در دو آکواریومی نزدیک به هم گذاشتند در حالی که همدیگر را نمی‌دیدند و صدا و بوی هم را نمی‌شنیدند اما پس از چند ثانیه یکدیگر را با نام و نام فامیل صدا کردند.

آیا دلفین‌ها قادرند فکر یکدیگر را بخوانند؟

برخی از آگاهی‌هایی که دلفین‌ها از فرآیند تفکر خود و دیگران دارند، شاید چیزی است که به آنها اجازه می‌دهد برای مشکلات پیچیده راه‌حل ابداع کنند؛ همان‌طور که این کار را در موقعیت‌های مختلف آزمایشگاهی انجام می‌دهند.

در طبیعت و در اقیانوس آرام، یک دلفین مشاهده شده که وقتی که ماهی شکار می‌کرد، قبل از خوردن آن، استخوانش را از گوشت جدا می‌کرد. انجام دادن این کار، پروسه‌ای طولانی است که به طرح‌ریزی نیاز دارد. در برخی از گونه‌های خاص دلفین در استرالیا مشاهده شده که دارای نبوغ خاصی برای شکار غذا هستند. این دلفین‌ها، از اسفنج دریایی به عنوان ابزاری برای از نهانگاه بیرون آوردن ماهی استفاده می‌کنند. به نظر می‌رسد تعدادی از دلفین‌ها مهارت‌های شکار را از همنوعان خود یاد می‌گیرند. چنین مهارت‌هایی در فرهنگ حیوانات مشاهده نشده و ندیده‌ایم که حیوانی بتواند تجربه‌ی خود را به همنوعش انتقال دهد. یکی از دلایل پیشرفت انسان‌ها همین است که می‌توانند تجربه‌ی خود را انتقال دهند. حالا سؤال این است که اگر برخی از دلفین‌ها نیز به چنین کاری قادرند، چرا پیشرفت چشمگیری نکرده‌اند؟ ما حتی دیده‌ایم که دلفین‌ها می‌توانند گویش و لهجه‌های دلفین‌های دیگر را یاد بگیرند اما هنوز نمی‌دانیم چطور این کار را انجام می‌دهند.

یک فرضیه هم وجود دارد درباره اینکه چرا دلفین‌ها مغز بزرگی دارند که شاید بتواند ایده اولیه لی‌لی را استدلال کند و آن شامل نوعی هوش اجتماعی است که حل مسئله، فرهنگ و خودآگاهی را امکان‌پذیر می‌کند. هدایت کردن دنیایی مملو از دسیسه به قدرت مغزی فوق‌العاده‌ای نیاز دارد تا به موقع بتوانید آن را پردازش کنید و بفهمید به چه کسی می‌توانید اعتماد کنید و در برابر چه کسانی باید محتاط‌تر باشید. این در انسان‌ها می‌تواند اندازه مغز و پیچیدگی‌های دیگر آن را توجیه کند. بر اساس فرضیه اولیه‌ای که لی‌لی آن را مطرح کرده بود مبنی بر اینکه چرا مغز دلفین‌ها تا این اندازه بزرگ است، دلفین‌ها به این سایز و اندازه مغز نیاز دارند تا روابط پر از حیله و نیرنگ اجتماعی درون گروهی خود را مدیریت کنند و در اجتماع خودشان بتوانند دوام بیاورند. دانشمندان به این مسئله، "فرضیه مغز اجتماعی" می‌گویند.

جانوران باهوش

این فرضیه شاید بتواند پاسخی برای این مسئله داشته باشد که چرا گونه‌های دیگر حیوانات که زندگی‌های اجتماعی پیچیده‌ای دارند نیز مغزهای بزرگی دارند. اما تحقیقات ثابت نکرده که حیواناتی که مغز کوچکی دارند، EQ یا بهره مغزی کمتری دارند. بیشتر رفتارهای پیچیده‌ای که در دلفین‌ها مشاهده می‌شود، در گروه‌هایی که زندگی اجتماعی

دلفین‌ها زبانِ گفتاری دارند و حتی می‌توانند گویشِ و لهجه‌ی دلفین‌های دیگر را یاد بگیرند. دلفین‌ها برای بچه‌های خود اسم و اسم فامیل می‌گذارند اما هنوز نمی‌دانیم چطور این کارها را انجام می‌دهند



پیچیده‌ای هم ندارند، دیده می‌شود. یک سگ به نام "چیسر" بیشتر از هزار نشانه و سمبل را می‌شناسد و می‌داند هر کدام از آنها برای کدام اشیا به کار می‌روند. اختاپوس‌های کوچک نیز از پوست نارگیل به عنوان وسیله‌ای برای محافظت خودشان در برابر شکارچیان استفاده می‌کنند.

بزها می‌توانند اشاره دست انسان را دنبال کنند. ماهی می‌تواند از طریق یادگیری‌های اجتماعی، لیست بلند بالایی از مهارت‌ها را یاد بگیرد، مثل دفاع در برابر شکارچی و توشه جویی. و مورچه‌ها رفتاری را از خود به نمایش می‌گذارند به نام قطاری راه رفتن که شاید بهترین نمونه آموزش غیر انسانی باشد.

"لارس چیتکا"، دانشمند و محققی که روی رفتار حشرات تحقیق می‌کند، بر این نظر تاکید دارد که حشراتی که مغز کوچکتری دارند، از حشرات دیگر، باهوش‌ترند. هرچه علم ما درباره زیست عصب شناسی بیشتر شود، بیشتر و بهتر می‌دانیم و می‌فهمیم که ارتباط بین اندازه مغز و هوش در بهترین حالت، خیلی ظریف و باریک است. اگرچه هیچ شکی وجود ندارد که دلفین‌ها مجموعه‌ای رفتار هوشمندانه از خود بروز می‌دهند اما آنچه که مغزش انجام می‌دهد، بیش از پیش جمجمه دلفین را به رازی بزرگ‌تر از آنچه که قبلاً بوده، تبدیل می‌کند.

تست EQ

EQ یا بهره مغزی، نسبت بین مغز و اندازه بدن است. این تست، معیار و ابزاری است برای ارزیابی اینکه بدانیم اندازه مغز جاندار در مقایسه با بزرگی جثه آن چقدر است. بر اساس برخی از محاسبات، بهره مغزی انسان ۷ است. دلفین‌ها در مکان دوم پس از انسان قرار دارند و در برخی از انواع آنها، مثل نوعی دلفین که دندان‌هایی ناهموار دارد، EQ برابر پنج است. اما وقتی می‌خواهیم درجه‌بندی بهره مغزی را با رفتار هوشمندانه در حیوان مقایسه کنیم و این دو را با هم بسنجیم، نتایج درهم می‌شود و قضیه فرق می‌کند. بهره‌های مغزی بالا با توانایی انطباق با محیط‌های جدید یا تولید رفتار متنوع لازم و ملزوم یکدیگرند. اما نه با توانایی تقلید و به کارگیری ابزار و وسایل. محاسبه بهره مغزی، خودش به تنهایی در سال‌های اخیر همواره مورد بحث بوده است.

ماده خاکستری

صرفاً داشتن مغز بزرگ یا بهره مغزی بالا ضمانتی برای این نیست که حیوان از هوش بالایی برخوردار باشد. اما این فقط اندازه مغز نبود که محققان سال‌های پیش، مثل لی‌لی را متحیر و شیفته کرد. لی‌لی در جمجمه دلفین‌ها، لایه‌ای بیرونی از بافت مغز آنان پیدا کرد که بسیار شبیه مغز انسان بود. این لایه در هم تا شده و شبیه کاغذ مچاله و چروکیده در انگشتانه‌ای پر شده است.

این لایه خارجی در مغز پستانداران که قشر مخ نام دارد، با ادراک پیشرفته در انسان از جمله مهارت‌های زبانی و خودآگاهی مرتبط است. این مسئله نیز روشن شده است که قشر مخ در دلفین بزرگ‌تر از انسان است. پس این چه معنایی دارد؟

در برخی از گونه‌های حیوانی، آزمایش‌های خودآگاهی انجام شده. برای مثال دانشمندان خواستند بدانند آیا جانوران می‌توانند خود را در آینه تشخیص دهند؟ این آزمایش‌ها روی گوریل‌ها و فیل‌ها و شامپانزه‌ها انجام شده بود اما در مورد دلفین‌ها مسئله متفاوت بود. دلفین‌ها، قشر پیشین مخ ندارند. قشر مخ آنها بزرگ‌تر از اندازه معمول است که در نواحی کناره‌های مغز آنهاست و مسئولِ "تشخیص خود" است. بنابراین شاید دلفین‌ها هم مثل زاغ‌ها برای تشخیص خودشان در آینه، به ساختارهایی غیر از مخ متکی هستند. آنچه که دقیقاً قشر مخ دلفین انجام می‌دهد و اینکه چرا اینقدر بزرگ است، هنوز هم معمایی حل نشده باقی مانده است.

بزرگ‌ترین تفاوت انسان و حیوان اراده و اختیار اوست

●ژان ژاک روسو

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مفقود شدن سهام و کالتی

سوال: چند سال پیش ۵۸ سهم از سهام یک گروه صنعتی معروف را از شخصی خریداری کردم. به دنبال این معامله وکالت نامه بلاعزلی میان اینجانب و فروشنده تنظیم شد و او امتیاز سهام و سود متعلقه را تا بیست سال به من واگذار کرد. مدتی پیش در جریان اثاث کشی خانه‌ام اصل برگ‌های سهام را گم کردم و مجبور شدم برای گرفتن المثنای برگ سهام و همچنین انتقال رسمی سهام وکالتی به اداره بورس اوراق بهادار مراجعه کنم. اما این اداره عنوان می‌دارد که برای انتقال رسمی سهام باید اصل اوراق سهام را داشته باشم. در غیر این صورت حتماً باید مالک سهام به اداره بورس مراجعه کند و شخصاً المثنی برگ سهام را تقاضا کند. در حالی که فروشنده سهام در خارج از کشور زندگی می کند و در زمان‌های کوتاهی هم که به ایران می‌آید حاضر به حضور در اداره بورس نیست. نمی‌دانم تکلیفم چیست و تعجب می کنم که با وجود داشتن وکالت نامه رسمی باز هم اداره بورس بنده را مالک سهام نمی‌داند. تقاضا دارم راهنمایی‌ام کنید تا موفق به گرفتن المثنی اوراق سهامم شوم.

رضا ضیایی ـ تهران

صدور حکم اعلامی از سوی دادگاه

پاسخ: وکالتنامه حتی اگر بلاعزل باشد سند انتقال محسوب نمی‌شود و از دیدگاه حقوقی صرفاً نیابت دادن به شخصی برای انجام کار خاصی است. بنابراین شما قبل از اینکه به مفاد وکالت نامه عمل کرده و سهام را به خود منتقل کنید قانوناً مالک آن سهام محسوب نمی‌شوید. همچنین چون شما بر اساس وکالت نامه مزبور اختیار نداشته‌اید که برای دریافت المثنای سهام اقدام کنید اداره بورس حضور مالک و تقاضای وی در این خصوص را ضروری دانسته است. بدین ترتیب در حال حاضر نه مالک سهام هستید و نه حق دریافت سهام المثنی را دارید. برای رفع این مشکل و تثبیت حقوق خویش بر سهام مزبور لازم است دادخواستی به خواسته صدور رأی اعلامی دادگاه مبنی بر اثبات مالکیت خود بر سهام را به طرفیت فروشنده تقدیم محاکم حقوقی کنید. جهت اثبات مالکیت و ادعای خود می‌توانید به وکالت نامه رسمی داده شده از طرف فروشنده و نیز دلایل دیگر از جمله شهادت شهود و اسناد پرداخت بهای سهام در وجه مالک قبلی استناد کنید. در صورتی که دادگاه رسیدگی کننده شما را ذیحق بشناسد و پس از صدور حکمی که مالکیت شما را تثبیت و اعلام می کند می‌توانید از اداره بورس صدور المثنای سهام را درخواست کنید.

در صورتی که جهت اثبات مالکیت خویش بر سهام مزبور دلیلی بر استثناء وکالتنامه نداشته باشید می‌توانید با استفاده از اختیارات مندرج در وکالت نامه سهام مذکور را با سند عادی و به وکالت از طرف مالک منتقل کنید. در این صورت شخص منتقل الیه با طرح دعوی مزبور به طرفیت مالک و جنابعالی و اداره بورس اوراق بهادار می‌تواند مالکیت شرعی و قانونی خود را اثبات کرده و المثنای سهام را دریافت کند.

نکته‌های طلایی برای پیروزی در کنکور

زهرا شاد پورچوری
دبیر عربی گیلان ـ آستانه اشرفیه

شیوه مطالعه از چند سال پیش، بیشتر از گذشته برای داوطلبان اهمیت پیدا کرده است؛ زیرا به علت مهم بودن معدل در کنکور، باید در طول تحصیل، بسیار خوب و عمیق درس خواند و با معدل عالی دیپلم گرفت. در این میان، سازمان سنجش برای مقابله با این نظام غلط و غیر اصولی، سیاست مفهومی تر کردن سوال‌ها و تأثیر معدل نهایی سال سوم متوسطه را در پیش گرفته است تا داوطلبان برای فراگیری دقیق و عمیق درس‌ها، ارزش بیشتری قائل شوند. بنابراین:

۱. به هنگام مطالعه یا حضور در کلاس، از افکار ناامید کننده، کسل کننده و غیر منطقی بپرهیزید و همواره امید، قدرت و توانایی را در ذهن خود حفظ کنید.

۲. همیشه برای مطالعه یا یادگیری در کلاس، کاغذ و قلمی داشته باشید و نت‌برداری کنید یا خلاصه‌ای از مطالب را یادداشت کنید تا در فضای روانی درس و مطالعه قرار داشته باشید؛ نه اینکه به دنبال افکار و ذهنیات خود باشید.

۳. برای جلوگیری از حواس پرتی، مکانی را انتخاب کنید که محرکی مزاحم را برای شما نداشته باشد.

۴. با مدّ نظر قرار دادن هدف خویش از مطالعه و درس خواندن، اشتیاق خود را بیشتر کنید و به خاطر داشته باشید که داشتن هدف به انسان انگیزه می‌دهد.

۵. زمان‌های استراحت، به انجام امور دلخواه اختصاص داده شود. داشتن روحیه شاد بهترین عامل برای مطالعه است.

۶. مواقعی که بی‌حوصله می‌شوید بهتر است دروسی که احتیاج به تمرکز زیاد دارند، یا دشوار هستند را مطالعه نکنید زیرا یادگیری مطلوب به دست نمی‌آید .

۷. برنامه خود را با حذف عواملی که در روز قبل منجر به عدم مطالعه مفید شما شده، به روز کنید.

۸. ورزش کردن و داشتن تحرک جسمانی، در فراگیری بهتر و ایجاد انگیزه بیشتر به شما کمک می کند.

۹. در صورتی که تعدد کارها و فعالیت‌های غیر درسی، باعث عدم تمرکز می‌شود، آنها را به حداقل ممکن برسانید و مهم‌ترین وظیفه و کار خود را مطالعه و درس خواندن و ارتقای سطح علمی خود بدانید .

۱۰. اگر در حفظ و یادگیری برخی از دروس مشکل دارید، می‌توانید از طریق تصویر سازی ذهنی، حفظ کردن آن‌ها به شکل رمزهای مخصوص به خود، ترکیب حرف اول برخی از مطالب مرتبط به هم و مواردی از این قبیل، آن‌ها را راحت‌تر به خاطر بسپارید.

به خاطر داشته باشید که سبک مطالعه شما تأثیر بسیار زیادی در میزان یادگیری و ماندگاری مطالب در ذهن شما می گذارد، پس سعی کنید که به دلیل نگرانی از تمام نشدن دروس در موقع مقرر در برنامه‌ریزی یا موضوعاتی از این قبیل، با عجله و به صورت شتاب‌زده عمل نکنید. اگر هر یک از ارکان یادگیری را که در بالا به آن اشاره شد حذف کنید یا به قدر کافی روی آن وقت نگذارید، نمی‌توانید نتیجه‌ای را که انتظار دارید از تلاش و زحمت خود بگیرید و پس با حوصله، امید و تلاش فراوان قدم در راه بگذارید و ایمان داشته باشید که موفق می‌شوید .

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تحصیلی



مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۴ تا ۱۵
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

فرمول استفاده از سرکه سیب

**سرکه سیب یک پاک کننده طبیعی و عالی برای موهاست، موهایتان را سالم نگه داشته، به آن درخششی سالم بخشیده، از ریزش جلوگیری کرده و حجم موهایتان را هم بیشتر می کند.

**اگر شما یا کسی از خانواده تان از شوره مو رنج می برد، سرکه سیب می تواند جایگزینی عالی برای محصولات درمانی شیمیایی باشد که هم برای محیط زیست مضر است و هم می تواند عوارض جانبی در بر داشته باشد.



**سرکه سیب با از بین بردن باکتری ها و قارچ ها که سلامت پوست سرتان را به خطر می اندازد، به کنترل شوره سر کمک می کند.

**سرکه سیب حاوی میزانی طبیعی و سالم از اسید آلفا هیدروکسی است. این ماده مهم برای کمک به پاک سازی طبیعی بقایای محصولات دیگری است که برای موهایتان استفاده می کنید. با جلوگیری از ایجاد این بقایا، موهایتان درخشش زیبایی پیدا کرده و از این مهمتر توازن pH موهایتان به حد ایدآل رسیده که به ارتقای سلامت موهایتان کمک می کند.

**سرکه سیب بخاطر خواص ضدقارچ و ضدباکتری که دارد می تواند به اندازه یک شامپوی ضدعفونی کننده موثر باشد و همین موضوع آن را به محصولی بسیار عالی برای جلوگیری از عفونت پوست سر تبدیل می کند.

**با استفاده از سرکه سیب برای درمان فولیکول هایی که توسط باکتری بسته شده اند (که باعث ایجاد پوسته پوسته هایی در منافذ موها روی پوست سر می شود) می توانید از ریزش موهایتان جلوگیری کنید.

استفاده از سرکه سیب برای سلامت موها

اکثر افراد توصیه می کنند که سرکه سیب را با آب گرم مخلوط کنید. اما با اینکه همه موها شبیه به هم نیستند، فرمول هایی برایتان آورده ایم که می توانید طبق نوع موهایتان از آن استفاده کنید.

**اگر موهایتان ضخیم و بلند است، نسبت سرکه و آب گرم مصرفی تان یک به یک باشد.

**اگر موهایتان نازک و کوتاه است، نسبت سرکه سیب به آب گرم باید یک به چهار باشد. همچنین اگر به طور مداوم موهایتان را با مواد شیمیایی صاف می کنید، بهتر است از همین نسبت استفاده کنید.

**اگر موهایتان ضخیم، مجعد یا فر است، نسبت سرکه سیب به آب گرم باید یک به سه باشد.

همچنین می توانید رایحه محبوبتان را به این فرمول اضافه کنید تا بوی سرکه سیب اذیتتان نکند. فرمولاسیون سرکه سیب خودتان را درست بعد از شامپو کردن موها استفاده کنید، سپس موها را آب گرفته و وقتی می خواهید موهایتان را خشک کنید، دقت کنید که آنها را در حوله نپیچید. موهایتان برای اینکه بوی سرکه سیب زیاد نمانند، باید تنفس کنند. توصیه می کنیم یک بار در ماه از این درمان عالی استفاده کنید.

معجزه "به"

*مصرف میوه "**به**" باعث رفع حالت تهوع شده و علاوه بر اینکه مصرف و بوئیدن آن موجب نشاط و تقویت قلب و مغز می شود، برای رفع بی خوابی و عصبانیت نیز کاربرد دارد.

* "**به**" در طب سنتی هم مصرف خوراکی دارد و هم بوئیدن آن، موجب نشاط و تقویت قلب و مغز می شود.

*بوئیدن میوه به باعث قطع حالت تهوع می شود به همین دلیل برای زنان باردار بسیار توصیه شده است. همچنین مصرف آن معده را تقویت می کند و از صعود بخارهای معده به سمت مغز و ایجاد بدبویی دهان جلوگیری می کند.

*میوه به ادرار آور است، نرم کننده سینه، مقوی معده و دستگاه هاضمه است. خونریزی را بند می آورد و برای رفع تنگی نفس کاربرد دارد.

* "**به**" ترش مسهل است، استفراغ را بند می آورد و چون دارای طبع سرد و خشک است عصاره آن در رفع تشنگی مفید است.

* "**به**" شیرین نیز طبع گرم و سردی دارد و باعث نشاط و تقویت قوای قلبی و مغزی می شود.

*جوشانده برگ درخت به نیز برای رفع بی خوابی مفید است و بهترین راه فروکش کردن عصبانیت است.

*مصرف "**به**" برای زنان باردار توصیه شده چون علاوه بر اینکه طبق روایات باعث می شود کودک زیبا و خوش خلق شود، به تقویت رحم زن کمک کرده و مانع سقط جنین می شود.

علی حسینی
متخصص طب سنتی



راه شادابی و جوانی پوست



*استفاده از گل های تازه وله شده گل بنفشه در حمام می تواند موجب شادابی و جوانی پوست شود.

*استفاده از این گیاه می تواند موجب بهبود جوش های صورت نیز شود.

*گیاه بنفشه دارای خاصیت های ضد قارچی، ضدالتهابی و ضدعفونی است.

*این گیاه به رنگ بنفش تیره است و دم کرده برگ های این گل به جای آسپرین نیز مورد مصرف قرار می گیرد.

*استفاده از گل های تازه وله شده این گیاه در حمام می تواند موجب شادابی و جوانی پوست شود.

*دم کرده برگ های این گیاه برای رفع ناراحتی لثه، زخم دهان و تسکین درد سرطان موثر است.

*استفاده از این گیاه می تواند موجب بهبود جوش های صورت نیز شود.

*گیاه بنفشه موجب بهبود سرماخوردگی می شود.

*تصفیه کنندگی خون، درمان نقرس، سرماخوردگی، آسم و زخم معده از موارد استفاده گیاه بنفشه است و استفاده آن به صورت دم کرده نقش موثری را در درمان سرماخوردگی و گلو درد ایفا می کند.

بلند پروازی من آن است که در ده جمله چیزی را بگویم که کسی دیگر در یک کتاب می گوید
فریدریش ویلهلم نیچه

سیدهاشم هوشی سادات



سیر تحولات ایران



از قاجار تا انقلاب (۴۴)

جریان‌های فعال در مبارزات

با تبعید رهبر نهضت به ترکیه و عراق و سرکوب احزاب سیاسی مخالف و محدود کردن کلیه فعالیت‌های سیاسی از سوی رژیم، زمینه برای تشکیل گروه‌های مخفی و زیرزمینی که عمدتاً راهبرد مبارزه مسلحانه را برای مقابله با استبداد سلطنتی انتخاب کرده بودند، فراهم شد. با توجه به نقش فعال دانشگاه، حوزه‌های علمیه و بازار در تحولات ابتدای دهه ۱۳۴۰ و سپس قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، در تشکیل گروه‌های جدید این سه عنصر نقش و حضور فعال داشتند که به اختصار به هر یک از این جریان‌ها اشاره می کنیم:

هیئت‌های موتلفه اسلامی

رهبران این جریان، مبارزات سیاسی را از سال‌های دهه ۳۰ـ ۱۳۲۰ و نهضت ملی شدن نفت آغاز کرده و عمدتاً بر محور فعالیت‌های آیت ا... کاشانی و فداییان اسلام برنامه‌های خود را پیش می‌بردند.

کانون اصلی فعالیت‌های این جریان بازار تهران بود و در سه مسجد فعال بودند:

۱ـ مسجد شیخ علی: صادق امانی، محمدصادق اسلامی، سیداسدا... لاجوردی، عباس مدرسی فر و...

۲ـ مسجد امین الدوله (بازار دروازه):

حبیب ا... عسگر اولادی، مهدی شفیق، حاج مهدی عراقی، هاشم امانی و...

۳ـ گروه اصفهانی‌ها: اسدا.. بادامچیان، مهدی بهادران، سیدعلاء الدین میرمحمد صادقی و... (هیئت‌های موتلفه اسلامی ـ اسدا... بادامچیان، بنایی، ص ۱۲۷).

رهبران این سه جریان در ابتدای نهضت در قم با امام خمینی دیدار کردند و به توصیه ایشان مؤتلف شده و با نام "جمعیت موتلفه اسلامی" فعالیت‌های جدید را آغاز کردند.

ارتباط این جمعیت با دیگر جریان‌های سیاسی و مذهبی مانند نهضت آزادی و بزرگان روحانیت مبارز تهران و قم مانند استاد شهید مطهری، شهید دکتر بهشتی و شهید دکتر باهنر و آیت ا.. هاشمی رفسنجانی فعال بود. پیگیری جریان مبارزات از مساجد و بازار و پخش اعلامیه‌های مراجع دینی و به ویژه امام خمینی در سراسر کشور (که نقطه اوج آن پخش وسیع، سریع و همه جانبه اعلامیه امام مربوط به افشای "کاپیتولاسیون" در آبان ۴۳ در سراسر ایران بود)، از جمله فعالیت‌های این گروه در آن مقطع بود.

پس از تبعید امام به ترکیه، موتلفه با توجه به میراث فداییان اسلام با تشکیل شاخه نظامی، مبارزه مسلحانه را در صدر برنامه‌های خود قرار داد. ترور حسنعلی منصور نخست وزیر رژیم شاه در اول بهمن ۱۳۴۳ توسط شهید محمد بخارایی اولین گام بزرگ موتلفه در این راه بود. پس از این برنامه موفق و بدون آن که بتوانند برنامه‌های بعدی را عملیاتی کنند، دستگیری وسیع رهبران و اعضای موتلفه آغاز و در دادگاه نظامی محاکمه شدند. سرانجام چهار تن از اعضای شاخه نظامی "محمد بخارایی، حاج صادق امانی، رضا صفار هرندی و مرتضی نیک نژاد" محکوم به اعدام، و برخی مانند عسگراولادی، و حاج مهدی عراقی به حبس ابد و بقیه نیز مانند آیت ا.. انواری، شهاب، توکلی و حیدری



رهبران و اعضای برجسته موتلفه اسلامی در دادگاه نظامی

به حبس‌های طویل المدت محکوم شدند. از این مرحله به بعد جریان موتلفه به صورت مخفیانه به فعالیت‌های خود ادامه داده و به همکاری با سایر گروه‌های مبارز اسلامی و روحانیت پرداختند.

در جریان ترور منصور و با توجه به فعالیت‌های سیاسی گسترده آقای هاشمی رفسنجانی در قم و تهران و ارتباط وسیع موتلفه با وی، ساواک اقدام به دستگیری و شکنجه سنگین وی کرد که مقاومت ایشان در زندان قزل قلعه تاثیر بسیار مثبتی در ارتقای روحیه مبارزان مسلمان داشت.

آیت ا... منتظری در خاطرات خود تصریح کرده که آیت ا... حکیم مرجع برجسته دینی نجف برای جلوگیری از اعدام برجستگان موتلفه اقدام کرده بود که رژیم توجهی به توصیه وی نکرد. همچنین آیت ا... سید عبدا... شیرازی از مراجع نجف اشرف حکم دادگاه را غیر شرعی خواند و به رژیم شاه هشدار داد.

مهندس بازرگان در خاطرات خود از دفاع "استادانه، دانشمندانه و شجاعانه شهید محمد بخارایی در دادگاه نظامی فرمایشی رژیم یاد می کند و استدلال وی در روی آوردن به مبارزه قهرآمیز را چنین بازگویی می کند:

"چون از طرف دستگاه به روحانیت اهانت شده و کاپیتولاسیون را تصویب کرده‌اند و از طرف دیگر مبارزه منفی به نتیجه نرسیده است، بنابراین ابتدا تصمیم به کشتن شاه و سرلشکر ایادی و غیره گرفتیم، ولی بعداً بر روی منصور توافق شد..."

همچنین لازم به ذکر است که در طول سال‌های فعالیت سیاسی و نظامی موتلفه، به فعالیت‌های فرهنگی نیز اهمیت داده می‌شد. به گفته آقای هاشمی رفسنجانی:

کتاب "انسان و سرنوشت" شهید مطهری در واقع درس‌های ایشان در جمع و جلسات رهبران و اعضای موتلفه است. برخی از فعالیت‌های مهم این جریان در طول چهار سال مبارزات پس از تاسیس در پاییز ۱۳۴۱ عبارتند از:

۱ـ بهمن ۱۳۴۱ "راه اندازی تظاهرات و اعتصاب علیه رفراندم ۶ بهمن

۲ـ خرداد ۱۳۴۲: سازماندهی تظاهرات مردمی در روزهای چهاردهم و پانزدهم خرداد

۳ـ فروردین ۱۳۴۳: برگزاری گسترده مجالس جشن آزادی آیت ا... خمینی در تهران و قم و همچنین برگزاری مجلس ختم سال شهیدان مدرسه فیضیه در مسجد جامع بازار تهران.

۴ـ خرداد ۱۳۴۳: برگزاری تظاهرات و اعتصاب در سالروز قیام ۱۵ خرداد و یکمین سالگرد شهدای ۱۲ محرم.

۵ـ رهبری اعتصابات تاکسیرانان تهران به مناسبت گران شدن قیمت بنزین.

۶ـ آبان ۱۳۴۳: پخش وسیع اعلامیه کاپیتولاسیون آیت ا... خمینی.

۷ـ آذر ۱۳۴۳: برگزاری میتینگ سیاسی در مسجد حاج سیدعزیزا... بازار تهران

۸ـ بهمن ۱۳۴۳: ترور حسنعلی منصور نخست وزیر شاه

حزب ملل اسلامی

این تشکل در سال ۱۳۴۰ تاسیس شد. در سال‌های ۴۱ـ ۱۳۴۰ تدوین اهداف و تنظیم اساسنامه و برنامه‌های آموزشی صورت گرفت. در سال‌های ۴۴ـ ۱۳۴۲ عضوگیری وسیع و آموزش نیروها برای ورود به مراحل عملیاتی انجام شد. رهبر جوان این حزب سیدمحمد کاظم موسوی بجنوردی نام داشت. وی متولد نجف اشرف و فرزند آیت ا... میرزا حسن بجنوردی بود. (وی در سال‌های پس از پیروزی انقلاب از جمله شخصیت‌های برجسته فرهنگی جمهوری اسلامی بوده و می‌باشد). او در جریان تاسیس این گروه اسلامی با برخی از فضلای حوزه علمیه قم مشورت کرد و در این راستا توانست استاد محمدجواد حجتی کرمانی را به این تشکیلات جذب کند. در این سال‌ها حزب توانست حدود ۵۵ عضو از نیروهای جوان و متدین را جذب کرده و به سازماندهی بپردازد. این حزب هدف اساسی خود را "سرنگونی نظام سلطنتی

"استبدادی" و "تشکیل حکومت اسلامی" اعلام کرد، که از طریق مبارزه مسلحانه صورت پذیرد. احمد احمد، ابوالقاسم سرحدی زاده، جواد منصوری، عباس دوزدوزانی، محمد میرمحمد صادقی و مرتضی حاجی از جمله اعضای برجسته این حزب بودند.

نشریه داخلی حزب ملل اسلامی، "خلق" نام داشت که ۱۳ شماره آن به صورت درون گروهی و محرمانه منتشر شد. شبکه‌های حزب ملل قبل از ورود به مراحل عملیات قهر آمیز توسط نیروهای امنیتی کشف شد و همه اعضای آن در تابستان ۱۳۴۴ دستگیر شدند.

پس از محاکمه، رهبر حزب به اعدام و بقیه اعضا به حبس ابد و زندان‌های طویل المدت محکوم گردیدند. با وساطت علمای نجف، موسوی بجنوردی از خطر اعدام رهایی یافت و به حبس ابد محکوم شد. اعضای محکوم به حبس ابد در سال ۱۳۵۷ و در آستانه انقلاب اسلامی از زندان آزاد شدند. (چهره‌ها و سازمان‌های مذهبی ـ سیاسی ایران ـ رسول جعفریان)

اگرچه حزب ملل اسلامی قبل از آغاز فعالیت‌های خود، توسط ساواک متلاشی شد، ولی رهبریت و اعضای جوان و متدین حزب نشان می‌داد که نسل جوان مسلمان در آن مقطع و تحت تاثیر قیام ۱۵ خرداد با آهنگ سریع به مبارزه آن هم از نوع قهر آمیز آن روی آورده و جامعه ایران آبستن حوادث بزرگ دیگری در آینده است.

جاما ـ جبهه آزادیبخش ملی ایران ـ

رهبران و اعضای این حزب از روشنفکران مسلمان دانشگاه بودند که در سال‌های دهه ۳۰ ـ ۱۳۲۰ در قالب "نهضت خداپرستان سوسیالیست" و "حزب مردم ایران" فعالیت می‌کردند و در جریان نهضت ملی شدن نفت نیز فعال بودند. دکتر کاظم سامی و دکتر حبیب‌ا... پیمان از جمله افراد شاخص این گروه بودند.



اعضای جاما در دادگاه

اتهام این گروه پس از دستگیری توسط ساواک در سال ۱۳۴۴ و محاکمه در دادگاه نظامی "تشکیل و اداره و تبلیغ دسته و جمعیتی با مرام و رویه ضد سلطنت مشروطه ایران، تحریک مردم به مسلح شدن بر ضد حکومت و اهانت به رئیس مملکت" اعلام شد.

فعالیت این جریان عمدتاً در تهران و شمال ایران متمرکز بود. "جاما" در بیانیه‌های سیاسی خود ضمن تبیین شرایط اسفناک اقتصادی و اجتماعی ایران، مردم را به "ادامه راه شهدای ۱۵ خرداد و الهام گیری از توصیه‌های رهبر نهضت حضرت آیت‌ا... خمینی تشویق می‌کرد." "جاما" در سه بیانیه مشروح و مفصل قبل از دستگیری اعضایش با نام‌های "این است دشمن مردم، اکنون چه باید کرد؟... و این است راه پیروزی" به تبیین دیدگاه‌های سیاسی خود در خصوص اهداف و آرمان‌های این حزب پرداخت. دکتر سامی، دکتر پیمان و دیگر اعضای حزب پس از دستگیری، هر کدام به چند سال زندان محکوم شدند. (اسنادی از جمعیت‌های موتلفه اسلامی، جاما و حزب ملل اسلامی ـ ص ۱۷، نشر نصر ـ فروردین ۱۳۵۳). در سال‌های اواخر دهه ۴۰ و ابتدای دهه ۵۰ شمسی دو سازمان چریکی دیگر در سپهر سیاسی ایران ظاهر شدند که روند مبارزه مسلحانه با رژیم پهلوی را وارد مرحله جدیدی کردند.

مجاهدین خلق

سازمان نخست "مجاهدین خلق" نام داشت. رهبران این سازمان (محمد حنیف‌نژاد، لطف‌ا.. میثمی، سعید محسن، بدیع زادگان، احمد رضایی، ناصر صادق و...) از دانشجویان مسلمان اواخر دهه ۱۳۳۰ و در جبهه ملی دوم و نهضت آزادی فعال بودند. به مسجد هدایت رفت و آمد داشته و از تفسیر قرآن آیت‌ا... سید محمود طالقانی بهره می‌بردند و مطالعه کتاب‌های مهندس بازرگان در صدر برنامه‌های دینی‌شان بود.

در جریان قیام ۱۵ خرداد فعال بودند و چند تن از آنها مانند محمد حنیف‌نژاد توسط ساواک دستگیر و زندانی شدند. این گروه از سال ۱۳۴۴ به جمع‌بندی مبارزه مسلحانه رسیده و تا سال ۱۳۵۰ به تدوین ایدئولوژی پرداخته و عمدتاً از دانشجویان دانشگاه‌ها عضوگیری می‌کردند. در شهریور ۱۳۵۰ همزمان با آغاز مبارزه مسلحانه، ضربه سنگینی توسط ساواک به تشکیلات مذکور وارد شد و ده‌ها نفر از رهبران و اعضا دستگیر و زندانی شدند. در فروردین و خرداد ۱۳۵۱ اکثر قریب به اتفاق رهبران نسل اول سازمان اعدام شدند و بقیه به حبس‌های مختلف محکوم گردیدند.

حضور فعال سازمان در صحنه فعالیت‌های سیاسی و قهرآمیز سال‌های ۵۴ ـ ۱۳۵۰ موجب شد تا بسیاری از روحانیون مبارز، بازاریان و دانشگاهیان از آنها به عنوان یک نیروی مسلمان فعال و جوان و فداکار حمایت کنند. ولی در سال ۱۳۵۴ و در فقدان رهبران اولیه که به شهادت رسیده بودند، چند تن از افراد رهبری جدید مانند تقی شهرام و بهرام آرام به مارکسیسم گرایش پیدا کرده و زمینه را برای سوق دادن کل سازمان به این مکتب الحادی مساعد کردند. با اعلام رسمی تغییر موضع اعتقادی سازمان مجاهدین از اسلام به مارکسیسم، ضربه شدیدی به مبارزات اسلامی در آن مقطع وارد شد. بسیاری از مبارزان دانشگاهی و حوزه‌ای دهه ۱۳۵۰، علت اصلی این گرایش منفی را ضعف اساسی در کتب عقیدتی و ایدئولوژیک تدوین شده می‌دانند. در کتاب‌های ایدئولوژیک اولیه سازمان مانند "شناخت، راه انبیاء، راه بشر، دینامیسم قرآن، تکامل و..." در راستای بیان اصول اسلامی، نسبت به مرام مارکسیسم ـ لنینیسم، با تساهل و تسامح بسیار برخورد شده و با یادآوری این مکتب به عنوان "علم مبارزه و انقلاب" (با توجه به شرایط سیاسی بین‌المللی آن دوران و فعال بودن جنبش‌های مسلحانه چپ در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین) و اینکه از "این علم مبارزه" باید حداکثر استفاده را بنماییم. زمینه تدریجی برای بروز آفت التقاط میان "اسلام و مارکسیسم" در سازمان به وجود آمد که در نهایت منجر به ضربه و شوک وحشتناک ۵۴ گردید.

پس از بیانیه تغییر مواضع رسمی اعتقادی سازمان در سال ۱۳۵۴، بسیاری از نیروهای حامی و اعضای سازمان که در چهارچوب اعتقادات اسلامی مبارزه می‌کردند، راه خود را مستقل کرده و با تشکیل گروه‌های مبارز اسلامی جدید مانند "منصورون، توحیدی بدر، موحدین، توحیدی صف، فلاح، فلق، و امت واحده" به ادامه مبارزه پرداختند. این گروه‌ها در سال ۵۷ و در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی به توصیه شهید مطهری در "سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی" مجتمع شده و به فعالیت پرداختند.

چریک‌های فدایی خلق

رهبران و اعضای اصلی این سازمان نیز دانشجویان اواخر دهه ۱۳۳۰ دانشگاه بودند که فعالیت بسیاری از آنها تحت تاثیر حزب توده بود. برخی نیز با جبهه ملی دوم همکاری داشتند. این گروه به ایدئولوژی کمونیسم گرایش داشتند و به عنوان یک جریان چپ و بیشتر تحت تاثیر انقلاب‌های ویتنام و کوبا راه مبارزه مسلحانه را برای براندازی رژیم پهلوی در اواخر دهه ۱۳۴۰ انتخاب کردند.

مبارزات این سازمان مارکسیست ـ لنینیستی با حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل در زمستان ۱۳۴۹ آغاز شد. پس از این واقعه (که با الهام از حرکت کاسترو در کوبا به سال ۱۹۵۹ صورت گرفت)، و عدم همکاری روستاییان با آنها، بسیاری از رهبران و اعضای اصلی توسط ساواک دستگیر شدند و چند تن مانند مسعود و مجید احمدزاده، پویان، صفایی و... اعدام شدند. مبارزات این سازمان با رهبری حمید اشرف تا تابستان ۱۳۵۵ ادامه داشت. با کشته شدن وی در درگیری با ساواک، حیات این گروه نیز عملاً به پایان رسید. از آنجا که فضای اجتماعی ایران، اسلامی و شیعی است، فعالیت مارکسیست‌ها چه در دوران حزب توده در دهه‌های ۳۰ـ ۱۳۲۰ و چه دوران مبارزه مسلحانه چریک‌های فدایی در دهه ۵۰ ـ ۱۳۴۰ هیچگاه مورد حمایت مردم مسلمان قرار نگرفت و حتی روستاییان مسلمان سیاهکل نیز از این حرکت استقبال نکردند.

در طول تاریخ معاصر ایران از دوران نهضت جنگل تا دوران نهضت ملی و انقلاب اسلامی، مبارزات گروه‌های مارکسیستی هیچ‌گاه مورد عنایت مردم مسلمان ایران قرار نگرفت و این جریان‌ها نتوانستند در قلب و روح مردم مسلمان ایران نفوذ کنند.

اندکی از قطرات این چشمه بزرگ الهی، مستی ما را کفایت می کند و کمال پرورده گار را بر ما آشکار می سازد
● آندره ژید

کیانا نصرت‌زاده

کسی که مثل فرشته نجات بود



خانه، ماشین و همه وسایل خانه را فروختم و راهی کیش شدم. دست بچه‌ها را گرفتم و رفتم. مادرم گفت اشتباه می‌کنی. پدرم از عصبانیت حتی با من خداحافظی هم نکرد و دست آخر بدون حمایت هیچ کس، دست دو بچه یتیم را گرفتم و رفتم.

سه سال از فوت شوهرم می‌گذشت. مشکلات مالی ما زیاد بود و هر روز جدی‌تر هم می‌شد. فکر کردم الان که هنوز سرمایه‌ای دارم و می‌توانم کاری را شروع کنم، باید دست به این ریسک بزنم والا دیر می‌شود و خدا می‌داند بچه‌هایم چه سرنوشتی پیدا می‌کردند.

پسرم ۱۶ ساله بود و دخترم ۱۳ سال داشت. دستشان را گرفتم و به کیش رفتم. دوست قدیمی‌ام مهوش آنجا بود. آمد پیشوازمان و ما را برد خانه‌اش. بعد از یک هفته آپارتمانی اجاره کردم. بچه‌ها را راهی مدرسه‌هایشان کردم و خودم دنبال کار گشتم. مهوش می‌گفت یک مغازه اجاره کنم و از دبی جنس بیاورم و کارم را شروع کنم. ولی این کار برای من سخت بود، چرا که نمی‌توانستم دست تنها انجامش بدهم. بچه‌هایم نوجوان بودند و نباید از آنها غافل می‌شدم. برای همین تصمیم گرفتم در خانه غذا درست کنم و برای فروش ببرم توی پاساژها و مشتری پیدا کنم.

کار را شروع کردم. آسان نبود. کسی مرا نمی‌شناخت برای همین حاضر نبودند از من غذا بخرند. سبزی پاک می‌کردم، در روزنامه‌ها آگهی می‌دادم و خلاصه به هر دری می‌زدم تا از عهده امورات زندگی بر بیایم. آنقدر مشغول بودم که حرف و حدیث‌های اطرافم را نمی‌شنیدم. تا اینکه یک روز مادرم به من تلفن کرد و گفت خانواده شوهرم کلی حرف پشت سرم زده و حتی این شایعه را انداخته‌اند که من شوهر کرده‌ام و...

به نظرم مضحک می‌آمد ولی این حرف‌ها که به گوش بچه‌ها رسید، آرامششان را بهم زد. زندگی آنقدر سخت بود که این حرف‌ها توان مرا می‌برید. درست شش ماه بعد از این حرف‌ها و ماجراها، یکی از دوستانم برادرش را به من معرفی کرد تا با او ازدواج کنم. مرد ۶۰ ساله‌ای بود که همسرش را از دست داده بود و بچه‌هایش هم ازدواج کرده بودند، برای همین می‌خواست همدمی داشته باشد تا تنها نماند. اولش قبول نکردم. اما دوستم اصرار داشت این کار را انجام بدهم. به من می‌گفت زندگی روز به روز سخت‌تر می‌شود و من به تنهایی از عهده‌اش بر نخواهم آمد. می‌دانستم درست می‌گوید ولی از حرف‌هایی که پشت سرم می‌زدند، می‌ترسیدم. برای همین قبول نکردم حتی آن مرد را ببینم.

بچه‌ها متوجه اوضاع و احوال من بودند و پسرم در حالی که فقط ۱۸ سال داشت به من اصرار می‌کرد ازدواج کنم. می‌گفت بهتر است بار زندگی را کمتر کنم. آنقدر گفت و گفت تا بالاخره قبول کردم یک جلسه آن مرد را ببینیم.

همان جلسه اول برای احمد آقا همه زندگی‌ام را شرح دادم و به او گفتم که بچه‌هایم را به چه سختی بزرگ می‌کنم. احمد آقا مرد دنیا دیده و با تجربه‌ای بود. خوب توانست شرایط مرا درک کند.

همه چیز را مو به مو برای بچه‌هایم هم توضیح می‌دادم. هر دو مشتاق بودند که من ازدواج کنم. حتی دخترم می‌گفت

> **دوستم اصرار داشت این کار را انجام بدهم. به من می‌گفت زندگی روز به روز سخت‌تر می‌شود و من به تنهایی از عهده‌اش بر نخواهم آمد**

موضوع را به هیچ کس نگوییم تا برای من مشکلی ایجاد نشود. نمی‌دانستم چه کنم. بعد از چند جلسه، بچه‌ها هم با احمد آشنا شدند. بعد از چند ماه به این نتیجه رسیدم که حضور چنین مردی در زندگی ما مفید است.

به عقد احمد در آمدم اما قرار شد این ازدواج از همه مخفی بماند. احمد در خانه خودش ماند و ما هم ظاهراً در خانه خودمان بودیم. اما بیشتر روزها احمد به خانه ما می‌آمد و گاهی هم ما می‌رفتیم آنجا. احمد در همه زمینه‌ها به من کمک می‌کرد. پسرم بزرگ شده بود و احتیاج داشت پدری داشته باشد تا با او درددل کند. احمد مثل یک پدر خوب آنها را راهنمایی می‌کرد. بچه‌ها به او خیلی علاقه‌مند شده بودند. پسرم به دانشگاه رفت و چند سال بعد دخترم هم دانشجو شد. بعد از ده سال که از ازدواجمان گذشت و هر دو بچه سر و سامان گرفتند، خانه را اجاره دادم و زندگی‌ام را با احمد در یک خانه شروع کردم. همه تعجب می‌کردند که چرا بعد از این همه سال ازدواج کرده‌ام. کسی نمی‌دانست از این ازدواج ده سال می‌گذرد.

زمان که گذشت، دیگر کسی حرفی نمی‌زد. من کنار احمد زندگی خوبی داشتم اما عمر کوتاه است. فقط سه سال با هم در یک خانه زندگی کردیم و بعد احمد از دنیا رفت...

حالا دیگر من برای همیشه تنها شده‌ام. او مردی بود فداکار و مهربان که هرگز نتوانستم محبت‌هایش را جبران کنم...

او مثل یک فرشته نجات بود. افسوس که به خاطر قضاوت‌های بدِ مردم نتوانستم برایش همسر خوبی باشم. حالا دو سال از فوت او می‌گذرد. هرگز اینقدر احساس تنهایی نکرده‌ام.

داود غرانوش

در جمع پیشکسوتان ورزش کشور اعلام شد



پیشکسوت ورزش والیبال ایران عرصه این رشته را ترک کرد

انسان‌های شریف، باشخصیت و والا، در همه عرصه‌ها مورد احترام و تکریم هستند و امان از وقتی که دیگر این گونه انسان‌ها در بین ما نباشند و کمبود وجودی‌شان احساس شود آن گاه انگشت تاسف و تأثر بر دهان می‌گذاریم و می گوییم حیف شد. جمشید آیریا از اینگونه انسان‌های باشخصیت والیبال بود که اگر پارتی داشت، حالا هنوز هم در میان ما بود ولی . . .

بچه امام زاده یحیی بود

جمشید آیریا متولد سال ۱۳۲۱ محله امام زاده یحیی تهران بود، همان محله‌ای که نام آوران و قهرمانان معروفی را در عالم ورزش ایران به منصه ظهور رساند. آیریا که بعدها یکی از مدرسین و تحصیل کرده‌های ورزش کشورمان بود، از همان طفولیت به ورزش و بخصوص والیبال عشق می‌ورزید و در کوچه پس کوچه‌های تهران قدیم به اتفاق همسالان خود - که بعدها هر کدام نامی و آوازه‌ای در والیبال کشورمان یافتند - طنابی می‌بستند و به ورزش والیبال می‌پرداختند.

عضو تیم والیبال شد

یادم می‌آید آن وقت‌ها که هنوز کوچک بودم، نام آشنایان والیبال ایران در عرصه آسیا ترک تازی می‌کردند، و باشگاه شاهین هم در فوتبال یکه تاز بود، اما تیم والیبالش هم روبراه شد و در دهه ۴۰، با تاسیس این تیم که عباس اکرامی مؤسس آن بود، جمشید آیریا به اتفاق دوستانش به شاهین پیوست. تیم والیبال شاهین در آن سال‌ها - تا سال ۴۵ - به بهره گیری از نام آشنایانی چون آیریا، مرحوم رضا جباری، مرحوم خسرو و گلستانه، ارسلان محمدی و... یکی از تیم‌های پر قدرت والیبال تهران و جزو سه تیم برتر قرار داشت.



مدیریت ۱۷ ساله

دکتر جمشید آیریا، در دوره مدیریت ۱۷ ساله یزدانی خرم در والیبال کشورمان یک تئوریسین ارزشمند بود که نظرات کارساز و گره گشای وی، دوران پیشرفت والیبال ایران را باز گو می‌کند. او به رغم میل باطنی در سال ۸۵ از فدراسیون والیبال کنار رفت و متاسفانه والیبال ایران نتوانست از دانش و توانمندی‌های این مرد بزرگ بهره ببرد و... او سپس به فدراسیون تیراندازی رفت و در آنجا مشغول شد، در حالی که تخصص اصلی او رشته والیبال بود.

در جمع پیشکسوتان ورزش کشور بودم که خبر دادند که یک پیشکسوت هم رفت. بله دکتر جشمید آیریا چندین سال نیز در جزیره قشم بنا بر درخواست مسئولان آن جزیره به ورزش آن منطقه خدمت کرد و خدمات ارزنده‌ای از خود برجای گذاشت. دکتر آیریا در دهه ۶۰ علاوه بر فعالیت‌هایش ده‌ها کتاب در رشته والیبال ترجمه کرد و نوشت به طوری که نبود انسان‌هایی چون دکتر جمشید آیریا در ورزش کشورمان محسوس است.

ریاست مدرسه عالی ورزش کشور

جمشید آیریا که آن موقع در درس هم موفق بود، پس از کسب مدارج مقدماتی در تحصیل به دانشگاه رفت و مدرس شد و در نهایت مدیریت و ریاست مدرسه عالی ورزش کشور به عهده وی گذاشته شد. او در عرصه ورزش والیبال هم تا درجه بین المللی پیش رفت و مدرس والیبال شد و در چندین دوره ریاست کمیته آموزش و مربیان را بر عهده داشت و حتی نایب رئیس فدراسیون والیبال هم شد.

معرفی کتاب

بزرگ مردِ کوچک

اثری از مردی که دلش قلمش را می‌رقصاند

"چه آفریده‌ای[ای] حکیم! موجوداتی که تو را هم به تفکری شگرف وامی دارند... دلم برای خدا تنگ می‌شد و در خلوتم با [او] زمزمه‌ای سر می‌دادم: خداوندا! جانشین خود را پس از این همه گِل ساییدن و روح دمیدن پیدا نکردی..." "تمام وجودم را گُر گرفته بود. از آن پس دلتنگی‌هایم را در آغوش پُر مهر چه کسی جست و جو می‌کردم؟ صورتش را برگرداند و گفت این اولین بار است که می‌روم. همیشه مرا به خاطر بدی‌هایم ترک کردی. خداوند تو و فرزندم را از من گرفت. من تاوان بدی‌هایی [را] که در حقت کرده‌ام، می‌دهم".

"توجه می‌دانی خدا چه می‌کشد آن هنگام که ناجوانمردانه برایش غم می‌آفریدیم. درد بودیم و درمان نبودیم. زخم بودیم و مرهم نبودیم. محزونش کرده‌ایم و به روی خود نیاورده‌ایم". این چند سطر را از کتاب صد صفحه‌ای "بزرگ مردِ کوچک" برداشتم که به قلم نویسنده‌ی جوان، "آرش فروزان علاء" حکاکی شده. خودش پیش از مقدمه‌ی کتاب گفته: "قلمش را دل می‌رقصاند". بزرگ مردِ کوچک داستان پدری است که سال‌ها از پسرش دور بوده و در روزهای دَم و بازدم‌های روزگارش در آرزوی دیدار پسرش نشسته تا... "این کتاب را انتشارات "عمارت" در هزار نسخه با قیمت هفت هزار تومان روانه‌ی کتابفروشی‌ها کرده. آرزو می‌کنم این نویسنده‌ی جوان باز هم قلمش را با دلش برقصاند.



اگر برای یک اشتباه هزار دلیل بیاورید، در واقع هزار و یک اشتباه از شما سر زده است ● ابن سینا

کورش کاشانی

زنی که نماد زندگی من شد



بعد از سال‌ها به روستایی که زادگاه پدرم بود بر می‌گشتم. پدرم در ده سالگی برای کار کردن به شهر آمده و همان جا ماندگار شده بود. تابستان‌ها چند هفته‌ای برای دیدن اقوام به ده می‌رفتیم. دیگر بعد از مدتی این رفت‌ها و آمدها کمتر شد. پدرم سخت گرفتار کار بود. باید شش تا بچه را نان می‌داد. کار آسانی نبود. من بچه سوم بودم. برادر بزرگم از همان سن کم مشغول به کار شد و درس و مدرسه را رها کرد. اما همیشه حسرت مدرسه را داشت، برای همین اجازه نداد هیچ کدام از ما درس را رها کنیم. به من می‌گفت اگر یک روز دکتر یا مهندس شوی، خستگی همه عمرم در می‌آید. از صبح تا شب می‌رفت کارگری. هر چه حقوق می‌گرفت می‌داد به مادرم تا کمک خرج خانه باشد... زندگی سختی داشتیم. من قسم خورده بودم به خاطر برادرم هم که شده به دانشگاه بروم. بچه خیلی باهوشی نبودم ولی شب و روز درس می‌خواندم و به چیزی کمتر از شاگرد اولی قانع نبودم. خواهر و برادرهای دیگرم درگیر مشکلات خانواده می‌شدند. برادرم در ۱۶ سالگی با پسر صاحب خانه‌مان ازدواج کرد تا فقط ما را از خانه‌شان بیرون نکنند. برادر کوچکم رفت دنبال فوتبال تا قهرمان باشد و پول خوبی در بیاورد. اما من سرم را از کتاب‌ها در نیاوردم تا اینکه پزشکی قبول شدم.

خبر قبولی من آنقدر همه را خوشحال کرد که انگار دنیا را به آنها داده بودند. از همان سال اول پدرم دست مرا می‌گرفت و می‌برد به روستایش تا مریض‌ها را درمان کنم. هر چه توضیح می‌دادم که من هنوز دکتر نشده‌ام و چیزی بلد نیستم، باورش نمی‌شد.

آن سال تازه فارغ‌التحصیل شده بودم. دیگر رسماً دکتر بودم. کیف دکتری‌ام دستم بود و از شیب تند جاده به طرف ده می‌رفتم. در آن سفر بود که دختر ۱۶ ساله‌ای را آوردند پیش من و فهمیدم مشکلی دارد که در آستانه مرگ است... خواستم موضوع را به مادرش بگویم اما دلم نیامد. گفتم به پدرش می‌گویم ولی چهره پر امید او زبانم را بند آورد و گفتم خوب می‌شود، ولی باید بیاید شهر و...

پدرم که احساس غرور می‌کرد و به دکتر بودن من فخر می‌فروخت، رو به پدر دختر کرد و گفت:
"می‌برمش خانه خودم..."

خواستم بگویم هیچ فایده‌ای ندارد اما دیگر دیر شده بود. چند دست لباس توی بقچه پیچاندند و دختر را همراه ما و مادرش به شهر فرستادند. تمام راه به صورت رنگ پریده دختر نگاه می‌کردم و خودم را لعنت می‌کردم که چرا وقتی کاری از دستم بر نمی‌آید، نمی‌توانم حرف آخر را بزنم.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

این برزخ را تا کی باید تحمل کنم



حکم دادگاه سه ماه پیش صادر شد اما اتفاق عجیبی افتاد که حکم را هرگز اجرا نکردیم و در محضر آن را ثبت نکردیم. اما هنوز جدا از هم زندگی می‌کنیم و مشکلات سر جای خودشان است.

وقتی با شهاب ازدواج کردم، خانواده‌اش از این وصلت خیلی خوشحال بودند. من شاید از معدود عروس‌هایی بودم که خانواده شوهرم از این که حاضر شده بودم با پسرشان ازدواج کنم، از من ممنون بودند. آشنایی من و شهاب هم غیر متعارف بود. درست وقتی شهاب کلی قرض بالا آورده و حسابی گرفتار بود، با او آشنا شدم. تنها بچه خانواده بود. پدرش سرمایه خوبی به او داد تا کار و کاسبی راه بیندازد. من هم مشتری او بودم. سر موقع نتوانست وسایل خریداری شده را تحویل بدهد و من هم از او شکایت کردم. باید خسارت می‌داد. پدرش یک روز آمد دفتر کار من و خواست همه خسارت پسرش را بدهد تا من از شکایتم بگذرم. مرد شریف و محترمی بود. با وجودی که ۲۷ سال بیشتر نداشتم، به او نصیحت مهمی کردم. گفتم اگر هر دفعه که پسرتان قرض بالا می‌آورد شما پا پیش بگذارید، هیچ وقت زندگی را نمی‌فهمد. حالا چند میلیون قرض دارد. دو روز دیگر می‌شود چند میلیارد، آن وقت از عهده هیچ کسی کاری بر نمی‌آید.

به او پیشنهاد دادم بگذارد پسرش مدتی برود زندان. شوکه شده بود ولی آنقدر با تجربه و فهیم بود که رفت و به حرف‌های من گوش داد و بعد از چند روز زنگ زد و گفت چک شهاب را اجرا بگذارم...

در همین بین متوجه شدم شهاب کلی قرض دارد. با شکایت بقیه طلبکارها راهی زندان شد. چند دفعه به دیدنش رفتم. فکر می‌کرد من هم مثل بقیه طلبکارها می‌خواهم پولم را زنده کنم ولی بعد از چند جلسه متوجه شدم شهاب می‌تواند از این مخمصه بیرون بیاید. فقط به یک وکیل خوب و حسابدار خبره احتیاج دارد. خیلی از قرض‌هایش قابل پرداخت بود اما آنقدر بی‌نظم و بی‌حساب کار کرده بود که خودش هم نمی‌دانست چی دارد و چی ندارد.

من از بیست سالگی، وقتی پدرم فوت کرد شده بودم مسئول شرکت پدرم. شرکتی که چند سهامدار داشت و می‌دانستم منتظر فرصتی هستند تا همه چیز را از چنگ مادر بیاورند. پدرم روزهای آخر عمرش همه نصایح و هر چه حساب و کتاب داشت برای من نوشت. من ناگهان خودم را سرپرست مادر و سه خواهر و برادرم دیدم. برای همین زود بزرگ شدم و در ۲۷ سالگی آنقدر تجربه داشتم که فهمیدم شهاب بر خلاف من در ۳۲ سالگی هنوز نمی‌داند در جیبش چقدر پول دارد.

از همان سال اول پدرم دست مرا می‌گرفت و می‌برد به روستایش تا مریض‌ها را درمان کنم. هرچه توضیح می‌دادم که من هنوز دکتر نشده‌ام و چیزی بلد نیستم، باورش نمی‌شد

دختر ک که اسمش معصومه بود، به خانه ما آمد. او را بردم بیمارستان دانشگاه و استادم او را معاینه کرد و رو به من گفت: "امیدی نیست..."

زیر لب گفتم:

"ولی خیلی جوان است."

استادم نگاه عمیقی به دختر ک کرد و گفت:

"فردا می‌بریمش اتاق عمل..."

غده آنقدر بزرگ بود که می‌دانستیم عمل کاری را پیش نمی‌برد ولی استادم به خدا توکل کرد و معصومه را برد توی اتاق عمل و بعد از پنج ساعت آمد بیرون و گفت:

"بقیه‌اش با خداست."

معصومه چند هفته بعد با رنگی پریده‌تر و لاغرتر و بی‌حال‌تر به خانه ما برگشت. به مادر گفتم بهترین غذاها را برایش بپز... شب‌ها تا دیروقت کتاب‌هایم را ورق می‌زدم تا بیشتر و بیشتر راجع به بیماری او بدانم... کارهایی که به ذهنم می‌رسید، انجام می‌دادم. در خانه ما همه خوشحال بودند. از ده مدام به دیدنش می‌آمدند و برای من دعای خیر می‌کردند، در حالی که من هیچ امیدی به فردای معصومه نداشتم.

اما همیشه چیزی به نام معجزه هست که در هیچ کتاب درسی و دانشگاهی به ما یاد نمی‌دهند. بله، معصومه حالش خوب شد. البته یک سال و نیم پیش ما ماند. با خواهر کوچکم به مدرسه رفت و کم کم بهبود پیدا کرد. روزی که می‌خواست به ده برگردد، همه گریه می‌کردند. من هم دلبسته او شده بودم ولی از جنس دیگری... وقتی رفت، جایش در خانه خالی بود. اما قلب من حال دیگری داشت. مدتی بود که حس می‌کردم نسبت به معصومه علاقه خاصی پیدا کرده‌ام.

مادرم اولین کسی بود که از بی‌اشتهایی و کم حرفی و گوشه گیری من، حال دلم را فهمید. به پدرم گفت که باید معصومه را برگردانیم. قرار است دخترمان شود...

چند ماه بعد، پدر و مادرم به خواستگاری معصومه رفتند. خلاصه او عروس این خانواده شد. دختری که در سلامت کامل و با صورتی شاداب لباس عروسی تن کرد و حالا که چهل و دو سال از ازدواجمان می‌گذرد، مادر چهار بچه و مادربزرگ شش نوه است... معصومه بعد از ازدواجمان به دانشگاه رفت و فوق لیسانس روانشناسی گرفت... حالا بازنشسته فرهنگ است. زنی مقاوم که همیشه برای من نمادی از زندگی است. ■

ولی بعد از چند جلسه متوجه شدم شهاب می‌تواند از این مخمصه بیرون بیاید. فقط به یک وکیل خوب و حسابدار خبره احتیاج دارد

آشنایی من با خانواده شهاب به همین شکل شروع شد. توانستم اول طلب خودم را وصول کنم و راههای مناسبی برای پرداخت بقیه طلب‌ها پیدا کنم.

خانواده شهاب متمول بودند. پسرشان تحصیلکرده یک دانشگاه انگلیسی بود ولی مرد کار و تجارت نبود. من اما در یک خانواده خیلی معمولی بزرگ شده بودم و بار سنگین خانواده به دوشم بود.

وقتی شهاب از زندان آزاد شد، همه از من تشکر می‌کردند و همان موقع بود که شهاب از من خواستگاری کرد. من هم به او علاقه‌مند شده بودم. احساس می‌کردم پسر ساده و بی‌ادعایی است و از همه مهم‌تر، عاشق پدر و مادرش بودم. آدم‌هایی ساده و فرهیخته و مهربان بودند.

این ازدواج سر گرفت و ما زندگی مشترکمان را شروع کردیم. پدر شهاب از همان روز اول از من خواست که مراقب کارهای پسرش باشم. می‌گفت بعد از خدا امیدش به من است که از پسرش مرد زندگی بسازم. اما این کار شدنی نبود. من در مقام یک همسر دلم می‌خواست شوهرم از من حمایت کند نه این که همیشه دلواپس کارهای اشتباه او باشم...

زندگی ما پر بود از جنجال و دعوا. شهاب فکر می‌کرد من دایم دارم به او دستور می‌دهم و نمی‌خواست زنش در این نقش بازی کند که معلم و راهنمای اوست. حق با او بود. حق با من هم بود. هیچ کدام نمی‌توانستیم به دیگری آرامش بدهیم. خانواده او همه تلاششان را کردند که این زندگی سر و سامان بگیرد ولی شدنی نبود. واقعیت نشان می‌داد که ما نمی‌توانیم در کنار هم زندگی کنیم. برای همین تصمیم به جدایی گرفتیم. صحبت از چهار سال جدال بود. بالاخره تقاضای طلاق کردیم و حکم صادر شد. دو روز بعد از حکم پدر شهاب فوت کرد. مرگ ناگهانی او حال همه را بد کرد. من به اندازه شهاب و خانواده‌اش احساس می‌کردم عزادارم.

اما اتفاق مهم‌تر این بود که وقتی وصیتنامه را خواندیم، دیدم خیلی از اموالش را به نام من کرده و از من خواسته مراقب همسر و پسرش باشم... شوکه شدم. حالا مانده‌ام معطل که چه بکنم. عملاً من و شهاب از هم جدا زندگی می‌کنیم ولی نمی‌توانم نسبت به وصیت آن مرد شریف بی‌اهمیت باشم. این وضعیت برزخ گونه را نمی‌دانم تا کی باید تحمل کنم... ■

شکوفه‌های زندگی



مهسا سعیدی



آناهیتا سلگی



سید بردیا میری



امیر مهدی مُسوی



زهرا مُسوی



بهنام علی تبار



شایان گیشگی



طاها عباسی مقانکی



عرشیا عابدین نژاد



ابوالفضل بابائی



محمد پارسا بابائی



زهرا حسین زاده



زهرا بابائی

از مخالفت نهراسید. بادبادک تنها زمانی می‌تواند بالا رود که با باد مخالف مواجه شود ●وینستون چرچیل



وقتی شانس در خانه‌ام را زد

گزارش: مسلم آژ

شـاید بارها و بارها شـنیده‌اید: "شـانس فقط یک بار در خانه را می‌زند!" و چه بسـا در میان اطرافیان و آشـنایان خود آن را تجربه کرده‌اید. هفته‌های پایانی سال بود که پیامکی تبلیغاتی روی صفحه گوشی تلفنم نمایان شـد. جمله‌ای کوتاه داشـت که می‌تـوان از معنای آن مثنوی هفتاد من کاغذ نوشت. "خاص باشید. فروش ویژه خودرو ..." این جمله آن چنان افکارم را پریشـان کرد که دیگر همچون گذشته از پاک کردن پیامک صرف نظر کردم. یک لحظه با خود اندیشیدم، شاید شانس این بار از طریق گوشیم زنگش به صدا در آمده است و زندگی روی دیگر خود را برای من به نمایش گذاشته است. بنابراین سعی کردم فرصت را از دسـت ندهم و به عنوان یک خبرنگار وارد بازار کار شـوم و مراحل مختلف بازدید و خرید این خودرو را برای شـما گزارش کنم و وقتی می‌خواستم با شماره مورد نظر تماس بگیرم با خودم گفتم: حداقل برای جواب دادن به یک کنجکاوی اشرافی بد نیست که شرایط خرید چنین خودرویی را پی بگیرم...

به دنبال خاص بودن

با شـماره تلفنی که در پیامک ارسـال شده بود، تماس گرفتم. پس از دریافت نشـانی دفتر شرکت، راهـی غـرب تهران شـدم. در یکـی از کوچه‌های سـعادت آباد که تا خیابان اصلی چنـد پلاک ثبتی بیشـتر فاصله نداشـت، وارد سـاختمانی پنج طبقه شـدم. در طبقـه دوم سـاختمان دکمه سـبز رنگ واحدی که بر روی در، تابلوی شـرکت نصب شـده بـود را فشـار دادم. بعد از باز شـدن در بود که نور شـدید آفتاب از پنجره مقابل به سمت در می‌تابید و پرده‌هایـی که بر روی پنجره نصب شـده بود یا به عمد و یا بر اثر سهل انگاری کارمندان شرکت، قادر به جلوگیری از ورود شـدید نور نبودند و باعث آزار چشـم هر تازه واردی می‌شد. آپارتمان حدود ۱۱۰ متر بود. در هر دو ردیف نزدیک دیوار و در روبروی هم میزهایی قرار گرفته بود. جوانانی که سـن آنها به سی سال هم نمی‌رسید، پشـت هر یک از این میزها قرار گرفته بودند. با ورود به دفتر شـرکت با فردی که قبلاً از طریق تلفن آشـنا شده بودم معرفی شدم. درخواسـت خود را مبنی بر خرید (...) اعلام کرده و بعد از نشسـتن و کمی انتظار، با هماهنگی به سـوی اتاق مدیرعامل شـرکت رهسپار شدم. مدیرعامل، جوانی سـی و یکی دو سـاله بود که ضمن اسـتقبال گرم و صمیمی مرا به نشسـتن دعوت کرد. در پاسخ به سـوال مدیرعامل اظهار کردم، اطلاعات کافی از ماشین فروشی شما نداشته و با دیدن آگهی شرکت مجذوب آن و علاقه‌مند به خرید "آن" شدم.

در حالـی که در دفتر مدیرعامل با شـکلات و نسکافه پذیرایی می‌شـدم، از روی صفحه نمایشگر بزرگی که بر روی دیوار روبروی من نصب شده بود فیلم و تصاویر مربوط به خودرو به نمایش گذاشـته شـده بود و مدیرعامل شـرکت از قسمت‌های فنی و امکانـات منحصـر به فرد این خـودرو و همچنین وسایل ایمنی و راحتی آن نسبت به مدل‌های پیشین، توضیحاتی می‌داد. بی تعارف باید بگویم: سالهاست که در خیابان‌های شـهر و جاده‌های کشـور با خودرو شخصی در تردد بوده‌ام، اما تاکنون بعضی از اصلاحات مربوط به این خودرو، هیچگونه سـنخیتی با خودروی من نداشته و بعضی از این به قول معروف "آپشن"ها را برای اولین بار بود که می‌شنیدم. دقایقی محو تماشای این خودرو از طریق صفحه نمایشگر بودم و از قدرت، زیبایـی و توانایی‌های این خودرو کـه با حرکتش در خیابـان و جاده‌های زیبای کشـور در حال تردد بود، لـذت می‌بـردم. در انتهای فیلم بود کـه توضیحات مدیرعامل را نشنیده و در رویاهای خود سوار خودرو در حال عبور از خیابان‌های شـلوغ و دودگرفته شهر شـدم و از این رویای شیرین، خوشحال و مسرور بودم که با تعارف مدیرعامل جهت صرف نسکافه، به خود آمـدم و پس از جمـع و جور کردن افـکارم، از نحوه فـروش و قیمت خودرو پرسـیدم. مدیرعامل گفت: این خودرو از جدیدترین محصولات تولیدی کارخانه های آلمان اسـت و به تازگی به تعدادی محدود وارد بازار خودرو ایران شده است.

نحوه فروش خـودرو به دو صورت، تحویل فوری و تحویل مدت دار اسـت. اگر متقاضی خودرو هستید بایـد هر چه سـریعتر اقدام و در ظـرف یکی دو روز آینده مبلغی بابت بیعانـه پرداخت کنید و قیمت آن آبی کاربنی آن حدود ۹۰۰ میلیون تومان و مشکی آن به مبلغ ۸۰۰ میلیون تومان اسـت. بعد از توضیحات مدیرعامـل و پذیرایی از طرف شـرکت بود که یک "سـی دی" فیلم و تصاویر مربوط بـه توضیحات و اطلاعات خودرو در اختیارم قرار گرفت و از شـرکت خارج شـدم. در طول مسیر برگشـت، غرق در افکار خود بـودم و با دیدن تصاویر خـودروی از ما بهتران اکنون رغبتی به نشسـتن بر روی صندلی خودرو خود نداشـتم، خودرویی که سالیانی است یار و یاور من در سـختی‌ها و مشکلات اسـت و اکنون من از وجودش خجالت می‌کشـیدم. ساعتی در شهر از این خیابان به آن خیابان در حرکت بودم و در طول مسـیر، زیر لب غرولند کنان، به خودروی خود ناسزا می‌گفتم تا اینکه بالاخـره تصمیم به خرید یک خودروی خاص گرفتم. بایـد این ابوطیـاره را فروخته و پـس از دریافت وام بانکـی از یکی از بانک‌های خصوصی کشـور که برای جذب بیشتر سـرمایه گذاران سود بالاتری پرداخت می‌کنند، آن را بخرم!

اما از یک سـو رویای خرید خودرو جدید و از سوی دیگر درآمد "گنجشک روزی" و حقوق ماهیانه کارمند، بـا یکدیگر در تضاد بود. پس بعد از کمی اسـتراحت با ماشین حسـاب شـروع به چرتکه انداختن از درآمد سـالیانه، گرفتن وام و فروش لوازم منـزل کردم. این اقبال و شانس را نباید به راحتی از دست داد. چرا رویای شـیرین خرید خودرو را به کام خود تلخ کنم. بنابراین عینک بدبینی که بر چشم من قرار گرفته بود را از روی چشمم برداشتم و از دریچه دیگر و از نگاه تازه به زندگی جدید نگریسـتم. با خود اندیشیدم، اگر در سال جدید تحریم‌ها برداشته شود. قیمت‌ها شکسته و سقوط کند. قیمت همه اجناس، از جمله ماشـین‌های وارداتی و به ویـژه خودروی رویایی من هم در همین قیمت به ثبات برسـد و دیگر اثری از افزایش قیمت تا سـالیان سـال نباشد. تورم در پایین‌ترین سطح خود باشد و دیگر نیاز به افزایش چنـد درصدی حقوق کارمندان و کارگران از طرف دولت نباشد. با توجه به تمامی این شایدها و با شروع سال جدید، می‌توانم طی چند سال صرفه‌جویی، صاحب یکی از این خودروها شـوم. به شرط آن که اگر ماهـی یک میلیون تومان کنار بگذارم و به همراه یارانه نقدی آن را به یکی از بانک‌های کشـور در یک حساب سـپرده بلندمدت قرار دهم، پس از گذشـت سی سال با احتسـاب سـود بانکی اگر ثابت بماند طی این مدت، شـاید بتوان نیمی از قیمت خـودرو را تهیه کنم و نیمی دیگر را بـا فروش خودرو قراضه خـود و گرفتن وام و مجبور ساختن سردبیر محترم مجله به پرداخت مبلغی بابت نوشتن گزارش‌ها باید کنار بگذارم. آنگاه همچون عده محدودی در سطح شـهر "خاص" شده و سوار بر خودروی رنگ متالیکم از این سو به آن سوی شهر بروم و فخر فروشی کنم. جای شما خالی!

بگو سیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

خوشا این گوشه‌های خلوت و دنج



نفهمیدم چکاره است. شاید مسافری است که تعطیلات نوروز را به تهران آمده بود. حوصله‌اش را هم نداشت شبی پونصد شیشصد تومن پول هتل بدهد ناچار ترجیحِ بلامُرَجَّح داده بود در آلاچیق پارک ساعی دمی بیاساید. آدم باسلیقه‌ای به نظر می‌رسید: کارتون بزرگی را در پتویی پیچیده بود و زیرش گذاشته بود. زیرِ سرش را هم بلند کرده. لیوان‌های یکبار مصرفِ خوشگل داشت. یک هو یاد خبری افتادم که از رادیوی مسافرکش شنیدم: شهرداری اعلام کرد برای مسافران نوروزی یک عالمه جا فراهم کرده و امسال افرادِ "پارک خواب" نداریم. گمان کنم این کسی که عکسش را می‌بینید، عنصر نامطلوب باشد که به جای رهسپار شدن به گرمخانه‌های شهرداری به سر در خانه‌ی پارک ساعی رجعت نُموده. یادم باشد پنجشنبه به تجریش بروم و ضمن خوردن چای و خرمای صلواتی، برای روح آقای ساعی که این پارک را وقف مردم کرده، فاتحه‌ای نثار کنم. آقا تا هنوز سایه‌ی بهار روی سرمونه، یه سری به پارک ابزنیم. حافظ هم گفت بگو حواست باشه که "بهار می‌گذرد. مهر گسترا! دریاب!"

ای گلفروش توهین نکن!

"مرجان فرهودی" به نوه‌اش گفته این عکس را شکار کند و برای بگو سیب بفرستد. و گفته: "من خودم هم مادرزن هستم هم مادر شوهر ولی از گل نازک تر به عروس و دامادم نمی گویم. این بی‌انصافی است که این طور علناً به مقام مادرزن توهین می کنند". حق با شماست. خوبی و بدی انسان به عنوانش بستگی ندارد. "ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد". یکی مثل شما از گل نازک تر نمی گوید، لابد یکی هم بوده که زبانش از بس تیز بوده که مردم او را به کاکتوس تشبیه کرده‌اند. ضمناً اینها شوخی‌های مردم است. به یک کاکتوس می گویند زبان مادر شوهر، به کاکتوس دیگری هم می گویند زبان مادرزن. بگو سیب این فرهنگ را نمی‌پسندد. باید یاد بگیریم اگر شوخی می کنیم، طرف خوشش بیاید. همین شوخی‌هاست که فرهنگ جامعه را نشان می‌دهد. کاش شخصیت و شهر مردم را جوک نکنیم.



رابطه گیاه خودرو و هاچ زنبور عسل



ممنون از "اصغر کارگر" که دلش برای این گیاهِ غریب سوخته و عکسش را ثبت کرده. اگر خواستید به دیدنش بروید، در جنوب شرقی میدان جمهوری زندگی می کند گل را می گویم، همانی که کسی آن را جدی نمی گیرد و فریاد العطشش را نمی‌شنود. هر کس هم که باتربیت باشد و سطل زباله پیدا نکند، آشغالش را پای این گیاه غریب می‌اندازد. ما این همه زمین خاکی داریم که روزگاری مخصوص پرورش فوتبالیست‌های بنام بودند. حالا که شهرداری برای پابه‌توپ‌ها زمین‌های چمنِ مصنوعی فراهم کرده، کاش اجازه بدهد در زمین‌هایی که روزی گل می‌خوردند، و گل می‌زدند، گیاهان خودرو به گل بنشینند. این کار چند خاصیت دارد: زنبورهای عسل و پروانه‌های ابریشم از شهد آنها می‌خورند و صنعت عسل و ابریشم رونق می‌یابد. زیبایی شهر هم بالا می‌رود. مردم هم زباله‌های خشک خود را در سطل‌های بازیافتی می‌اندازند و این صنعت هم رونقی خواهد یافت. رونق هم باشد، کار زیاد می‌شود. کار که زیاد باشد، اشتیاق به ازدواج بالا می‌رود. این اشتیاق هم که بالا برود، ما را صدا می‌کنند تا بگوییم بگو سیب و عکس عروسی بیندازیم و پولدار شویم.

دنیا، دارِ جالبی است!



دو تا ده تومنی تقلبی! شما هم از این پول‌ها زیاد دیده‌اید. صنعت عکس برداری و مونتاژ چنان پیشرفت کرده که هر کس با کمی امکانات می‌تواند از اسکناس گرفته تا دیپلم و لیسانس جعل کند. اینها را همه می‌دانیم. جالبیِ این عکس در نوشته‌ای است که بالای اسکناس‌های تقلبی است: "لطفاً در خرید خود دقت فرمایید. جنس فروخته شده به هیچ عنوان تعویض یا پس گرفته نمی‌شود". اینجا همانجاست که باید گفت "گهی پشت بر زین و گه زین به پشت" یک عمر جنس فروخت و از کسانی که هنگام خرید دقت نکرده بودند، جنس را پس نگرفت، حالا خودش هنگام گرفتن اسکناس‌ها دقت نکرده و نمی‌تواند آنها را پس بدهد یا تعویض کند. چیزی که عوض دارد گله ندارد.

آینده از آن کسانی است که به استقبالش می‌روند

● فریدریش ویلهلم نیچه

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

غمشادی لحظه دیدار...

کلثوم قائدی ـ "زروان" لارستان

"غمشـادی لحظه دیدار..." نوشـته "کلثوم قائدی" با نثر و زبانی پر تپش که نوعی نسـبت و پیوسـتگی ساختاری با مضمون و موضوع مورد نظرش دارد، بر قلم آمده و پرورانده شده است. از "کلثوم قائدی" مجموعه داستانی با عنوان "پر پرواز" به چاپ رسیده و منتشر شده است.

اتومبیـل ازحرکـت بازمی‌ماند. نبضم می‌زند تند... کسـی ازجلو، صدایـش راپرتـاب می کندبه سـمت صندلی عقب، وروبه مـن بالبخندمی گوید: "نمی‌خوای پیاده بشـی...؟" به دهانش خیره شـده ام، انگار که منتظرحرف دیگری هسـتم. لب‌هایش با لبخنـدی غریب کشـیده می‌شـود، مثل وقتی می گوییم: سـیب... لبخندش نگرانم می کند. پسرم می گوید "مامان، بریم پایین؟ مامان رسیدیم دیگه..." دسـت‌های لرزانم رافشـارمی دهم به دسـتگیره در. دخترکم رامی چسـبانم به آغوشـم وازماشین پیاده‌می‌شوم... ماشین به سرعت دور می‌شوداز من.. ازما... ولی من چشـم دوخته‌ام به ردلاستیک‌هایش وگردوخاکی که ازآن به جامانده... پسـرم گوشـه چادرم رامی کشد؛ "مامان زن عمورفت دیگه، بریم تو..." انـگار وزنه‌های چندتنی بـه پاهایم آویخته اند! اززمیـن کنده نمی‌شـوند. به زحمت خود رامی رسـانم به در. انگشـتان لرزانم رامی فشـارم روی دکمـه "اف اف" باتردید... کسـی جواب نمی‌دهد. بااضطراب گـوش تیزمی کنم. صدای پایی ازداخل به سـمت درنزدیک می‌شـود... در که بازمی‌شود، بچه‌هاباشوق می‌پرندتوی حیاط ومن می‌مانم ولی کـه مثل پرنـده‌ای اسـیرخودرابه درودیوارقفس

می‌زند. عمـه خانـم انگارحال مرامـی فهمد. کیف دسـتی‌ام راکـه به انـدازه یک کوه برایم سـنگین شده، ازدسـتان کم رمق وسـردم می گیردوبازویم رامی فشارد و می گوید: "خوش آمدی عزیزم. بیاکه همه منتظرت هستند..." ازراهروسنگ فرش حیاط که می گذرم، بوی گلهای توی باغچه گیجم می کند و انگار که مرابی اختیارتادرورودی‌هال می کشـد. درهال که بازمی شـودهمهمه توی سالن به یکباره قطع می‌شود. توان راه‌رفتن ندارم. اشک توی چشمان داغم جمع می‌شـود! به زحمت پلک‌هایم رابازنگه می‌دارم، مبادا به هم برسندوجاری شونداشک‌هایی که عجله دارندبرای آزادی شـان! یکی یکی به اسـتقبالم می آیند. صدایشان مثل یک نوارضبط شـده خراب توی گوشـم پژواک می کند... چیزی

می گویندشـاید... می خندندانگار! اماآنقدرگنـگ ونامفهوم اند که ضربان قلب پریشـانم راتندترمی کنند. چهره‌هاشـان انگار در میان مه ازجلودیدگان خیسـم عبور می کنند، انگارکه هیچ کدامشان رابه خاطرندارم. به وسـط سـالن پذیرایی که می‌رسم زانوانم شـل می‌شوند، بی حس می‌شـوند، صورتم گرمی گیرد، گوشـم سـنگین می‌شـود. زبانم مثل چوب، خشـکیده... نگاهم راروی صـورت تک تک کسـانی که دورتادورسـالن، روی مبل نشسته ویا کنار دیوار ایسـتاده اند، می‌چرخانم. دنبال یک نگاه می گردم، یـک نفر... یک خیال که سـالهابانبودش زندگی کـردم، وآرزوی بودنش راداشـتم. ناگهان نگاهم روی یک جسـم، یک مرد، روی یک نگاه، زوم می‌شـود... قلبم ازحرکت بازمـی ماندانگار. زانوان

چهارشنبه تاریک

"زهرا نظریان آزاد" به اتکای قریحه قوی و دیدگاه و اندیشـه عاطفی و تخیلی شـده‌اش، مجموع زندگی، دغدغـه و غم‌های یک مادر پیر و تنها را با روایتی موجز و فشـرده در داسـتان کوتاه "چهارشـنبه تاریک" به گونه‌ای برانگیزاننده و در یادماندنی، باز آفرینی هنرمندانه کرده اسـت. از این نویسـنده که یک بار به عنوان داستان نویس برتر معرفی شده، تاکنون چند داستان گیرا و خواندنی در این صفحه به چاپ رسیده است.

زهرا نظریان آزاد ـ تهران



صدیقـه پس از چند سـاعت کار مداوم خیاطی، خسـته شـد و دسـت از کار کشـید. چشـمانش می‌سـوخت. با نوک انگشتان دسـت چشمانش را فشار داد. بی‌فایده بود. چشمهایش بیشتر به سوزش افتـاد. روی زانوهای دردناک از جا برخاسـت. کنار پنجره ایسـتاد و حیاط را نگاه کـرد. حیاطی دلباز با باغچـه‌ای دور تا دور که یـک در میان درخت‌های توت و خرمالو زیبایی‌اش را دو چندان می کرد. حوض وسـط حیاط با آبی زلال و کاشی‌های آبی فیروزه‌ای به دل آدم جلا می‌داد و نور خورشید در آن چشمان آدم را نوازش می کرد. لبخندی افسـرده روی لبهای محزون صدیقه نشست.

سـاعت را نگاه کرد. هنوز دو سـه ساعتی وقت داشـت. امروز طبـق معمول هر چهارشـنبه باید به آسایشـگاه برای دیدن داود می‌رفت. همه امیدش به چهارشـنبه‌ها بود که انگار در آن روز دنیا برایش جور دیگری بود. سـاعتها با داود پسـرش درد دل می کرد. خاطره می گفـت و می‌خندید. آن روز تمام می‌شـد تا هفته بعد. مردد بود به آرزو دخترش هم بگویـد که با او بیاید یا نه. هفته گذشـته که به آرزو تلفن زده و خواسـته بود تا همراهـش بیاید، زیاد از خواسـت او اسـتقبال نکرده بود. در ذهنش گفتن به آرزو را منتفی کرد.

دلش آن روز طور خاصی شده بود؛ مثل غروبهای

بکوش تا عظمت در نگاهت باشد نه در آنچه به آن می نگری

● آندره ژید

ناتوانم خم می‌شوند و بوسه می‌زنند بر زمین...لب هایم بازو بانم سنگین و وجودم پر می‌شود از زمزمه تیک تاک ساعت...یعنی خودش است؟باورم نمی‌شود!یعنی این مرد همان کسی است که ۱۴ سال از دیدنش محروم مانده ام؟یعنی او همان کسی است که ۱۴ سال قبل از پیش ما رفت؟او که این گونه نبود،جوان بود،سالم بود،سرحال بود... خدایاااا...خوابم یابیدار؟! چیزی...کسی مرا تکان می‌دهد انگار.از خیال بیرون می آیم. بغض سنگینی گلویم را گرفته،چیزی مثل درد،سایه انداخته روی قلبم.می خواهم چیزی بگویم،حرفی...کلمه‌ای که بغضم را بترکاند و رها شوم از این همه درد...ذهنم پر از خالی است. چشمان داغم می‌سوزد،نگاهم مات مانده روی نگاه منتظر مرد...روبرویش ایستاده ام،مثل یک درخت،پربار و سربزیر!آه...چرا کاری از دستم ساخته نیست،چرا گریه‌ام نمی گیرد،چرا... دستهای استخوانی‌اش رادرازمی کند سمتم ومن چون پرنده‌ای تیرخورده،رها می شوم در آغوش بازش و می‌نالم: "پدر..."سکوت سنگینی می کند. می گوید: "جان پدر..." و ناگهان خون درون رگهای منجمدم جاری می‌شود باحرارت این کلام!دستانم رامثل حلقه گل به گردنش می آویزم و می‌فشارم. تن تبدارم رابه آغوش لرزانش می‌سپارم وبوسه بارانش می کنم. آه که چه آرامشی می‌دهد آغوش پدر،

پس از سالها فراق...چه قدرحرف برای گفتن دارم...چه قدر گریه دارم...چه قدردرد دارم.اما... ناگهان همهمه‌ای می پیچد،صداهاواضح می‌شوند... دخترم هنوزدنباله چادرم رامی کشد.پسرم مرتب تکرارمی کند؛"مامان این کیه؟مامان چراگریه می کنی؟مامان..." به زحمت بغض‌هایم رافرو می



خورم.باگرده دست پاک می کنم اشک های جوشانم را...تمام تنم را رها می کنم به یکباره از آغوشش... چیزی نهیب می‌زند به عقلم:"طاقت بیار زن!جلواین

همه آدم؟! "ازنگاهش می گریزم...می دانم که چه قدربرایش سخت است دیده شدن اشک‌هایش... لبخندی چاشنی کلمات سنگین ازبغضم می کنم وبرمی گردم سمت عمه‌هاوبچه‌هایشان؛ و با صدایی خفه می‌گویم "شماخوبین؟ "انگارکه نگاه همه بارانی است،شایدهم پرده اشک آلودچشمان من این گونه می‌بینند... پدربه سختی بلند می‌شود از جایش، بایک آه جانسوزوعصایی که یدک می کشد پاهایش را...شرم می‌شوداز این همه بی‌خبری... ازاین همه درد!می رود که صورتش راآبی بزندویاشایدبقیه بغض‌هایش رادرخلوت رهاکند.سرم راگرم می کنم بابچه‌هایم تانگاه خیسم رادیگر کسی نبیند.پدرکه برمی گرددباپاهای لنگانش،یک دنیارنج راپنهان می کندپشت لبخندسپیدش!حرف که می‌زند،صدایش اضطرابم راکم می کند،نگاهش که می کنم غصه‌های چندسال دوری،ازیادم به یکباره پرمی کشند. حرف می‌زندوحرف می‌زنداز سالهای دوری ومن گوش می‌شوم سراپا...خالی می‌شوم... وچشم‌هایم رامی بندم تاکه فراموش کنم هرگزجدایی هم بوده است...تا فراموش کنم که پدرم، بعد از جدایی از مادر، دل شکسته و جنون زده، یک باره همه را تنها گذاشت و رفت و انگار روی زمین گم شد...

جمعه پاییز وهم‌انگیز و دلگیر.سوز عجیبی در این گرمای طاقت فرسا به دلش سرک کشید. روی صندلی گهواره‌ای کنار باغچه نشست و تاب خورد. چشمهایش را بست و به گذشته پر کشید. فکر کرد که انگار تقدیر بعضی آدمها تنهایی است. صدای کودکانه آرزو با آن خنده‌های نخودی که با داوود و مرتضی کنار حوض بازی می کردند و به همدیگر آب می‌پاشیدند، به گوشش آمد. چشمانش را باز کرد. چند برگ از گلهای شمعدانی روی آب شناور بود. چشمانش را بست. وقتی هر دو پسرش که بعد از آرزو به دنیا آمده بودند تا قبل از به مدرسه رفتن فلج شدند، انگار دنیا روی سرش خراب شد پزشکان هم از بهبودی آنها قطع امید کردند و بچه‌دار شدن صدیقه را هم قدغن. چندین سال با مشقت از آنها پرستاری کرده بود تا این که به اصرار همسرش هر دو را به آسایشگاه برده بود. بدبختی دوم را خودش با دستهای خودش به وجود آورده بود؛ وقتی پیشنهاد ازدواج مجدد به همسرش قباد داد تا شاید شانس داشتن بچه‌های سالم را با او داشته باشد، معلم آرزو پیر دختری بی کس و تنها گزینه اول و آخر شوهرش بود.

چشمانش را گشود و به در حیاط نگاه کرد. انگار همین دیروز بود که مهشید دوشادوش قباد با چادر سفید گلدار به خانه آمد. چهره معصوم و مظلوم مهشید دل صدیقه را از هر حسادت و کینه‌ای زدود. یک سال پس از تولد اولین پسر مهشید مرتضی جان سپرد و رفت و این طور شد که داود تنها برادر و البته دوستش را میان دیوارهای سرد و دلگیر از دست داد.

بعد از آن دل صدیقه به آرزو و البته پسر مهشید که او هم او را "مامان صدیقه" صدا می کرد خوش بود. قضیه داود اما فرق می کرد او حکم نفس را برای صدیقه داشت.

اما پس از مدتی مهشید به کلی عوض شد. دیگر آن مهشید سابق نبود. بهانه‌های بی سر و ته او قباد را مجبور کرد برایش خانه‌ای جدا بگیرد.

صدیقه ماند تنها با خانه‌ای در ندشت که قباد به نامش کرده بود و یک چرخ خیاطی که بعد از ازدواج و رفتن آرزو، تنهاییش را پر می کرد. راضی بود اما خوشحال نبود.

به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن غذای مورد علاقه داود شد. غذا را در سبد گذاشت و راه افتاد.

جلو در آسایشگاه احساس کرد نفسش به سختی بالا می آید. قدم‌هایش را آرامتر کرد. نفس عمیقی کشید. سبد خوراکی‌ها را که با هن هن و نفس زنان دنبال خود می کشید، زمین گذاشت. آقای زاهدی نگهبان جلو در با دیدن صدیقه از جا بلند شد و گفت:

"سلام حاج خانم، اجازه بدین کمکتون کنم." و سبد خوراکی‌ها را از دست صدیقه گرفت و تا دم در اتاق داود برد.

بر خلاف چهارشنبه‌های دیگر جلوی در خبری از داود نبود. روی تخت خوابیده بود. صدیقه دلش نیامد بیدارش کند. روی صندلی کنار تخت نشست و نگاهش کرد. روی میز کنار صندلی، دفتر و خودکاری به چشم می‌خورد. داود گاهی برای دل خود شعر می گفت. دفتر را باز کرد. آخرین صفحه نوشته آن با دست خط داود بود: "دیشب خواب مرتضی رو دیدم. همونطور بچه سال دور حوض با آرزو بازی می کردیم. هر سه تامون سالم و سرحال بودیم و می دویدیم. مادر کنار حوض نشسته بود خیلی خوشحال بود. خدایا نمیخوام دیگه مامانو ناراحت ببینم...."

قطره اشکی از روی گونه صدیقه سر خورد و روی نوشته داود چکید. با خودش فکر کرد که داود این همه مدت تصورش این بوده که هیچ کس به فکر او نبوده. دست داود را گرفت و صدایش کرد:

"داود...داود...!"

دست داود سرد بود. مثل اینکه سالهای سال گرمی هیچ دستی را حس نکرده بود. دفتر از دست صدیقه افتاد. یاد جمله آخر نوشته داود افتاد "خدایا، نمی‌خوام مامانو ناراحت ببینم..."



۱۶۹

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

از هر طرف که رفتم، جز حیرتم نیفزود!

محاکمه خنده دار جانوران!

یکی از عجیب ترین پدیده‌های دنیای ما که انسان متمدن امروزی را به تعجب و خنده وامی دارد، ماجرای محاکمه "جانوران" است که در گذشته‌های نه چندان دور، باجدیت هر چه تمام تر انجام می‌شد. حتی دامنه‌اش به قرن بیستم هم کشیده شد. البته مجازات جانورانی که قانون شکنی کرده‌اند، قدمت بسیاری دارد و ریشه‌اش به انجیل و تورات باز می‌گردد. بنا بر کتاب مهاجرت (سفر خروج)، اگر گاو نری به زن یا مردی شاخ بزند، طوری که منجر به مرگ آنان شود، باید آن گاو را سنگسار کرد! امروزه اگر کسی در دادگاه چشمش به یک گاو، سگ و جانوران وحشی مانند روباه و گورکن و... بیفتد از تعجب، شاخ در خواهد آورد و گمان خواهد کرد که اشتباهاً به یک باغ وحش قدم گذاشته است. اما اسناد تاریخی نشان می‌دهد که در گذشته یعنی در سده‌های میانی، این موضوع شگفت‌انگیز نبود و تعجب کسی را برنمی‌انگیخت زیرا در آن زمان، جانوران اهلی و وحشی را مانند انسان‌ها به پای میز محاکمه می‌کشیدند و بر ایشان حکم صادر می‌کردند! دادگاه حیوانات برای شوخی یا تفریح تشکیل نمی‌شد، بلکه کاملاً جنبه جدی داشت و قضات بلندپایه به امور شاکی و متهم رسیدگی می‌کردند. هر چند این نوع داوری اغراق آمیز به نظر می‌رسد کاملاً واقعیت دارد و اسناد و مدارک تاریخی موجود نشان می‌دهد که در گذشته، قضات دادگستری علاوه بر آدم‌ها به جانوران زبان بسته نیز گیر می‌دادند و بر ایشان پرونده سازی می‌کردند. در آن روزگار، دادگاه‌های غیر نظامی به منزله حوزه‌های قضایی، بر روی همه موجودات اهلی، مثل جانورانی که در مزرعه کار می‌کردند، قدرت و نفوذ داشتند و به شکایاتی که از این حیوانات می‌شد، رسیدگی می‌کردند. در حالی که در کلیسا و دادگاه‌های وابسته به آن از اختیارات بیشتری برخوردار بودند و می‌توانستند همه انواع وحوش، از گرگ و موش دو پا گرفته تا حشراتی از قبیل مورچه و پشه و پروانه و نظایر آن را به پای میز محاکمه بکشانند!

موش‌های نافرمان

یکی از محاکمه‌های مشهور که در قرن پانزدهم میلادی انجام شد، محاکمه چند موش صحرایی بود که در آن برجسته ترین قاضی فرانسه به نام "شاسنسی" به عنوان وکیل مدافع شرکت داشت. در این محاکمه که در اسقف‌نشین "اوته" واقع در فرانسه انجام شد، "شاسنسی" از موش‌ها دفاع کرد و به خاطر همین دفاع سرسختانه، نامش بر سر زبان‌ها افتاد. این موش‌ها متهم بودند که در دسته‌های متعدد، اجتماع کرده و موجب ناراحتی مردم شهر شده‌اند و به همین خاطر به دادگاه احضار شدند. در روز محاکمه، اعضای هیأت منصفه همین که دیدند موش‌ها به دستور دادگاه توجهی نشان نداده و از شرکت در محاکمه قصور ورزیده‌اند، سخت بر آشفته شدند و این موش‌های صحرایی را "موجودات کثیف و خاکستری نامیدند که از ترس، خود را در سوراخ‌ها پنهان ساخته‌اند." دادگاه بی‌درنگ حکم محکومیت آنان را صادر کرد اما "شاسنسی" از متهمان دفاع کرد و گفت: ـ همه موش‌ها در این اسقف‌نشین، به ایجاد حزب و جمعیت و دسته‌های زیاد علاقه‌مندند. باید از آنها رسماً دعوت کرد تا در این دادگاه حاضر شوند و شهادت بدهند! بنابر این، به انجمن بخش هر محله دستور داده شد تا از طریق صدور اعلامیه‌های محلی، موش‌ها را به دادگاه احضار کنند. این دستور اجرا شد اما باز هم هیچ موش دو پایی به سالن دادگاه قدم نگذاشت. اعضای دادگاه این بی‌اعتنایی موش‌ها را نوعی اهانت به دادگاه تلقی کردند اما وکیل مدافع آنها یعنی آقای "شاسنسی" با حرارت زیاد این تهمت‌ها را رد کرد و گفت: ـ یقین دارم که موش‌ها به دادگاه محترم توهین نکرده‌اند. باید پذیرفت که برخی از آنان پیر و از کار افتاده‌اند، برخی دیگر هنوز خیلی کوچکند و قادر نیستند به تنهایی سفر کنند. بقیه موکلان من هم، علی رغم داشتن تمایل شدید به شرکت در جلسه دادگاه، از شدت ترس و وحشت از سوراخ‌هایشان بیرون نمی‌آیند زیرا از آن بیم دارند که گربه‌های شرور مردم شهر، همین مردمی که از این موش‌ها شکایت کرده‌اند، بر سر راهشان کمین کرده باشند و به یک چشم بر هم زدن آنها را طعمه خویش کنند.

دفاعیات آقای "شاسنسی" سبب شد که دادگاه متشنج شود. رئیس دادگاه، حاضران را به آرامش دعوت کرد. اعضای دادگاه چنان مات و مبهوت شده بودند که قادر نبودند هیچ تصمیمی بگیرند. بنابر این، دادگاه بلاتکلیف ماند و پرونده این شکایت به تعلیق افتاد! لابد تعجب خواهید کرد که بگوییم در قرن ۱۹ میلادی نیز، یک خانواده آمریکایی که موش‌ها باعث رنجش آنها شده بودند، در نامه‌ای ـ که به کره و مربا آغشته شده بود ـ با احترام از آنها خواستند که از مزاحمت دست بردارند. این کاغذ را لوله کرده و درون سوراخ موش‌ها فرو بردند، به این امید که موش‌ها از مضمون آن آگاه شوند محتویاتش را هضم کنند.

گاو جنایتکار

یکی از آخرین پرونده‌ها ـ در اسناد آقای "مورو" ـ مربوط به محاکمه یک گاو ماده است که به اتهام جنایت، آن را به سالن دادگاه بردند. به طوری که در این اسناد قید شده، این گاو جنایتکار، پسری را که زیر درخت سیب خوابیده بود، لگد کرده و او را جابه‌جا کشته بود! نمایندگان دادگاه به مزرعه محل سکونت این گاو رفتند و پس از قرائت موارد اتهام، حیوان زبان بسته را دستگیر کردند و به دادگاه کشاندند. این گاو به مرگ در ملاء عام محکوم شد.



اسناد معتبر

هر چند امروزه ـ با توجه به بالا رفتن فهم و درایت مردم، این گونه گزارش‌ها از جریان دادگاه حیوانات مضحک و در عین حال باورنکردنی به نظر می‌رسد، یکی از مجموعه‌داران عتیقه‌شناس به نام "مورو" مجموعه‌ای از این مدارک و پرونده‌های شگفت‌انگیز را در اختیار دارد که جمعاً ۹۲ سند از جریان دادگاه‌های جانورانی است که تا سال ۱۷۴۰ میلادی محاکمه شده‌اند. تحقیقاتی که این شخص در زمینه محاکمه جانوران در سده‌های میانی انجام داده، شواهد و مدارک غیرقابل انکاری به دست می‌دهد. اما مالک آن آقای "مورو" مایل نیست این مجموعه تاریخی ارزنده را به معرض فروش بگذارد!

باند سارقین

در سال ۱۷۱۳ میلادی، اجتماعی از مورچه‌ها در "برزیل" به اتهام سرقت محاکمه شدند. جرم آنها این بود که از یک فروشگاه، آرد سرقت کرده‌اند.

پیش از شروع جلسه دادگاه در شهر "سن پریداده"، یکی از مشاوران کارآزموده، خطابه مفصلی درباره این سارقین ایراد کرد. سپس یکی از قضات، علیه مورچه‌ها حرف زد و پس از شور، سرانجام رأی دادگاه با صدای بلند، توسط یکی از اعضای دادگاه ـ که برای این منظور به تپه مورچگان اعزام شده بود ـ قرائت شد. ۵۰ سال بعد، راهبان فرانسیسکن در ایالت برزیلی "ماران‌هائو" از موریانه‌ها شکایت کردند که وسایل چوبی و غذای آنها را جویده‌اند. موریانه‌ها به دادگاه احضار شدند تا در این باره توضیح دهند. وکیل مدافع موریانه‌ها گفت که این حشرات، صاحبان اصلی آن سرزمین هستند و راهبان باید از سخت کوشی این موجودات خدا شرم کنند. پس از یک محاکمه طولانی، سرانجام رأی داده شد که هر دو طرف باید رفتاری مسالمت‌آمیز داشته باشند. موریانه‌ها باید از ناراحت کردن راهبان دست بردارند و راهبان نیز نباید موجب آزار موریانه‌های مقیم شوند.

تخم مرغ شیطانی

یکی از عجیب‌ترین محاکمه‌های قرون وسطی، در شهر "بال" سوییس انجام شد. یک جوجه خروس را به دادگاه کشیدند تا به اتهام یک جرم شیطانی ـ یعنی گذاشتن تخم ـ محاکمه کنند! لابد می‌پرسید مگر خروس هم تخم می‌کند؟ آن طور که در متون قدیمی از جمله کتاب "عجایب المخلوقات" آمده است، می‌گویند خروس در تمام مدت عمر، فقط یک تخم می‌گذارد که آن را "بیضته الفقرا" (تخم مرغ تهیدستان) می‌نامند. در آن روزگار، مردم بر این باور بودند که اگر تخم خروس به دست جادوگران و افسونگران بیفتد، هزاران بار خطرناک‌تر از یک بمب اتم در روزگار ماست. این



خروس بخت برگشته نیز به جرم تحویل یا در دسترس قرار دادن یک چنین وسیله اهریمنی، بی‌درنگ محاکمه شد؛ در دادگاه محکوم شناخته شد و در ملاء عام، همراه با تخم مرغ ـ یا در حقیقت تخم خروس ـ در آتش سوزانده شد!

حمله زنبورها

در سال ۱۵۴۳ میلادی، در شهر "سوویو" واقع در فرانسه، همه زنبورهایی که در یک کندوی عسل زندگی می‌کردند، به دادگاه احضار شدند. این زنبورها متهم بودند که مردی را نیش زده‌اند و این کار با چنان قساوتی انجام شده که مردک بیچاره چیزی نمانده بود قالب تهی کند! ولی درست در لحظه‌ای که اعضای دادگاه روی صندلی‌های خود نشسته و آماده شنیدن موارد اتهام بودند، ناگهان دسته‌ای از زنبورها به دادگاه حمله‌ور شدند و در نتیجه این حمله، نظم دادگاه به هم خورد و اعضای دادگاه به اتفاق آراء به توافق رسیدند که این مهاجمان مزاحم، کندوی خود را ترک کنند و میان کندوهای دیگر در آن ناحیه پراکنده شوند. حتی شاکی نیز که با سر و صورت باد کرده در دادگاه حاضر شده بود، اعتراف کرد که قادر نیست زنبورهایی را که به او حمله‌ور شده‌اند ـ حتی اگر آنها را ببیند ـ شناسایی کند. با این حال، افزود که شاید زنبورهایی که به دادگاه حمله‌ور شده‌اند متهمان اصلی نباشند!

در کمال تعجب، دادگاه مدنی این پرونده را به دادگاه بالاتر ارجاع کرد و شاکی که دستش به جایی بند نبود، عاقبت از شکایت خود صرف نظر کرد، و دادگاه نیز برای جلب رضایت شاکی، مشتی بد و بیراه و ناسزا نثار همه زنبورهای شرور آن ناحیه کرد!

سه محاکمه عجیب

در همان زمان، سه محاکمه جالب دیگر نیز در اروپا برگزار شد. در شهر "دیژون" واقع در فرانسه، یک اسب چموش، به خاطر آن که سوار خود را به زمین انداخته و سبب هلاکت او شده بود، به مرگ محکوم شد. در محاکمه دیگر که در آلمان برگزار شد، یک خرس را به پای میز محاکمه کشاندند. او متهم بود که به یکی از روستاهای آن کشور حمله و خساراتی وارد کرده بود. این محاکمه بیش از یک هفته به عقب افتاد زیرا قاضی پرونده طرفدار خرس‌ها بود و مایل نبود حکمی علیه آنها صادر کند و در محاکمه سوم که در روسیه برگزار شد، یک بزغاله روسی مجرم شناخته شد و او را به سیبری تبعید کردند.

پرونده‌های جدیدتر

جالب است بدانید که محاکمه جانوران تنها به قرون وسطی اختصاص نداشت، بلکه تا قرن بیستم هم در اروپا رایج بود. در سال ۱۹۰۶ میلادی در کشور "سوئیس" دو برادر به اتفاق سگ‌هایشان به اتهام جنایت دادگاهی شدند. صاحبان سگ‌ها به زندان ابد محکوم شدند و دستور مرگ سگ‌هایشان صادر شد!

اما جدیدترین این محاکمات خنده‌دار، در سال ۱۹۷۴ میلادی، در کشور "لیبی" ـ که معمر قذافی رهبرش بود ـ برگزار شد. در آن سال، سگی به اتهام گاز گرفتن انسانی به یک ماه زندان محکوم شد و دستور داده شد که به جز نان خشک و آب، غذایی به او ندهند. پس از سپری شدن این مدت، دستور آزادی او صادر شد. عدالت درباره‌اش اجرا شده بود.

توهین به مقدسات

یک حکم محکومیت دیگر در مورد ماده خوکی که در "مونتین" زندگی می‌کرد، صادر شد. این جانور متهم بود که به مقدسات توهین کرده است زیرا گفته می‌شد که نوعی شیرینی تقدیس شده را حریصانه



بلعیده بود! دادگاه از این جرم سنگین سخت به وحشت افتاد و حکم اعدام متهم را پیشاپیش تصویب کرد. اما پیش از اجرای حکم، به دستور کلیسا به این جانور لباس پوشاندند و در ملاء عام شلاق زدند. جالب این که این ماده خوک بخت برگشته، شش بچه داشت که دادگاه، این بچه خوک‌ها را به خاطر جوانی‌شان عفو کرد.

پروانه بی‌گناه

و بالاخره جنجالی‌ترین دادگاه در شهر "اوویدئو" واقع در اسپانیا برگزار شد. یک "بید" کوچک را به دادگاه آوردند تا در حضور اعضای دادگاه و تماشاگران مشتاق محاکمه کنند! این جانور از همه جا بی‌خبر متهم بود که به یک قالیچه ارزنده آسیب رسانده است. سرانجام، پس از بحث و گفت و گوی بسیار، "بید" کوچک گناهکار تشخیص داده شد و به دستور دادگاه، سر از بدنش جدا ساختند و متعاقب آن، نسل بیدها از آن سرزمین برداشته شد. اما مخالفان این رأی را غیرمنصفانه اعلام کردند و گفتند که دادگاه حیوانات با صدور این حکم، مرتکب یک اشتباه فنی شده و سر بی‌گناهی را بالای دار فرستاده است زیرا در حقیقت گناهکار اصلی، نوزاد حشره ـ یعنی کرم ـ است که موذیگری و شرارت می‌کند و فرش‌ها و لباس‌های پشمی را می‌جود، نه خود "بید" یعنی پروانه آن!

و این تنها موردی بود که در سده‌های جهل و نادانی بشر با مخالفت مردم روبرو شد.

رفتن به سه قوه واجب است: عاقلی که حکم جاهلی بر او روان باشد، قوی که گرفتار ضعیفی گردد و کریمی که محتاج لئیمی باشد ● افلاطون

سپهر صفادار

یادبود کودکان جنگ

در ماه می سال ۱۹۴۲، سربازان کشور چک که زیر نظر نیروهای بریتانیایی آموزش دیده بودند، به یکی از افسران ارشد آلمان نازی به نام «رینهارد هایدریچ» حمله کردند که در نهایت منجر به مرگ او شد. هایدریچ به قدری در رژیم نازی نفوذ و قدرت داشت که از چهره‌های برجسته آن شناخته می‌شد و آدولف هیتلر او را «مردی با قلبی از آهن» می‌خواند. مردم از کشته شدن هایدریچ خوشحال شدند اما آلمانی‌ها برای انتقام، حملات بسیار شدید و وحشتناکی را ترتیب دادند. چند روز بعد از مرگ هایدریچ، بیش از ۳۶ هزار خانه و ۵ هزار دهکده و روستا را جست‌وجو و سه هزار نفر را دستگیر کردند. در همان هفته اول، ۱۵۷ نفر را اعدام کردند اما فجیع‌ترین کشتارشان مربوط به قربانیان یک روستای کشاورزی معمولی به نام «لیدیس» است که در فاصله ۲۰ کیلومتری غرب شهر پراگ در کشور چک قرار دارد. هیتلر فوراً دستور داد که ۱۰ هزار نفر را دستگیر و اعدام کنند که همگی به‌صورت تصادفی انتخاب شده بودند. اما بعد فقط به این دلیل که آن منطقه از نظر صنعتی برای ارتش نازی مهم بود و کشتار باعث کاهش نیروی انسانی و بهره‌وری می‌شد، از آن صرف نظر کرد. در این میان، گزارشی نادرست، از پنهان شدن سربازان چک در روستای لیدیس خبر داد. بلافاصله سربازان آلمانی روستا را محاصره کردند و تمام معابر را بستند. تمام مردان را به تیر بار بستند و زنان و کودکان را هم اسیر کردند تا به اتاق گاز بفرستند. آنها تمام خانه‌ها را نیز ویران کردند و حتی به حیوانات و دام‌ها هم رحم نکردند. بسیاری این را یکی از فجیع‌ترین وقایع آن دوران می‌دانند و تعداد کودکانی که در این حادثه قربانی شدند، بسیار زیاد بود. امروزه به یاد این قربانیان معصوم، مجسمه برنزی بزرگی از ۸۲ کودک وجود دارد که توسط هنرمندی به نام «ماری اوچیتیلوا» ساخته شده است. او این مجسمه را در سال ۱۹۹۰ ساخت تا همواره یادآور قربانیان جنگ باشد. هر ساله در تاریخ آن حادثه، مردم گل‌ها و هدایایی را پای مجسمه‌ها قرار می‌دهند.

مرد عنکبوتی







یک ورزشکار فرانسوی به نام «آلن رابرت» به تازگی از یکی از بلندترین آسمان‌خراش‌های دبی بالا رفته و برای این کار تنها از گچ و نوارچسبی که به انگشتانش زده بود، کمک گرفته است. این مرد ۵۲ ساله که او را «مرد عنکبوتی فرانسه» می‌نامند، از برج ۷۵ طبقه‌ی سایان در کشور امارات بالا رفت و از هیچ طنابی هم استفاده نکرد. او این ارتفاع ۳۰۷ متری را در ۷۰ دقیقه طی کرد. از هیچ طناب یا گیره ایمنی استفاده نکرد و تنها به جای پای کوچکی که روی لبه‌های برج وجود داشت، تکیه می‌کرد. لبه‌هایی که هر قدر برج بالاتر می‌رود، آنها نیز دور برج می‌چرخند. البته رابرت اولین بار نیست که چنین کاری انجام می‌دهد. او تا کنون از ساختمان‌های بلند زیادی بالا رفته است. اما باز هم از هیجان و خطر صعودهایش کم نمی‌کند. او در سال ۲۰۱۱، از بلندترین برج دبی یعنی برج خلیفه بالا رفت. البته به دلیل الزاماتی که از سوی برگزارکننده مشخص شده بود، برای صعود باید از طناب و گیره ایمنی استفاده می‌کرد. با این حال حدود ۶ ساعت طول کشید تا ارتفاع ۸۲۸ متری برج خلیفه را بالا برود.

پروژه‌های IT کشور هند از میمون‌ها رنج می‌برند

کشور هند پروژه‌ای عظیم و ۱۸ میلیارد دلاری را راه‌اندازی کرده است تا بتواند انقلاب نوآوری در فناوری اطلاعات را به تمام مناطق گسترش دهد. اما موانعی وجود دارند که به این پروژه اجازه کار نمی‌دهند، از جمله کمبود برق و قطعی‌های مداوم، شهرهای شلوغ که طراحی‌شان نامناسب است و البته میمون‌ها. موانع این پروژه دنیای مدرن، موانعی از جهان قدیم هستند. تقابل دنیای مدرن و سنتی بیشتر از همه در شهر «واراناسی» به چشم می‌خورد که از شهرهای پرازدحام و کهن هند است



و قدمتش به ۳۰۰۰ سال قبل برمی‌گردد. معابد متعددی در این شهر قرار دارند که بسیاری از آنها، خانه و محل زندگی صدها میمون شده‌اند. مردم نیز از این میمون‌ها نگهداری می‌کنند و به آنها غذا می‌دهند. اما میمون‌ها فقط به غذاها بسنده نمی‌کنند و روکش سیم‌ها و کابل‌های کناره رودخانه گنگ را هم می‌جوند. یکی از مهندس‌های ارتباطات این پروژه می‌گوید: «ما نمی‌توانیم چیزی را تغییر دهیم. نمی‌توانیم معابد را از اینجا به جای دیگری ببریم، همه چیز قبلاً ساخته شده است. میمون‌ها هم تمام سیم‌ها را نابود می‌کنند و می‌خورند. اعضای تیم من مجبور شدند تنها دو ماه پس از نصب کابل‌های ارتباطی، کابل‌های جدیدی به جای آنها نصب کنند زیرا همه‌شان خورده شده بودند». یافتن راه‌حل‌های جایگزین نیز بسیار مشکل است و وقتی جمعیتی ۲ میلیونی در چنین شهر کوچکی زندگی کنند، تراکم جمعیت به حدی است که امکان کندن زمین و کشیدن کابل از داخل زمین وجود ندارد. دنبال کردن و به دام انداختن میمون‌ها نیز موجب خشم و ناراحتی مردم و ساکنین می‌شود. این در حالی است که طبق یکی از بخش‌های این پروژه عظیم، حدود ۷۰۰ هزار کیلومتر کابل ارتباطی برای متصل کردن تعداد ۲۵۰ هزار روستای هند باید در ۳ سال نصب و راه‌اندازی شود. همچنین ۱۰۰ شهر جدید و هوشمند نیز تا سال ۲۰۲۰ ساخته شوند و برخی خدمات عمومی مانند بهداشت و آموزش به شیوه‌های الکترونیک انجام شوند تا دسترسی به آن سریع‌تر و راحت‌تر شود. به همین دلیل، مسئولین اجرای پروژه به فکر ارتباطهای بیسیم و Wi-Fi افتاده‌اند. البته یافتن مکان مناسب برای نصب تجهیزات و همچنین استفاده از چنین خدماتی برای مردمی که اکثرشان حتی از تلفن همراه استفاده نمی‌کنند، بسیار زمان بر خواهد بود.







پسر مشهور

در کمال ناباوری تصاویر بسیار جالبی از مسابقات اخیر منچستر یونایتد گرفته شده که نشان می‌دهد پسر «وین رونی» که «کای» نام دارد، از همین الان و در ۵ سالگی امضادادن به طرفداران را شروع کرده است. اولین تصاویر مربوط به یکی از بازی‌های منچستر یونایتد در اولد ترافورد بود که از لحظه امضادادن کای گرفته شده بود و همه شوکه شده بودند. اگرچه این وین رونی است که کاپیتان تیم منچستر یونایتد و تیم ملی انگلستان شده، به‌نظر می‌رسد که کای جوان هم به همان اندازه مورد توجه طرفداران یونایتد است. او به قدری آرام و طبیعی این کار را انجام می‌دهد که گویی سال‌هاست در اوج شهرت است. جالب آنکه مسابقه مذکور، وین رونی گل‌های متعددی به ثمر رساند و هر گلی که می‌زد، به تعداد امضاهای پسرش هم اضافه می‌شد! اوایل، کایل برای بازدید بازی‌های پدرش به استادیوم می‌رفت و بعدها عضو تیم تبلیغ کننده منچستر یونایتد شد و از آن زمان بود که وارد محوطه زمین شد و شهرتی برای خود به‌دست آورد. حتی در برخی موارد دیده شده که بعضی از طرفداران فقط از او امضا می‌خواهند نه پدرش، و یا او به‌جای پدرش هم امضا می‌کند.

آشپز شخصی صد هزار دلاری

احتمالاً نام «فلوید می‌ودر» را شنیده‌اید. او یکی از بوکسورهای حرفه‌ای و از رقیبان اصلی بوکسور معروف «مانی پاکایو» است. اما می‌خواهیم به آشپز اختصاصی او بپردازیم و هزینه‌ای که فلوید برای این کار در نظر گرفته است. فلوید پیش از این نیز به صرف هزینه‌های گزاف برای اموال لوکس و شیک معروف بوده. از طلا و جواهرات گرفته تا ماشین و هر آنچه که فکرش را کنید. اما مدتی است که خود را برای دومین مسابقه مهمی که در برابر پاکایو دارد آماده می‌کند و در شرایط تمرین کامل به سر می‌برد. او برای آمادگی کامل از هیچ کاری غافل نمی‌ماند و چون رژیم غذایی یکی از اصلی‌ترین عناصر در زمان تمرین است، یک آشپز اختصاصی برای خود استخدام کرده. نکته جالب توجه آن است که بنابر گزارشات به‌دست آمده و اظهارات خود فلوید، او به ازای هر وعده غذایی که آشپز برای او تدارک می‌بیند، تقریباً ۱۰۰۰ دلار به او دستمزد می‌دهد. بله، درست خواندید. یعنی حدود ۲۲ هزار دلار در هفته یا به‌عبارت دیگر، حدود یک میلیون دلار در هر سال. البته این آشپز باید تمام وقت آماده باشد و هر وقت که فلوید گرسنه شود، باید برایش غذا بپزد. خود آشپز در این باره می‌گوید: «برنامه کاری من، بی‌برنامگی است. هیچ زمانبندی مشخصی وجود ندارد، تمام ۲۴ ساعت روز و ۷ روز هفته آماده‌ام. حتی اگر ساعت سه نصفه شب هم احتیاج باشد، به منزلش می‌روم و برایش صبحانه درست می‌کنم». او در مورد دستمزدش گفت: «خب البته هیچ کدام از غذاها ۱۰۰۰ دلار هزینه ندارند، اما این مبلغی است که او به من می‌دهد و باور دارد که ارزش این غذاها بیشتر از اینهاست. باید اعتراف کنم که اگر بتوانید چنین کاری پیدا کنید، واقعاً خوب است. او همیشه مراقب رژیم غذایی‌اش بوده است اما این مبارزه برایش فرق می‌کند». فلوید تقریباً تمام آنچه را که می‌توانست برای آمادگی برای این مسابقه که احتمالاً مهم‌ترین مسابقه عمرش خواهد بود، انجام داده است. به‌خصوص یک رژیم غذایی خاص که حتی برای رعایت آن از غذای محبوبش یعنی فست فود هم گذشته است. اهمیت این مسابقه برای فلوید را از همین کنار گذاشتن فست فود می‌توان فهمید.





رابطه دلی دو دوست نیاز به بیان الفاظ و عبارات ندارد

● جبران خلیل جبران

خاطرات روزنامه‌فروش

محمد ابراهیم رنجبر



زد و خورد جمشید آموزگار با فروشندگان روزنامه زندگی

در سال‌های ۳۴ـ۱۳۲۸ روزنامه زندگی به صاحب امتیازی "سید حسین آموزگار" و مدیریت "حبیب ا... آموزگار" چاپ می‌شد و محل اداره آن در خیابان اکباتان روبروی مسجد اکباتان اندکی بالاتر از ساختمان در حال احداث مخابرات داخل یک تراس بود که این تراس با پله‌ای ۴۰ سانتی بالاتر از پیاده‌رو جدا می‌شد و دفتر هیأت مدیره، نویسندگان، کارکنان و انباری را شامل می‌شد که پرسنل از ساعت دو بعدازظهر فعالیت خود را شروع می‌کردند و تنها یک نفر به نام عباس نادعلی که ما او را عباس آقا خطاب می‌کردیم، تنها کسی بود که همه روزه قبل از ساعت ده صبح در محل حاضر می‌شد و همه کارهای آن روزنامه را رفع و رجوع می‌کرد و حدوده ده نفر فروشنده‌های آن روزنامه همیشه با این عباس آقا در ارتباط بودیم و همه روزه او علاوه بر حق فروش هر روزنامه دو ریالی را که یک ریال آن پس از فروش به عنوان سود نصیب ما می‌شد به ما می‌پرداخت و روزانه حدود بیست ریال (دو تومان) حقوق می‌گرفتیم. این روزنامه همه روزه بعدازظهرها ساعتی قبل از انتشار روزنامه‌های اطلاعات، کیهان و فرمان برای فروش حاضر می‌شد که ما وظیفه داشتیم این روزنامه را در چند خیابان اصلی و مرکزی با جار و جنجال و داد و فریاد به خریداران عرضه کنیم.

در یکی از روزها که تا پخش روزنامه وقت زیادی داشتیم و ما هم از سر بیکاری بر سر و کول یکدیگر می‌پریدیم و ادای کشتی گیران را در می‌آوردیم یا گوشه پیاده‌رو خط کشی می‌کردیم و به گردوبازی مشغول بودیم دو جوان یکی بلندقد بیست و یکی دو ساله که کیفی چرمی دسته‌دار به دست گرفته بود و کارمند اداره یا دانشجو به نظر می‌رسید و دیگری که کوچکتر و دوازده سیزده ساله که چند کتاب دبیرستانی و دفتر در دست داشت وارد آن محوطه شدند و با دیدن گردوبازیمان هر دو نفر گردوها را زیر لگدهای خود شکستند. یکی از همکاران که از دیگران درشت اندام‌تر و قوی‌تر بود به نام عباسعلی مناف یقه جوان بزرگتر را گرفت و مشغول زد و خورد شدند که پیراهن سفید یقه آرو آن جوان پاره شد. ناگهان عباس آقا با دیدن کتک کاری آن دو از دفترش بیرون آمد و یک سیلی محکم به صورت همکارمان نواخت و فریاد زد، حالا به جایی رسیده‌اید که بچه‌های مدیر روزنامه را کتک می‌زنید؟ ما با دیدن این صحنه دسته جمعی به او اعتراض کردیم و بدون توجه به اینکه قرار است چند دقیقه دیگر روزنامه‌ها را پخش کنیم به نشانه اعتراض از محل دور شدیم و عباس آقا هم به محض دیدن این واکنش ما و از سر نگرانی فریاد زد اگر می‌خواهید بروید، ولی امروز که می‌خواستم پول همه روزنامه‌های فروخته شده را به خودتان بدهم قهر کردید!! ما هم با شنیدن گفته‌های عباس آقا به یکدیگر نگاهی کردیم و از عباسعلی که یک سیلی نوش جان کرده بود خواستیم گذشت کند و رضایت بدهد و به هر ترتیبی که بود او را راضی کردیم و آن روز دو برابر روزنامه گرفتیم تا برای خودمان بفروشیم.

اما بعدها فهمیدیم آن دو جوان که دانشجو و دانش آموز به نظر می‌آمدند، آقایان جمشید و سیروس آموزگار بودند و من چندین سال متوالی سیروس آموزگار را که با چند مجله و روزنامه همکاری داشت و برای آنها قلم زنی می‌کرد، دیدم، ولی دیگر از جمشید آموزگار هیچ خبری نداشتم تا اینکه چند سال پس از کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ در هنگام نخست وزیری "دکتر منوچهر اقبال" که رهبری حزب ملیون را هم داشتند، ناگهان بار دیگر نام دکتر جمشید آموزگار که هنوز ساکن آمریکا بود به سر زبان‌ها افتاد و از او به عنوان وزیر در کابینه دکتر منوچهر اقبال یاد شد، ولی علاوه بر تیتری که نام او را نوشته بود عنوان وزارت هم کنارش درج بود و بیشتر روزنامه‌های آن روزها با هیاهوی فراوان در مورد این انتخاب مطلب می‌نوشتند و خیلی زود سر وصداها فروکش کرد و پس از چندین روز که دیگر سر و صدایی شنیده نمی‌شد و نامی از او در مطبوعات دیده نمی‌شد، او وارد ایران شد.

یک روز وقتی من کارهای سرپایی روزنامه ملیون را انجام می‌دادم ناگهان با جمشید آموزگار که تازه چند روزی از بی‌خبر وارد شدن او به کشور می‌گذشت روبرو شدم که داخل اتاق سردبیر روزنامه ملیون شد و در کنارش روی یکی از صندلی‌ها نشست و من که مشغول دسته کردن مقالات تدوین شده و بولتن اخبار خبرگزاری‌ها بودم با دیدن او سلام کردم و او دقایقی به صورت من بادقت نگاه کرد و سپس با لبی خندان گفت: تو هنوز هم روزنامه فروشی می‌کنی؟ و قبل از اینکه جوابی بدهم سردبیر روزنامه جوابش را داد و گفت: او همکار من در این روزنامه است، البته پس از آن روز چندین مرتبه دیگر نیز در دفتر دکتر نصرت ا... کاسمی دبیر کل حزب و روزنامه ملیون او را ملاقات کردم و آخرین بار در کابینه هویدا در سال‌های ۴۹ـ۴۸ که به وزارت دارایی منصوب شده بود او را دیدم که جویای حالم شد و گفت: اگر کارم در آن وزارت خانه با مشکلی برخورد به ایشان رجوع کنم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

برام جشن می گیرن و همه رو دعوت می کنن. البته من نسبت به اون باباهایی که شبیه من هستند، خوشبخت ترم. چون بچه‌های اونا براشون جوراب می‌خرن، اما زن و بچه من ساعت طلا بهم کادو میدن و خیلی کادوهای گرانقیمت دیگه. ولی من و اون باباها تو یک چیز مشترکیم؛ ما که کادو نمی‌خوایم. ما فقط احترام می‌خوایم... ما آرزو داریم بچه‌هامون صبح به صبح بهمون بگن "باباجون امروز دو تار موی سفید دیگه بهت اضافه شده... پدر جان امروز قدت کمی بیشتر خم شده"! اما اونها برای ما جوراب و طلا می‌خرن، اون هم سالی یک روز... انگار با این سالی یک روز، وظیفه شون انجام میشه. من نمی‌دونم بقیه پدرها چی کار می کنن؟ اما من مثل اونا نجیب نیستم و تصمیم گرفتم امروز زنم و بچه‌هام رو نقره داغ کنم. لابد می‌دونین که هنوز هم تمام پرداخت‌ها و دریافت‌های کارخونه با امضای من انجام میشه؟

واسه همین از امروز براشون حقوق در نظر می گیرم... حقوق خوبی هم در نظر می گیرم، اما با بقیه درآمدم جوری زندگی می کنم که برای بقیه پدر باشم.

آقازمان که از سن پایین آمد، اکرم خانم غش کرد و ژینوس و ژاله و ژیلا داشتند فکر می کردند که آیا با حقوق ماهیانه‌شان می‌توانند ماهی یک بار به دوبی بروند یا نه؟

***

آقازمان هنوز هم در "خانه سالمندان" زندگی می کند، اما در عوض مراقب همه چیز هست. او حالا از بین پرسنل کارخانه چند نفر را به عنوان مدیر و معاون انتخاب کرده تا گزارش واقعی کارخانه را به او بدهند. حالا کارگرهای کارخانه خوشحال هستند که تا دو سال دیگر آن شهرک در "پردیس" ساخته می‌شود و همگی صاحب خانه می‌شوند و... آقازمان در مورد من اما، هیچ حکم جدیدی صادر نکرده. فردای آن روز برایم یک آپارتمان کوچک خرید و بعد هم در حضور بچه‌های کارخانه دستم را گرفت و گفت: "حکم جدید فریدون اینه... رفیق من!"

و اما خانم مهندس و دخترها؛ آنها تمام وقت کار می کنند تا مبادا از حقوق آخر ماهشان کم شود.

***

تکمله: می‌خواستم این داستان زندگی را در شماره مخصوص روز پدر منتشر کنم، اما با خودم فکر کردم حالا که قرار است سالی یک روز مال پدرها باشد... چرا این یک روز را برایشان تلخ کنم؟ پس این "تلخنامه" را در این شماره تقدیمتان کردم، تا هفته بعد و روز پدر!

محسن طیب

کریم ملکی

مرگ همزمان ۷ عضو یک خانواده

هفت تن از اعضای یک خانواده چینی در جریان یک فاجعه غم‌انگیز جان خود را یک به یک از دست دادند.

اعضای این خانواده کنار یک دریاچه نشسته بودند که دختر ۱۷ ساله خانواده برای شستن دست‌هایش لب دریاچه رفت و در آب افتاد و چون نمی‌توانست شنا کند برای نجات خود به دست و پا زدن افتاد و دیگر اعضای خانواده نیز برای کمک به وی یک زنجیره انسانی ساختند و قصد نجات این دختر را داشتند که همگی یک به یک و در پی نجات هم غرق شدند.

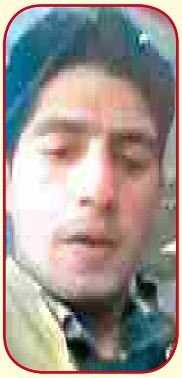


پلیس چین در این باره گفت: هیچ یک از اعضای خانواده شنابلد نبودند و نتوانستند از این حادثه دلخراش جان سالم به در برند. این حادثه دردناک در استان گوانگدونگ در جنوب چین اتفاق افتاد و ۷ زن و مرد که سه نفر آنها نوجوان بودند، جان سپردند.

سارق نیم میلیاردی را شناسایی کنید

یک جاعل حرفه‌ای با جعل مدارک طعمه‌اش به بانک رفت و نیم میلیارد تومان به سرقت برد.

اواخر ماه اسفند ۹۳ مردی به دادسرا مراجعه کرد و گفت: از حساب بانکی‌ام ۵۰۰ میلیون تومان سرقت شده است با توجه به بررسی‌های ابتدایی که نشان از جعل نیم میلیاردی داشت، بازپرس دستور داد تیم متخصصی از پلیس آگاهی تهران به ردیابی مرد جاعل بپردازد. کارآگاهان در تجسس‌های خود پی بردند مالباخته وقتی دوستش برای وصول چک به بانک مراجعه کرده در جریان این سرقت قرار گرفته است و دزد با جعل مدارک وی در نقش صاحب حساب به برداشت ۵۰۰ میلیون تومان پول از حساب طعمه‌اش دست زده است. بدین ترتیب تیم پلیسی با مراجعه به بانک و بررسی تصاویر دوربین‌های مداربسته، چهره مردی ۳۵ تا ۴۰ ساله را به دست آورد که با چک جعلی و در نقشه‌ای ماهرانه اقدام به سرقت کرده است. کارمند بانک نیز مدعی شد، دزد با مدارک شناسایی‌ای که عکس خودش روی آن دیده می‌شد و متعلق به صاحب حساب بود، اقدام به برداشت پول کرده است. مرد مالباخته وقتی عکس دزد را دید وی را شناسایی کرد و وقتی همه شاخه‌های تحقیقی به بن بست خورد، بازپرس پرونده خواستار انتشار عکس جاعل تبهکار شد تا کسانی که اطلاعاتی از وی دارند با شماره ۵۱۰۵۵۵۱۳ تماس بگیرند.



ملاقات با فروشنده توله گرگ

پنج توله گرگ زیبا که در عمق ۷ متری زمین چشم انتظار مادرشان بودند از سوی مردان روستایی صید شدند تا با ارزش میلیونی فروخته شوند.

محیط‌بانان استان تهران با دریافت اطلاعاتی مبنی بر تصمیم یک مرد برای فروش تعدادی توله گرگ به تحقیق در این زمینه پرداختند و یکی از محیط‌بانان به صورت ناشناس و در قالب مشتری با فروشنده توله گرگ‌ها برای خرید هر توله گرگ به ارزش یک میلیون تومان وارد مذاکره شد و پس از جلب اطمینان با وی برای تحویل توله گرگ‌ها قرار گذاشت. بنابراین فروشنده توله گرگ‌ها، محلی در شرق تهران و ساعت یک بامداد را برای ملاقات با خریدار تعیین کرد و محیط‌بانان نیز با لباس شخصی بر سر قرار حاضر شده و در همین زمان سایر نیروها در اطراف مستقر شدند، پس از مدتی دو فروشنده در محل حاضر شده و مأموران پس از اطمینان از همراه داشتن توله گرگ‌ها وارد عمل شدند و در بازرسی از خودروی آنها دو توله گرگ به دست آمد. بنابراین هر دو مرد شبانه به بازداشتگاه منتقل و صبح روز بعد به همراه پرونده به مراجع قضایی معرفی شدند. آن دو مرد در بازجویی‌ها اعتراف کردند در اطراف یکی از روستاهای اردبیل ماده گرگی را مشاهده کردیم که وارد سوراخی درون زمین شد. پس ابتدا به وسیله سگ‌های روستا ماده گرگ را از اطراف لانه فراری دادیم و سپس با اجاره یک بیل مکانیکی از معدنی در همان نزدیکی به ارزش ۸۰ هزار تومان زمین را تا عمق ۷ متری کندیم و پس از تخریب لانه پنج توله گرگ را از درون آن خارج کردیم. **آنها در ادامه افزودند:** قصد داشتیم پنج توله گرگ را در تهران و هر کدام را به قیمت یک میلیون تومان بفروشیم که به دام افتادیم. در پایان دو توله گرگ کشف شده جهت تیمار و مراقبت تحویل کلینیک حیات وحش پردیسان شدند. بر اساس مصوبه هیأت وزیران، نرخ ضرر و زیان وارده به محیط زیست هر گرگ معادل ۵۰ میلیون ریال تعیین شد و باید از طرف دو مرد جوان پرداخت شود.



قاتلی که تقاضای بخشش کرد

عامل قتل یک مربی زن در آموزشگاه رانندگی در جلسه دادگاه خواستار بخشش شد.

ماجرای زن جوانی که در خانه‌اش به قتل رسیده بود خیلی زود از سوی بازپرس جنایی و کارآگاهان اداره پلیس تهران تحت بررسی قرار گرفت و با توجه به حضور زوج جوانی در صحنه قتل، آنها تحت بازجویی قرار گرفتند. زن جوان در بازجویی به مأموران گفت: **الهام** از دوستان من و مربی یک آموزشگاه رانندگی بود که با شوهرش اختلاف شدیدی داشت، ساعاتی پیش همسرش با من تماس گرفت و گفت که برای انجام کاری به شهرستان رفته است و هر چه با الهام تماس می‌گیرد جواب نمی‌دهد. او نگران بود و از من خواست که به خانه‌اش بروم. من نیز با شوهرم به خانه‌اش رفتم، هنگام ورود به خانه ناگهان دیدیم که در ورودی باز است، وقتی وارد شدیم **الهام** وسط پذیرایی افتاده بود و نفس نمی‌کشید. بدین ترتیب کارآگاهان در این بازجویی‌ها به ردپای پسری به نام **"مهدی"** که همکار الهام بود برخوردند و وی را به دام انداختند. **"مهدی"** در بازجویی گفت: سالها بود که با الهام در آموزشگاه همکار بودیم، او هر از گاهی با من درددل می‌کرد می‌گفت که با شوهرش اختلاف دارد و می‌خواهد از او جدا شود و به من علاقه‌مند شده و پیشنهاد داد که همسرم را طلاق بدهم و با او ازدواج کنم، اما من نپذیرفتم، وقتی الهام با مخالفت من روبه رو شد تهدید کرد که موضوع رابطه ما را به همسرم خواهد گفت. من هم نمی‌دانستم چه کار کنم تا اینکه همسرش به مسافرت رفت و مرا به خانه‌اش دعوت کرد وقتی آنجا رفتم از او خواستم عکس‌هایی را که با هم داشتیم پاره کند و از زندگی من بیرون برود، اما او نپذیرفت و من هم عصبانی شدم و او را کشتم. عجیب اینکه هفته گذشته این مرد در دادگاه تحت محاکمه قرار گرفت و درخواست عفو و بخشش کرد.



شهادت شیخ حسن جوری و سقوط سربداران

در شماره‌ی پیش خواندید که ابوسعید دلباخته‌ی بغداد خاتون شد و دمشق خواجه را کشت. امیر چوپان به خونخواهی برخاست و شکست خورد. پس از چندی ابوسعید نیز درگذشت و دولت ایلخانیان به زوال رفت و ایران به ملوک الطوایفی دچار شد. از نهضت سربداران نیز گفتیم که اثر مهمی بر تاریخ ایران گذاشت. امیران سربدار با هم اختلافاتی داشتند. اشاره کردم که امیر مسعود، دومین امیر سربدار در توطئه‌ی قتل شیخ حسن جوری که از رهبران مهم سربدار بود، شرکت کرد. در این شماره تفصیل آن را بخوانید:

شیخ خلیفه مازندرانی

هفته‌ی پیش اشاره‌ای مختصر خواندید که علی مؤید، امیرِ سربدارِ سبزوار نتوانست در برابر حمله‌ی امیر ولی مقاومت کند ناچار از تیمور لنگ کمک گرفت و با این کارش پرونده‌ی سربداران را بست. حالا پیش از این که در تاریخ تاراج نیز پرونده‌ی سربداران را ببندم، کمی از شیخ خلیفه و حسن جوری می گویم.

خراسان به‌ویژه نیشابور از جایگاه‌های مهم تفکر شیعی بود. دانشمندان نامدار بسیاری از این سرزمین برخاستند و آثار ارزنده‌ای آفریدند. یکی از دلایل رواج یافتن فرهنگ شیعه در نیشابور، توقف امام رضا(ع) در نیشابور و بیانِ حدیث قدسی سلسله الذهب است. نیشابور از نظرِ داشتن حوزه‌های معتبر از شهرهای بغداد، کوفه، سامرا، قم، ری، کَش و سمرقند غنی‌تر بود و از حوزه‌های مهم و قدیمی علمی آموزشی جهان تشیع به شمار می‌آید. شیخ حسن جوری نیز یکی از پرورش یافتگان حوزه‌های علمی نیشابور است که می‌توان او را از بنیانگذاران جنبش شیخیه دانست. او در روستای "جور" نیشابور زاده شد و در آنجا به تحصیلات دینی مشغول شد.

در آن روزگار که حکومت خراسان در دست امیران ایلخانی بود، دانشمندی نامدار به نام "شیخ خلیفه‌ی مازندرانی" در مسجد جامع سبزوار به تدریس مشغول بود. او به این دلیل به سبزوار آمده بود که ایلخانان علاقه‌ای به این شهر نداشتند زیرا منطقه‌ای کویری بود و از مرکز دور بود، ضمناً شهرهای پررونقی مانند نیشابور و توس نزدیکش بودند و مغولان دوست داشتند در جاهای آباد ترکتازی کنند نه در کویرها. به دلیل این شرایطِ اقلیمی، شیخ خلیفه‌ی مازندرانی، به آنجا آمده بود تا دور از سختگیری‌های ایلخانان، به ترویج مکتب شیعه بپردازد. این را نیز بگویم که در خراسان، شهرهایی مانند نیشابور، توس، بلخ و سرخس از کانون‌های ترویج تشیع بودند اما بیهق(سبزوار) شهری بود که شیعیان در کنار اهل تسنن زندگی می‌کردند و آزاد بودند که مذهب خود را آشکار کنند درحالی که در شهرهای دیگر، شیعیان تاحدودی در اظهار عقیده‌ی دینی محدودیت داشتند. این شیخ خلیفه‌ی مازندرانی که قبلاً در محضر عالم بزرگی به نام "شیخ بالوی زاهد آملی" درس خوانده بود، مدتی هم شاگرد "علاءالدوله‌ی سمنانی" شد و پس از مباحثه‌ی مفصلی که با او کرد، به اختلاف عقیده افتادند و شیخ خلیفه به بیهق(سبزوار) هجرت کرد. صدای بسیار خوشی داشت و در مسجد جامع بیهق می‌نشست و قرآن می‌خواند. کم کم مردم به او جلب شدند و زبان به موعظه و خطابه باز کرد. زیاد نگذشت که آوازه‌اش به گوش طالبان علم رسید و گردش حلقه زدند. یکی از آنان، شیخ حسن جوری خودمان است که در سریال سربداران با او آشنا شده‌اید. شیخ جور که هوش و دقت بالایی داشت، به‌زودی شمعِ حلقه‌ی درس شد و شیخ خلیفه که مطمئن بود شهادتش نزدیک است، او را به جانشینی خود برگزید.

آوازه‌ی شیخ خلیفه مازندرانی دهان به گوش رفت و برخی از علمای متعصب سنی از آن آگاه شدند و در نامه‌ای به ابوسعید ایلخانی اعلام کردند که این شیخ خلیفه عنصر نامطلوب است و درس‌هایی به جوانان می‌دهد که آنها را از راه راست منحرف می‌کند ضمناً برای پایه‌های دولت ایلخانی بسی زیانبار است. ما فتوای مرگ او را صادر کرده‌ایم و از دولت ایلخانی می‌خواهیم شیخ خلیفه را دستگیر کند و دار بزند.

ابوسعید پاسخ داد: "اینها مشتی درویشند و من به قتل درویشان حکم نمی کنم". علمای متعصب به این جواب اهمیت ندادند و در ۲۲ ربیع الاول ۷۳۶ گروهی از افراد خود را مأمور قتلش کردند. مأمورها نیمه شب به مسجد رفتند و بر سرش ریختند و حلق آویزش کردند.

شیخ حسن جوری

هنگامی که شیخ حسن جوری رهبری نهضت را به گردن گرفت، فقیهانِ متعصب علیه شیعیان بیهق شوریدند و برخیِ از شیعیان را کشتند. آنها دنبال شیخ حسن جوری بودند تا با کشتن او نهضت شیخیه را نابود کنند. شیخ حسن تصمیم گرفت از سبزوار به سوی نیشابور برود. در این سفر، مسیر او کوتاه‌ترین راه به نیشابور نبود زیرا شیخ حسن می‌خواست درباره‌ی آنچه که از شیخ خلیفه مازندرانی آموخته بود، سر راه به تبلیغ بپردازد تا مردم بیشتری با تفکرات شیعی آشنا شوند بنابراین از سبزوار به ابیورد و از آنجا به خبوشان(قوچان) و مشهد و خواف و قهستان و عراق عرب رفت و از آنجا به خراسان برگشت. در آغاز این سفر مأموران متعصبِ ایرانی دنبالش بودند اما چندی که گذشت، با نفوذ کلامش که در مردم اثری مهیج داشت، آنها را به شورش واداشت بنابراین مأموران مغول نیز سر در پی او گذاشتند و وجب به وجب مسیر را به جست و جویش رفتند و او را نیافتند.

شیخ حسن به هر روستایی که می‌رسید، مردم را به شور می‌آورد تا برای خود مسجدی بسازند و پرچم تشیع را بر گنبدش برافرازند. همین مسجدهای کوچک و خشتی و گِلی هسته‌های جنبشی شدند که نزدیک به پنجاه سال خواب را در چشم مغولان آشفت. همه جای خراسان به‌ویژه بیهق و نیشابور، پر از شیعیانی شده بود که زیر قبای خود دشنه داشتند و در تاریکی کوچه‌ها به شبگردان مغول می‌جهیدند و کارشان را می‌ساختند. نام شیخ حسن جوری طلسمی بود که مردم را دلیر می‌کرد و مغولان را می‌هراساند.

هنگامی که شیخ حسن جوری به خراسان برگشت، "ارغون‌شاه" که از امیران ایلخانی بود، او را دستگیر کرد اما هنوز جرأت نداشت دارش بزند. گروهی از یاران شیخ حسن دنبال طرحی بودند تا شیخ خود را از زندان آزاد کنند. از سویی "امیر وجه الدین مسعود باشتینی" که پس از قتل برادرش به امیری سربداران رسیده بود، تصمیم گرفت برای آزادی شیخ حسن جوری به پیروانش کمک کند تا بعداً بتواند او را پیش خود ببرد و از نفوذ معنوی شیخ برای محکم کردن پایه‌های امارتش استفاده کند. بعداً خواهید دید که این امیر سربدار فقط به منافع خودش فکر می‌کرد و به قول امروزی‌ها، بسی نامرد و اهل پیچاندن بود.

فراری دادنِ شیخ حسن جوری از زندان کار دشواری نبود زیرا مغول‌ها مردمی طلادوست بودند. برخی از پیروان شیخ حسن جوری نیز ثروتی داشتند و طبق قانونِ "نه مرد است آن که دنیا دوست دارد / اگر دارد، برای دوست دارد"، زر و سیم خود را در انبان‌ها ریختند و برای آزادی

شیخ فرستادند اما طوری شد که پول زیادی خرج نشد زیرا شیخ حسن را از زندان برای محاکمه راهی مرکز کردند. یاران شیخ به کاروان زندان زدند و شیخ را با خود بردند. ارغون‌شاه چندین فوج سرباز گسیل کرد تا شیخ را پیدا کنند و گردن بزنند. گروهی از مغول‌ها رد شیخ را در خانه‌ی یکی از ملاکان پیدا کردند. آن ملاک با سرکرده‌ی سربازها مذاکره کرد و جان شیخ را خرید و او را به سبزوار فرستاد.

آن روزها سبزوار (بیهق) در دست سربداران بود و دومین امیر سربدار همان امیر مسعود باشتینی بود که به فرار شیخ حسن کمک کرده بود. ورود شیخ به سبزوار در مردم شوری برانگیخت. جوانانی که جان خود را به شمشیر خود آویخته بودند، از همه جای خراسان به سبزوار آمدند و سربدار شدند. هر کس که وارد می‌شد، نخست به دست‌بوس شیخ جور می‌رفت. قدرت روزافزون شیخ حسن و روحیه‌ی آرمانگرایانه و عدالتخواه او به نگرانی امیر مسعود باشتینی ختم شد.

شهادت شیخ حسن جوری

در قرن هشتم قمری، دو تفکر به نام شیخیه و سربداری تأثیر مهمی در تاریخ ایران گذاشتند. سربدارها جناحی سیاسی و نظامی بودند که به سلطنت و اقتدار و انحصارگرایی علاقه داشتند. شیخیه نیز طرفدار عدالت و مساوات اجتماعی بودند. سیاست امیران سربدار ایجاب می‌کرد که میانه‌رو باشند اما شیخیه که برای برپایی حکومت عدل شیعی کوشش می‌کردند، تندرو بودند. به همین دلیل بود که بین رهبر میانه‌روها با رهبر تندروها اختلافات ایدئولوژیکی بروز کرد.

"ابن‌بطوطه طنجی" در سفرنامه‌اش درباره‌ی گسترش عدالت در سبزوار چنین نوشته: "بردگان همه نواحی، از پیش خواجگان(ارباب‌های) خود می‌گریختند و به جمع آنان می‌پیوستند. هر غلامی که پیش آنان می‌آمد، صاحب اسب و خواسته می‌شد و اگر شجاعتی نشان می‌داد، فرمانده دسته‌ای می‌شد. در مشهد و طوس، شیخی رافضی(شیعه) بود حسن نام که از مصلحان شیعیان بود و سربداران را به عدل توصیه می‌کرد. در قلمرو آنان عدالت چنان رونقی داشت که اگر سکه‌های طلا و نقره در راه افتاده بود، تا صاحبش پیدا نمی‌شد، دستی به آن دراز نمی‌شد". توضیح می‌دهم که رافضی در معنای خاص به کسانی می‌گفتند که نخست با زیدبن علی بیعت کردند سپس آن را شکستند. در معنی عام نیز یعنی شیعه.

این شیخ حسن، فقط مردی نبود که در مسجدها موعظه کند. او جنگجویی بود که به‌خوبی اسب می‌تازاند و شمشیر می‌زد. برای مثال، در جنگی که بین ۱۲ هزار سربدار و لشکر ۷۰ هزار نفری طغاتیمور روی داد، حضور شیخ حسن در جنگ، به سربداران روحیه داد و توانستند طغاتیمور را

شیخ جور که هوش و دقت بالایی داشت، به‌زودی شمع حلقه‌ی درس شد و شیخ خلیفه که مطمئن بود شهادتش نزدیک است، او را به جانشینی خود برگزید

شکست بدهند و طوس و نیشابور را بگیرند.

پس از این پیروزی، شیخ حسن به سربازانش گفت "باید به هرات برویم و با "آل کُرت" بجنگیم زیرا آنها سنی مذهبند و دارند لشکریان پراکنده‌ی خود را گرد می‌آورند تا به جنگ شیعیان بیایند پس بر ما فریضه است که آنها را سرکوبیم". امیر مسعود به این کار مایل نبود اما نمی‌توانست مخالفت کند زیرا پس از خطابه‌ی شیخ حسن، همه‌ی سربازان تهییج شدند که به هرات بروند. ناچار امیر مسعود نیرنگی در آستین کرد و به یکی از فرماندهانش که "نصرالله جوینی" نام داشت، فرمود: "هنگامی که به جنگ هرات رفتیم، کنارم باش. هر وقت به تو اشاره کردم، شیخ حسن را بکش. هیچ چیز هم نپرس زیرا پس از کشتن او پاسخت را با کیسه‌های طلا خواهم داد".

جنگ شیخ حسن و آل کرت در جایی به نام "زاوه" روی داد. تعداد سربازان شیخ حسن یک ششم لشکر آل کرت بود ولی جان خود را بر سپر بستند و به دشمن تاختند. هر شمشیری که بالا می‌رفت، با جان یکی از دشمنان پایین می‌آمد. پیروزی سربداران مسلم شد و فرمانده آل کرت به افرادش دستور عقب نشینی داد. امیر مسعود نیز که کار را تمام شده می‌پنداشت، به نصرالله جوینی اشاره کرد. نصرالله به شیخ حسن نزدیک شد و از پشت زوبینی کاری به او زد. امیر مسعود به سوی نصرالله تاخت و گردنش را زد و فریاد کشید: "این خائن، شیخ حسن جوری را کشت!" فریاد واشیخا واشیخا در لشکر پیچید و سربازان و مریدان شیخ به سوی جنازه‌ی او دویدند. فرمانده آل کرت که چنین دید، فرمان بازگشت و حمله داد و جنگی را که باخته بود، بُرد. امیر مسعود که این را نخوانده بود، بی‌درنگ خزانه را برداشت و گریخت. بیشتر سربداران اسیر شدند و "ملک حسن کُرت" فرمان داد همه را گردن زدند.

شکست سربداران در جنگ زاوه که با شهادت رهبر مذهبی آنان همراه بود، ضربه‌های ناگواری به این نهضت زد و عوارض زیانبار جبران ناپذیر داخلی و خارجی بسیاری داشت. تا آن روز سربداران شهرتی دلگرم کننده برای شیعیان و آوازه‌ای رعب‌آور برای مغولان و مخالفان داشتند اما این شکست اعتبار افسانه‌ای آنان را نخ‌نما کرد. از سویی آل کرت اعتبار و حیثیت سیاسی جدیدی به دست آوردند و آنها که دشمنان قسم خورده‌ی تفکرات شیخیه و سربداری بودند، قوی شدند و سربداران ناگزیر شدند از امیر هرات فرمان ببرند. مغولان نیز بیش از پیش سربداران را زیر فشار گذاشتند. یکی دیگر از عوارض ناخوشایند شکست زاوه، اختلافات داخلی سربداران بود. آنها که امیر مسعود را مسئول قتل شیخ حسن جوری می‌دانستند، سست شدند و حمایت خود را از او برداشتند. شهادت شیخ حسن نیز به این انجامید که فعالیت‌های شیخیه بسیار کاهش یافت. نیروی نظامی سربداران هم رو به سستی گذاشت. اغتشاشات داخلی نیز اوضاع را وخیم‌تر کرد و سربداران حکومتی نیم‌بند و ضعیف داشتند. آخرین امیری که به سربداران حکومت کرد، "خواجه علی مؤید سبزواری" بود که در سال ۷۶۶ قمری، خود را به تیمور لنگ تسلیم کرد. این خواجه مؤید قبل از رسیدن به امیری سربداران، با یکی از بزرگان شیخیه به نام "درویش عزیز مجدی" یا عزیز مشهدی، آمد و شدی داشت و حمایتش را جلب کرده بود و با یاری او به امیری رسید اما مانند امیر مسعود باشتینی از نفوذ و قدرت شیخیه بیمناک بود بنابراین پس از به قدرت رسیدن، درویش عزیز را با هفتاد نفر از دراویش به جنگ آل کرت فرستاد و به او وعده داد که همین که حرکت کند، سربازان خود را به حمایتش خواهد فرستاد. پس از حرکت درویش عزیزی، خواجه مؤید سبزواری گروهی از جنگجویانش را دنبال آنها روانه کرد و فرمود تا همه را به‌ویژه درویش عزیزی را گردن نزدند، باز نگردند. سربازان خواجه مؤید در مأموریت خود پیروز شدند و سر آنها را بریدند و به سبزوار آوردند. خواجه علی مؤید سبزواری نیز دستور داد سرها را در بازار شهر بیاویزند همچنین فرمود طرفداران شیخیه را آزارها کردند. کمی بعد فرمود گور بزرگان شیخیه را خراب کنند و زباله‌های شهر را آنجا بریزند. آنگاه حکم کرد شیخ خلیفه مازندرانی و شیخ حسن جوری را لعن کردند. این کارها پایگاه مردمی او را نابود کرد. برای این که شخصیت خواجه علی مؤید را بهتر بشناسید، این روایت تاریخی را ببینید: در آغاز حکومت خواجه علی مؤید، درویش عزیز به او گفت شایسته نبود که امیر قبلی سربداران، یعنی "پهلوان حسن دامغانی" را بکشی. خواجه مؤید می‌گوید: "کار مملکت داری آزرم برنمی‌تابد" یعنی اگر می‌خواهی حکومت کنی، نباید از قتل و ستم خجالت بکشی. همین تفکر بود که هنگامی که نتوانست از خود در برابر دشمنانش محافظت کند، به امیر تیمور گورکانی متوسل شد و برای نجات خودش و حکومتش، حلقه‌ی غلامی امیر تیمور را به گوش آویخت و ملازم دائمی او شد. پاداش این خوش خدمتی، زنده به گور شدن بسیاری از همشهریانش بود. شاید شمایی که سریال سربداران را دیده‌اید، خوشتان نیاید که واقعیت‌های تاریخی را بخوانید اما واقعیت این است که تشیع سربداری با تشیع علوی بسیار فرق داشت.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "سوده" است که الهی هیچ دختری به آن دچار نشود. آمین!

من عقل کمی دارم هشیار نخواهم شد!



صدایش خشدار بود. پرسیدم: "سرما خوردی؟" گفت: "به قول خودت گریه‌های بسیار و سوزناک، حلق را می‌خراشند و می‌سوزانند". گفتم: "حالا چرا گریه؟" گفت: "واسه همین زنگ زدم تا بگم چرا کارم شده گریه و عذاب و افسوس و آه. به دادم برس! دارم تموم میشم". اسمش سوده است. ۲۴ ساله‌ای دیپلم ردی است. دو بار، هر بار یک ساعت و نیم به من زنگ زد و آهش را تعریف کرد:

"خونه‌مون اطرافِ پارکِ باباییانه. از مدرسه که مرخص می‌شدیم، نزدیک یه ساعت توی خیابون ولو بودیم. دریغ از یه بار که بابا و مامانم بگن "ذلیل مرده تا حالا کجا بودی!" سرشون از بس شلوغ بود، منو اصلاً نمی‌دیدن. هیچوقت تو جلسه‌های مدرسه شرکت نکردن. غیر از کلاس اول و دوم، هیچوقت تو مسیر رفت و برگشت مدرسه و خونه باهام نیومدن. از سیزده سالگی دوس پسر داشتم اما جدی نمی گرفتمشون. کار من و دوستام بیشتر این بود که سر به سر پسرا بذاریم. از شونزده سالگی رابطه‌هام جدی‌تر شد. یه دوس پسر داشتم که هیفده سالش بود. هم‌سن بودیم. یه روز خوش بودیم، یه هفته قهر و لجبازی. بهش گفته بودم بیاد فرحزاد تا واسه آخرین بار هم رو ببینیم و کات کنیم. با دوستم ""یلدا" قرار گذاشتیم بریم فرحزاد... یه ۲۰۶ که دو تا جوون سوارش بودن، کنارمون واستادن و رفتن تو فاز مخ‌زنی. خوش تیپ نبودن. یکی‌شون یه دماغ داشت این هوا. اما سوار شدیم چون اونام گفتن دارن میرن فرحزاد. اون دماغ گندهه که اسمش "امید" بود، مخ می‌زد که با من بجوشه". خلاصه وقتی رسیدیم فرحزاد، شماره‌مو بهش دادم. بعدشم پیاده شدیم و رفتیم سر قرارمون. دوس پسرم اخم کرده بود و قلیون می کشید. من و یلدا نشستیم. هنوز دو تا پک به قلیون نزده بودیم که با دوس پسرم حرفم شد. قهر کرد و رفت. بعدش یلدا از من پرسید "حالا وقت‌مون رو چطور پر کنیم؟" گفتم "بریم یاروها رو پیدا کنیم". رفتیم بیرون و یه خورده که چرخیدیم، ماشین‌شون رو دیدیم. داشتن معجون می‌خوردن. رفتیم جلو و زندگی من از اینجا عوض شد.

امید جذبم نکرده بود ولی چون خوب حرف می‌زد، داشت ازش خوشم میومد. تو همون جلسه‌ی اول سیگار کشیدم و براش همه چی رو تعریف کردم ، بهم گفت انگار حسابی خلافی! گفتم‌ای دیگه!

امید ۲۷ سالش بود. قدش کوتاه، دماغش دراز، پوستش سبزه‌ی تیره، از بابا مامانش جدا زندگی نمی‌کرد اما یه سوییت مجردی هم داشت. طرفای نظام‌آباد. من خیلی سختگیر بودم و تیپ پسر برام مهم بود اما از بس با پسرای نوجوون گشته بودم، بلد نبودم با یه ۲۷ ساله چطور بجوشم. نوجوونا مخشون تاب داره و همه‌ش بچه‌بازی درمیان. خیلی خسته کننده و لوسن. امید حسابی بلد بود منو چطور اسیر کنه. و اسیرش شدم و درست هشت روز بعد از آشنایی منو برد سوییتش. شلخته و در هم ریخته بود. چند تا زیرسیگاریِ پر از فیلتر و خاکستر سیگار، ظرفای نشسته که توِ سینک بود، رخت چرکا، اجاق گازشم خیلی کثیف بود. گفتم "بذار اتاقت رو تمیز کنم". خندید و گفت: "آدم باید درویشی زندگی کنه. شعار من اینه: بی‌خیال فرش، بیا تو با کفش". از این حرفش خوشم اومد. بعد نشستیم به حرف زدن. کلی حرفای خوب بلد بود. من محوش شده بودم. نزدیک به دو ساعت پیشش بودم. این اولین تجربه‌م بود. بعدش گفت: "دیگه برو خونه‌تون. مادرت دلواپس میشه". تنهایی رفتم خونه. مادرم دلواپس نبود. حتی نفهمیده بود هنوز نیومدم خونه. تا رسیدم، یه گوشه جاخوش کردم و سرم رفت تو گوشی. به امید اس.ام.اس زدم. جواب نداد. بازم زدم. انگار خواب بود. تا دو ساعت بعدِ نصفه شب هی زنگ و اس زدم و هی جواب نداد. سخت خوابم برد. خوابای نامفهوم می‌دیدم و از خواب می‌پریدم. صبح با خستگی و کسالت رفتم مدرسه. واسه یلدا تعریف کردم که چی شده. زد تو سرم گفت: "ای بدبختِ بیچاره! خاک تو سرت! حالا دیگه با این وضع مگه می‌تونی شوهر کنی؟" گفتم: "قراره من و امید با هم عروسی کنیم". پرسید: "خودش گفت؟ تاریخشو معلوم کرد؟" به دروغ گفتم: "خودش گفت. کلی اصرار کرد تا راضی شدم. تاریخش‌رو هم گفت خودت معلوم کن". یلدا یه خورده بهم زُل زد و گفت: "شاید خالی بسته تا مُختو بزنه و بتونه بهت دست بزنه". گفتم: "نه بابا! امید عاشقم شده و برام می‌میره".

همون روز تو مدرسه وسط همه‌ی زنگ تفریحا پیش بابای مدرسه رفتم و موبایلشو گرفتم و به امید زنگ زدم. هیچ جوابی نبود. وقتی رسیدم خونه، به موبایلم زنگ زد. داد کشیدم سرش که کدوم گوری بودی. خندید و گفت "لات نشو! تا همین حالا خواب بودم. غروب بیا ببینیمت". رفتم. و بعد از اون هفته‌ای سه چهار بار می‌رفتم پیشش. دو سه ماه بعد دیدم سرد شده. هفته‌ای یه بار هم به زور منو می‌دید. دیگه کارم شده بود التماس که جون هر کی که دوسش داری، بذار بیام پیشت. خیلی که زار می‌زدم و قربون صدقه‌ش که می‌رفتم، دلش می‌سوخت و می گفت: "بیا. سر راه پیتزا و ساندویچ و نوشابه و چیپس و پفک هم بخر!" معتاد بود. دو سه ماهِ اول قایم می کرد ولی بعداً آشکارا جلو خودم می کشید. طبیعیه که کم کم منم شدم همدودش.

دو سال گذشت. با هر مصیبتی که بود، نشد دیپلمم رو بگیرم و درس رو ول کردم. اصولاً اهل درس خوندن نبودم. من فقط یه آرزو داشتم: با امید

ازدواج کنم ولی اصلاً زیر بار نمی‌رفت. دو سالِ آزگار بهش گیر دادم و التماسش کردم تا راضی شد با مادرش اینا بیان خواستگاری. من شدم کبوتری که تو پوستش نمی گنجید از خوشحالی.

مراسم خواستگاری خیلی سرد برگزار شد. خونواده‌ی من امید رو نپسندیدن. عمه‌م چند تا تیکه بارشون کرد. اونام تقریباً با قهر رفتن. باز دوباره سه ماه جون کندم تا امید رو راضی کردم یه بار دیگه بیاد خواستگاری. آخرش راضی شد و اومدن. خواستگاری به‌خوبی برگزار شد. هر دو طرف راضی بودن. عقد رو تو محضر گرفتیم. چهل و پنج تا سکه مهرم کرد که البته عند الاستطاعه بود یعنی اگه نداشت، می‌تونست نده. قرار بود امید یه خونه‌ی بزرگتر رهن کنه. منم کلی جهیزِ گرون قیمت داشتم. همه رو بار کردیم و گذاشتیم تو انبار یکی از دوستاش. خیلی اشتیاق داشتم که امید زودتر خونه رو بگیره و جهیزم رو بچینم توش و زندگی واقعیمون رو شروع کنیم. وسایلی که مامانم برام خریده بود، از بهترین مارک‌ها بود. نیس خودش جهیز درست درمون نداشت، براش عقده شده بود واسه من سنگ تموم گذاشت. اینا رو به امید می گفتم و ازش می‌خواستم اشتیاق منو واسه استفاده کردن از جهیزم درک کنه و زودتر خونه رو بگیره ولی همه‌ش امروز فردا می کرد. یه روز یخچال قراضه‌ای که امید داشت، سوخت. بهش گفتم اقلاً بریم یخچال و اجاق گاز و بعضی از وسایلمو بیاریم ازش استفاده کنم. گفت: "سوده جون تو کلی آرزو داری که جهیزت رو توی خونه‌ی بزرگ و جدیدمون بچینی و لذت ببری. بذار اول خونه رو بگیرم بعد همه رو میاریم". گیر دادم که من بدون یخچال که نمی‌تونم زندگی کنم. آخرش گفت می‌خواستم یه جا سرمایه‌گذاری کنم، جهیز رو فروختم.

معتاد و بیکار بود. نزدیک صبح می‌خوابید و عصر بیدار می‌شد. اول یه خورده مواد می‌زد، بعد صبونه می‌خورد. بازم پای بساط می‌نشست. غروب می‌رفت بیرون و نصفه شب برمی گشت. هزار و یک عیب داشت ولی من دوسش داشتم. به خودم می گفتم نباید در برابر مشکلات کم بیارم و عشقی رو که به امید دارم، زیر سؤال ببرم.

یه روز گفت می‌خواد واسه چند روز بره زاهدان جنس بیاره. ازم خواست تا برمی گرده، برم خونه‌ی بابام. گفتم همین جا خوبه. گیر داد که "اگه منو دوس داری، باید بری خونه‌ی بابات تا خیالم راحت باشه". قبول کردم و رفتم. فرداش دیدم سشوارم رو نیاوردم. رفتم خونه‌ی امید. کلید انداختم، دیدم کلونِ در از داخل انداخته شده. به امید زنگ زدم که کجایی؟ گفت زاهدان. جریان کلون رو گفتم. گفت "تو برو خونه، وقتی برگشتم بررسی می کنم". گفتم "باشه" ولی شک کردم. کنار خونه‌ش یه فرورفتگی بود. قایم شدم. یه مدت بعد در باز شد و امید اومد بیرون و رفت سوپری روبه‌رویی. منم یواشکی پریدم تو خونه. دیدم یه دختره‌ی لوس اونجاس

همون روز تو مدرسه وسط همه‌ی زنگ تفریحا پیش بابای مدرسه رفتم و موبایل‌شو گرفتم و به امید زنگ زدم. هیچ جوابی نبود. وقتی رسیدم خونه، به موبایلم زنگ زد

و پای بساطه. یه قشقرقی راه انداختم که صداش تا هفت کوچه رفت. امید اومد و بازومو گرفت و گفت محترمانه بهت میگم برو! مقاومت و داد و قال کردم. چند تا چَک و لگد بهم زد و پسِ گردنم رو گرفت و پرتم کرد تو کوچه.

با صورت کبود و لباس خاکی و چشمای سرخ رفتم خونه‌ی بابام. کلی سرکوفت زدن که خودت انتخاب کردی. به ما ربط نداره. سه روز طاقت آوردم، آخرش به امید زنگ زدم که غلط کردم بذار برگردم خونه. گفت به شرطی که هر غلطی کردم، دخالت نکنی. گفتم چشم و دویدم طرف خونه. اما امید دیگه اون امید همیشه نبود. نه که قبلاً اذیتم نمی کرد، اذیت و آزارش همیشه به‌راه بود اما این بار شد شمر و هر شب خونِ دلم رو می کرد تو شیشه و هر روز صبح روحم رو می‌سوزوند. خونه رو کرد شیره‌کش خونه. مردهای جاافتاده و پولدار میومدن اونجا و مواد می‌زدن. بیشترشون با وافور تریاک می کشیدن. منم خدمت می کردم و چای و نبات و پشمک و باقلوا میذاشتم جلوشون. پول خوبی به امید می‌دادن اما یه قرونش رو خرج من نمی کرد. همه رو به پای دوس دخترش می‌ریخت. گاهی هم دعوتش می کرد خونه و جلو من باهاش حسابی بگوبخند می کرد. منم سگ می‌شدم و غر می‌زدم. آخرش امید با کمربند میفتاد به جونم.

زندگیم از لجن هم لجنی‌تر بود ولی من امید رو دوست داشتم و راضی بودم روزی صد بار بزنه اما ترکم نکنه. حسابی معتاد شده بودم. امید سربه‌سرم میذاشت و دیربه‌دیر بهم مواد می‌رسوند. میذاشت از خماری به خودم بپیچم و زار بزنم بعد لوله‌ی وافورو میذاشت تو دهنم. آرایش غلیظ می کردم تا تکیدگی صورتم رو قایم کنم. منی که تو شادی و کلکل از هیشکی کم نمیاوردم، افسرده و عصبی و زودرنج شده بودم. حالا دیگه چهار سال زن و شوهر بودیم و چهار تا سیصد و شصت و پنج روز منهای دو سه ماه کتک خورده بودم و تحقیر شده بودم. و هنوز عاشقِ امید بودم اما امید می گفت از من متنفره. یه روزم طَلاقم داد و منو انداخت بیرون.

روز اول فقط گریه کردم. وقتی که خماری اومد سراغم، وارد جهنم عجیبی شدم. بابام فهمید. زد تو سرم گفت حقته. پول هم نداشتم مواد بخرم. به یکی از دوستامون زنگ زدم. برام شربت شیره آورد و با بدبختی ترک کردم. هر روز هم به امید اس می‌زدم که بیا منو صیغه کن تا فقط بتونم پیشت باشم. امید هم یا جواب نمی‌داد یا مسخره‌م می کرد. آخرهای ماه سوم بود که پدربزرگم فوت کرد و ارث خوبی ازش موند. به هر کس سهمی داده بود. بیس ملیونم به من رسید. خیلی خوشحال شدم و جریان رو به امید گفتم. زود جواب داد که "این شد یه حرفی! اگه منو می‌خوای باید خرجم کنی". گفتم پس دوباره بیا خواستگاری و عقدم کن. گفت "کور خوندی! فقط صیغه‌ت می کنم".

بی‌هیچ شرط و شروطی صیغه‌ش شدم. می گفت زجرت میدم‌ها! می گفتم "فقط ترکم نکن، هر کار دوس داری بکن". و زجرم داد اما هیچ مهم نبود. واسه من امید از همه چی مهم‌تر بود هرچند من براش از همه چی کم‌اهمیت‌تر بودم. روی من هیچ غیرت و تعصبی نداشت. همه‌ی ارثی رو که بهم رسیده بود، یکجا گرفت و جلو چشای خودم خرج دخترا و رفیقاش کرد. کاش فقط همین بود! جلو اونا تحقیرم می کرد، تو سرم می‌زد. آخه مگه می‌تونستم بدون امید زندگی کنم؟ نه پدر و مادر می‌شناختم نه قوم و خویش و دوست و آشنا. نه پول و طلا می‌خواستم، نه سفر و تفریح و لباسای شیک. من فقط امید رو می‌خواستم و بس. خودم خیلی خوب می‌دونستم که امید هیچی واسه دوست داشتن نداره. من اونقدر خواستگارِ توپ داشتم که نپرس! با هر کدومشون که ازدواج می کردم، حالا داشتم واسه خودم خانمی می کردم و زندگی و بچه داشتم. من اینا رو می‌فهمیدم ولی با دلم نمی‌تونستم کاری کنم. زورم به احساساتم نمی‌رسید. اونقدر ضد ضربه شده بودم که هر بلایی رو تحمل می کردم ولی نبودنِ امید، از اون چیزایی بود که حتی اگه زورِ رستم رو هم داشتم، بازم کمرم خم می‌شد. وقتی بهم می گفتن امید ارزش نداره؛ ولش کن، می گفتم: من واسه این که امید بیرونم نکنه و بذاره کنیز خونه‌ش باشم، خیلی هزینه کردم. خونواده، آبرو، اعتبار، غرور، شرافت، انسانیت، پول و طلا و وجودم رو خرج کردم تا با امید باشم. حالا که این همه رو باختم و پیش امید هستم، حاضر نیستم به خاطر چیز دیگه‌ای ازش جدا بشم چون هیچی با قیمت چیزایی که از دست دادم، برابری نمی کنه. من که دیگه غرور و حسادت ندارم که از دیدن دوس دخترای امید ناراحت شم. مهم اینه که امید بیرونم نمی کنه، گاهی هم بهم محبت می کنه. پس دیگه دست از سرم بردارین و نصیحتم نکنین!

این بود و بود تا این که یه شب که امید شورِشو در آورد، از کوره در رفتم و گفتم "الهی داغت رو ببینم و برات سیاه بپوشم". پاشد منو با لگد از اتاق انداخت بیرون. فرداش امید تا غروب بیدار نشد. دلم تنگ شده بود. خواستم بیدارش کنم. دیدم یا خدا به دادم برس! امید اور دوز شده بود. و حالا هر روز میرم سر خاکش و اشک می‌ریزم. دارم دیوونه میشم. کاش همه‌ی اینا خواب باشه. حاضرم روزی هزار بار کتک بخورم و تحقیر شم اما امید زنده باشه! لطفاً نصیحتم نکنین چون من عاشق‌تر از اونم که پند پذیر باشم.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر نو

تو از تبار بهاری

تو عاشقانه‌ترین
و جاودانه‌ترین یادی
تو از تبار بهاری، تو باز می گردی
تو آن یگانه‌ترین رازی
ای یگانه ترین
تو جاودانه‌ترینی
برای آن که نمی‌داند
برای آن که نمی‌خواهد
برای آن که نمی‌داند و نمی‌خواهد
تو بی‌نشانه‌ترین باش
ای یگانه ترین!

م. آزاد

نمونه شعر کهن

مهر تو

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها
بی خویشتنم کردی بوی گل و ریحان‌ها
گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
تا یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دل‌ها وی مُهر تو بر لب‌ها
وی شور تو در سرها، وی سرّ تو در جان‌ها
تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان‌ها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد، سهل است بیابان‌ها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد، پیش همه پیکان‌ها
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می گویم و بعد از من گویند به دوران‌ها

سعدی

نفرین چرا؟

نفرین چرا؟ گناه بزرگی نکرده‌ام
یا نه: به خود نگاه بزرگی نکرده‌ام
من ریگم و تو جاری این رودخانه‌ای
خود را که سد راه بزرگی نکرده‌ام
هر قدر تا همیشهٔ خود فکر می کنم
می بینم اشتباه بزرگی نکرده‌ام
در اوج‌ها اگر چه پلنگیده‌ام، ولی
بی حرمتی به ماه بزرگی نکرده‌ام
در عمر خویش شعر گرانی نگفته‌ام
تقدیم پیشگاه بزرگی نکرده‌ام
اما قبول می کنم این خانه کوچک است
فکری به سرپناه بزرگی نکرده‌ام
حالا هم از کنارم اگر می‌روی برو
اما بدان گناه بزرگی نکرده‌ام

محمدسلمانی

برای شادی روح

برای شادی روحم کمی غزل لطفاً
دلم پر از غم و درد است، راه حل لطفاً
همیشه کام مرا تلخ می کند دنیا
به قدر تلخی دنیایتان، عسل لطفاً
مرا به حال خودم ول کنید آدم‌ها
فقط برای کمی گریه لااقل، لطفاً
کجاست کوهکنی تا نشان دهد اصلاً
به حرف نیست که عاشق شدن، عمل لطفاً
"به زور آمده بودم، به اختیار مرا"
ببر به آخر دنیا از این محل لطفاً
نمانده راه زیادی، کنار قبرستان
پیاده می‌شوم آقا... همین بغل، لطفاً

فرزادنظافتی

رفت

تا خزان بر شاخه‌ها پیچید و رفت
باغ گل‌های مرا هم چید و رفت
با نسیم عشق از شرق خیال
یک سحر آمد، شبی چرخید و رفت
ابر بود، اما به ظهر یک عطش
صاعقه بر خاک من بارید و رفت
در سکوت زمهریر لحظه‌ها
مرغ آواز از لبم کوچید و رفت
کوچه باغ خامش خواب مرا
رنگ و بوی خاطره بخشید و رفت
او که پیراهن ز جنس یاس داشت
بر دلم رخت خزان پوشید و رفت
بعد عمری گوش بر در داشتن
آمد اما قصه‌ام نشنید و رفت
او شهاب یک شب تردید بود
لحظه‌ای آمد دمی خندید و رفت

محمدرضا رحیمی ـ رامهرمز

سعدی

خط لب‌های تو را یک عمر سعدی خوانده بود
گرنه این اشعار شورانگیز را کی می‌سرود؟
پلک وا کردی، پری‌ها دسته دسته آمدند
در هوای چشمهٔ کوثر، لب چشمت فرود
اخم کردی، در دل دیوانگان آتش زدی
خنده کردی، از سر آیینه‌ها برخاست دود
رخ گشودی، چارباغ از شرم رویت زرد شد
لب گشودی، خشک شد بر جای خود زاینده رود
غرق کردی عقل‌ها را در زلال خنده‌ات
رود گیسویت به راه افتاد و دلها را ربود
قصد هر چه داری از عقل و دل و جانم، بگیر
جز فرار از سود آیا عشق دارد هیچ سود؟
یعقوب زارع ندیکی

نسل تو

صدایت اگرچه پیر
اما دلپذیر
ایستاده‌ای بر بلندای عشق
اما سر به زیر
چقدر باید
زمان بگذرد
تا نسل تو
تکرار شود
دوباره باید
سفره‌ها
پر از ماهی عید شوند
دوباره باید
این لحظه‌ها
چشم انتظار بمانند
تا رو سپید شوند
عبدالحسین رحمتی

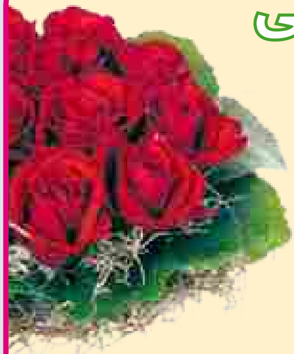
پنجره

مردی در فکرهای روشنم
ته نشین شده است
که پنجره را
مثل روزنامه ورق می‌زند
مادرم با روزنامه‌ها
کدورت شیشه‌ها را
پاک می‌کرد
ودنیـا علیرغم حوادث ریز
و درشت
هنوز جای زندگی بود
من اما هر بار
پنجره را تمیز می‌کنم
بیرون تیتر خبری تازه
شفاف می‌شود
شهره عبدی زاده

تبانی

گوشهٔ ابرو که با چشمت تبانی می‌کند
این دل خاموش را آتش فشانی می‌کند
عاشقت نصف جهان هستند، اما آخرش
لهجه‌ات آن نصفه را هم اصفهانی می‌کند
چای را بی‌پولکی خوردن صفا دارد، اگر
حبه قندی مثل تو شیرین زبانی می‌کند
گاه می‌خواهد قلم در شعر تصویرت کند
عفو کن او را اگر گاهی جوانی می‌کند
روی زردی دارم، اما کس نمی‌داند درست
آنچه با من عطر شالی ارغوانی می‌کند
عاشق چشمت شدم، فرقی ندارد بعد از این
مهربانی می‌کند، نامهربانی می‌کند
ماه من! شعرم زمینی بود، اما آخرش
عشق تو یک روز ما را آسمانی می‌کند
قاسم صرافان

جوانه های ادبی



*** آقای جعفر صالحی ـ لنگرود**

سروده‌اید:
چرا
از آسمان فاصله گرفته‌ای؟
چرا نام خودت را
فراموش کرده‌ای؟
چرا به فردا
سلام نمی‌کنی...
گرچه تلاش کرده‌اید از نثر روزمره فاصله بگیرید، با این حال به زبان شعر نیز نزدیک نشده‌اید. از عناصر آهنگ و خیال بیشتر بهره ببرید.

*** خانم ساغر داودی ـ مشهد**

شب با کلماتی چون تب و رب قافیه می‌شود، اما شما آن را با دیروز و حاضر! قافیه کرده‌اید.

*** خانم رویا ملک محمدی ـ تهران**

سبو با کلماتی چون گلو و عمو قافیه می‌شود.

*** آقای شهریار ثابت پور ـ تبریز**

فرق دوبیتی و رباعی در وزن آنهاست، وگرنه هر دو شامل دو بیت می‌شوند.

*** خانم صبا جاهدی ـ خرم آباد**

مضامینی که نیاز به مجال بیشتری دارند، در قالب مثنوی سروده می‌شوند. در مثنوی اندیشه و فکر بر مغازله و معاشقه غلبه دارد.

*** آقای ناصر بیگی ـ شیراز**

بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
سلسلهٔ موی دوست، حلقهٔ دام بلاست
هر که در این حلقه نیست، فارغ از این ماجراست
وزن این بیت "مفتعلن فاعلات، مفتعلن فاعلات" است.
سلسلهٔ = مفتعلن
موی دوست = فاعلات
حلقهٔ دا = مفتعلن
م بلاست = فاعلات
هر که در این = مفتعلن
حلقه نیست = فاعلات
فارغ از این = مفتعلن
ماجراست = فاعلات



شاید

شاید
از این کوچه
گذر کنی یک روز
و نام مرا
به زبان بیاوری
و خورشید
دوباره از لای گیسوان تو
طلوع کند
حامد حسنی ـ گرگان

برو

از این
قلب ویرانه
برو
بلکه آباد شود
آبادتر از
دیروز
آبادتر از روزی که تو
در آن
ننشسته بودی
سعید حامدی ـ کرج

کسی که بر جایگاه خویش مهر زد، بخت از وی روی بر خواهد تافت
• فردوسی خردمند

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

دلم عاشق شدن فرمود و من برحسب
فرمانش در افتادم بدان دردی که پیدا
نیست درمانش! **مژگان**

*هیچ عقربی کشنده‌تر از عقربه‌های ساعت نیست، نفرین بر لحظه‌هایی بی‌رفیق می‌گذرد
مهتاب-ساوه

*بی تو اما عشق بی‌معناست، می‌دانی؟ دستهایم تا ابد تنهاست، می‌دانی؟ آسمانت را مگیر از من، که بعد از تو زیستن یک لحظه هم بی‌جاست می‌دانی؟
خدول

*خدایا صدای افکار مرا خاموش کن، تا صدای تو را بشنوم، خدایا مرا ببخش، آنقدر، غرق در قضاوت هستم که فراموش کردم، قاضی تویی
حسین زارع نژاد

*روز قیامت گروهی از همه زودتر و بدون حساب وارد بهشت می‌شوند، فرشتگان می‌پرسند، شما کیستید؟ می‌گویند: ما کسانی هستیم که در خلوت هم حیا می‌کردیم و خدا را ناظر می‌دیدیم **محمد جوادپور**

*هیچ وقت گریه کردن را آرزو نکردم، اما غم زمانه اشک‌هایم را جاری کرد. آرزو کردم، همان گونه زندگی کنم که دلم می‌خواهد، افسوس که دلم آنگونه زندگی کرد که زمانه می‌خواست **سیدعلومت کش**

*با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی، جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی **آروین-رشت**

*پرسیدم ز دوست سخن ناب چیست؟/ آن را که بر دل نشیند جواب چیست/ گفتا که گرچه وسع تو اینجا کم است/ دعا کن، دعا بر هر کاستی مرهم است
بته‌ی خار

*هر کس بد ما به خلق گوید، ما دیده به غم نمی‌خراشیم، ما خوبی او به خلق گوییم، تا هر دو دروغ گفته باشیم
مسعود بدیعی-اصفهان

*من هرگز به زیبایی فکر نمی‌کنم، چون زیبایی، تنها چیزی است که انسان را فریب می‌دهد **رویا پلان**

*تقصیر من نیست، شیب ذهنم به سمت توست، لیز می‌خورم، به یادت **ناهید**

*مرگ انسان زمانیست که نه شب بهانه‌ای برای خوابیدن دارد و نه صبح دلیلی برای بیدار شدن، بهشت و دوزخ مادر دست‌های ماست. نیکی پاسخ نیکی است و بدی سزای بدی **محمدرضا**

*غیر خدا در این جهان هیچ نیست/ هیچ مگو غیر که آن هیچ نیست/ اوست گل و سبز و باغ و بهار/ غیر در این باغ جهان هیچ نیست **محمد سلمان سیفی**

*امیرالمومنین علی (ع): آخرت هیچ جایگزینی ندارد و دنیا بهای جان آدمی نیست **علی غلام نژاد-بهبهان**

*تنهایی حق کسی است که خیانت می‌کند، اما نصیب کسی می‌شود که وفادار است **جوجه**

*مرا هزار امید هست و هر هزار تویی **ندا**

*دنیا مثل شهربازی شده، جایزه بازی با آدم‌ها، یه عروسک دیگه‌ست **بغض**

*آرزو می‌کنم که روزی چشمانت نه، قلبت عاشق شود، زیرا قلبت نه، چشمانت برای دیدن است
نعیمه

*آرزو می‌کنم زندگی بی گره بباقد طرح آرزوهایت را
امیرعلی محمدی-اصفهان

*حسد جسم را فرتوت و فانی می‌کند و کینه توزی آدمی را افسرده **روزبه حلیمی صوفیانی**

*برای روزهای خوبت دعا می‌کنم، روزهای خوب تو، ربط عجیبی دارند به حال خوب من **سید**

*کاش می‌شد بچگی را زنده کرد/ کودکی شد کودکانه گریه کرد/ کاش می‌شد شعر قهر قهر تا قیامت را سرود/ آن قیامت که دمی بیشتر نبود/ فاصله با کودکی هامان چه کرد/ کاش می‌شد بچه گانه خنده کرد
مهدیه-قوچان

*دنیای عجیبی شده برای دروغ‌هایمان خدا را قسم می‌خوریم، به حرف راست که می‌رسیم، می‌شود به جان تو **فاطمه سراج‌الدین**

*نصیبم شد از ت چشمای خیسم/ تو رو تو دفترم غم می‌نویسم/ دلم با رفتنت ناساز گاره/ تو قلبم غم به عشقت یادگاره **اسماعیل عبدی-گرجی محله**

*وقتی که تصمیمی نمی‌گیری یا کاری نمی‌کنی، مسلما اشتباه هم نمی‌کنی، این اشتباه نکردن محصول انفعال است نه انتخاب **پیروزه-کلاله روستای عزیزآباد**

*همان آب جوشی که سیب زمینی را نرم می‌کند، تخم مرغ را سفت می‌کند، مهم نیست چه شرایطی پیرامون شماست، مهم این است که درون خود چه داری
امینه

*خیاطی می‌گفت: اگر شب‌ها جیب‌های لباس‌ها را خالی کنی لباس‌ها زیباتر می‌مانند و بیشتر عمر خواهند کرد، بنابراین من قبل از خواب اشیای جیبم را خالی می‌کنم و بعضی‌ها را دور می‌ریزم، یک شب وقتی مشغول این کار بودم به نظرم رسید، می‌شود هر شب ذهن را هم خالی کرد. مثل جیب‌ها
محسن علمی-مشهد

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

گنجی عزیز پیام‌های زیبا و بدون نام همیشه به نام دیگران چاپ می‌شه و وقتی شما نام خودتون رو نمی‌نویسید بنده رو شرمنده می‌کنید!

بته‌ی خار، قدمت روی چشم افتخار به این صفحه دادی، کاش همه مثل تو با توجه، عاشق و آشنا بودن!

یدا... علافی از کازرون، گفتی "واقعاً از تون ناراحتم، پیام‌هامو چاپ نمی‌کنی حلالتون نمی‌کنم" من هم هیچ جوابی جز جواب‌هایی که قبلاً دادم ندارم که بدم جز اینکه امیدوارم کرنش مرا بپذیری و حلالم کنی!

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

حامد نوی-دزفول: هر وقت نتوانستی کسی را فراموش کنی، بدان هنوز در خاطرش هستی

آرزو: حکایت تلخیه، من معتاد شدم تو منو ترک کردی

محمدرضا سعادت-نوکنده: شیرها روزها گرسنه می‌مانند، لاغر می‌شوند اما اصالتشان را از دست نمی‌دهند

موسوی-شوشتر: این روزها همه چیز تقلبی شده، بیسکوییت مادر می‌خوری طعم عمه را می‌دهد!

سمیه-اردکان: کودکی اندیشید خدا چه می‌خورد، چه می‌پوشد، ندا آمد، غم بندگانش را می‌خورد و گناهانشان را می‌پوشد

متین-صومعه سرا: دل من از تبار دیوارهای گاه گلیست، ساده می‌افتد، ساده می‌شکند، اما سخت فراموش می‌کند دوست‌های مهربان را

بر باد رفته: خدایا تمام خنده‌های تلخ امروز را می‌دهم یکی از گریه‌های شیرین کودکی‌ام را بده!

طهورا حسینی-رادیر شطه-بندر ترکمن: وقتی دلت جایی گیر می‌کند زندگی‌ات نخ کش می‌شود

لیلی-م: حالا که بزرگ شدم فهمیدم قایموشک همان تمرین جدایی آدم‌هاست

سعید شجاعی-شیراز: خدایا خسته‌ام، نه از خودم، از آن کسی که مرا غرق خودش کرد، اما نجاتم نداد

ابی-م: به سلامتی روزی که اسمم بیاد رو لبت پوزخند بزنی و بگی: کی فکرش رو می‌کرد

باقرزاده-بازنشسته نساجی-قائم شهر: خداوندا اگر روزی بشر گردی...

مهدیه-قوچان: زینب جان شرمنده‌ایم که بهای حسینی شدن ما...

شبگرد بیدار-سیرجان: باختم در عشق اما باختن تقدیر نیست/ ساختم با درد تنهایی مگر تقدیر چیست؟

فهیمه کاظمی بیدهندی-تهران: آیا می‌دانید یا نمی‌دانید یا خود را به ندانستن می‌زنید

بذری: آن کس که تو را شناخت جان را چه کند؟

محسن و مجتبی-نوکنده: دوریت و دوست دارم تا درد بکشم و به دلم بفهمونم تو رو داشتن مجانی نیست

ناصر دیلمی: آدمی با کینه زندگی را بر دوستان هم تنگ می‌کند

ابوالفضل دیلمی: روزی که بشر به نادانی خود پی برد، به موفقیت بزرگی دست یافته است

مجتبی نظر-نوکنده: چه رسم جالبیه محبت رو پای احتیاجت می‌ذارن...

شکلات تلخ: پرنده که رفت بگذار برود، سرما بهانه است، هوای دیگری در سر دارد

یزدان قاسمی گل کشوندی-هرسین: چطوری به فکرت نباشم وقتی فندک یادگاری‌ات، سیگاری‌ام کرد؟

سارگل: ببار باران من سفر کرده‌ای دارم که یادم رفته پشت او آب بریزم

جدول متقاطع



جدولهاز یرنظر:داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٤۰

۱- آیلین قربانی-ابهر
۲- زهرا سهرابی-اراک
۳- مبین شریفی‌زاده-خاش

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (و) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱									■						
۲						■					■				
۳				■			■					■			
۴			■					■					■		
۵		■							■					■	
۶						■				■					
۷	■				■						■				
۸				■			■							■	
۹			■			■				■			■		
۱۰		■							■			■			
۱۱					■						■				■
۱۲						■				■					
۱۳		■					■							■	
۱۴			■					■					■		
۱۵				■					■			■			
۱۶					■					■					
۱۷							■								

افقی:

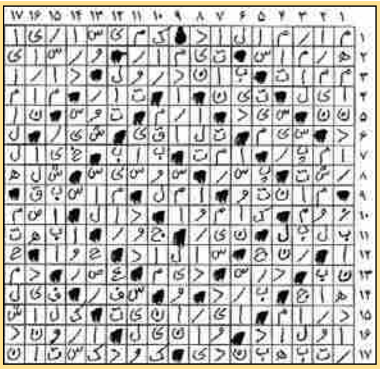
۱- قندی ساده شبیه گلوکز- عنصری شیمیایی با علامت اختصاری mg
۲- از میوه‌های بهشتی- شهر رویایی ایتالیایی‌ها- بزرگترین دریاچه کشور ژاپن
۳- پایه- مایع حیات- پاسگان- دودمان
۴- مروارید درشت- زاینده- نامی برای مردان- نت چهارم
۵- جمع مفهوم- از آثار مشهور شکسپیر
۶- ذکاوت- تقوا- نقل کردن حدیث
۷- الفت- کم پیدا- ترنج، بالنگ
۸- دیه، کیفر- عدد ورزشی- کنایه از غذای آبکی و بی‌مزه
۹- ضمیری انگلیسی- زائو ترسان قدیم- ورزشی مفرح- چاشنی سالاد- شعله
۱۰- نرم افزاری رایانه‌ای برای پردازش عکس- طلای خالص- قمر زمین
۱۱- مقابل خرید- غذا خوردن- قرمز ترکی
۱۲- از فرق افراط گرایی مذهبی- مسابقات دوره‌ای ورزشی- کوخ
۱۳- قاضی ورزشی- از توابع شهر نیشابور
۱۴- مرکز ایتالیا- برنج فروش- سودمند- نقشه به انگلیسی
۱۵- تبار- رنگی برای چشم- ماهی کنسروی- از کلمات استفهام
۱۶- روش‌ها- پانصد هزار- از تقسیمات کشوری
۱۷- سازمان علمی فرهنگی سازمان ملل متحد- مجموعه مسابقات در سطح دنیا

عمودی:

۱- روزنامه مشهور انگلیسی- ارایه اطلاعات با استفاده از تصاویر
۲- بدآواز- حصار- راه کوتاه- بهشت
۳- گل ولای ته مرداب- دریایی در اروپا- قلب، دل- رنگ
۴- حرف ندا- تهی دست- یک واحد از توپخانه شامل چهار گروهان- گرداگرد دهان
۵- گردن آویز مردانه- ظرف آبکشی از چاه- نوعی مسلسل سبک
۶- حرف تصدیق- کجاست- پراکندگی- نوعی ماهی آب‌های جنوبی
۷- ضمیر فرانسوی- آبگوشت ایرانی پسند- مشغول به کار- سوره سی و نهم قرآن کریم
۸- اکسید آهن- مسافرخانه- جانوری از راسته خزندگان
۹- گل نومیدی- پارچه ابریشمی رنگین- از تقسیمات ارتش- نشان مفعول بی‌واسطه
۱۰- کشتزار- طمع زیاد- چله کمان- سخن
۱۱- نوعی کلید الکتریکی- چوب تسبیح- سبزی آهن دار
۱۲- تیر پیکاندار- نگران- جمع قلعه- عدد خراب کردنی
۱۳- صندلی دوچرخه- اسب کوتوله- لباس فروشی- پدر ترک
۱۴- پیامبر خوش سیما- مساوی- حدود چهار لیتر است- وسط
۱۵- کالای بازرگانی- شرکت تجاری فرنگی

حل جدولهای شماره ۳۶۴۰





من با جوابی که می‌دهم در قید خشنودی تو نیستم
● ویلیام شکسپیر

جدول شرح در متن

حرف (س) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نوشیدنی پرخاصیت / نوآوری
ستون / رمانی از گوگول
نوعی کلت کمری ایتالیایی / نشانه
بنایی باستانی در شهر آتن
وسیله‌ای در ورزش ژیمناستیک
زیادتر / نوعی مار
کشوری در آفریقا
مولد گاز استیلن / سختی
نمایشگر رایانه / نوعی چرم
ساعی / بنیاد نهادن
جعبه حمل میت / واحدی در طول
مرکز یونان / دوختن
قرض / کند
هراس
آویشن کوهی
گلی زیبا / پول هند
چلچراغ / شهر مدفن مولوی
اولین واضع عدد پی
از اقوام پدری
درخشنده / از شهرهای سیستان و بلوچستان
نوعی پنیر ایرانی / از اقوام هندو
فراورده‌ای گوشتی / ناراست
جن مونث / یک هزارم کیلو
کلاه گوشه
شهری در فرانسه / لبخند زدن
از توابع بندرعباس / شهری در چرخ خیاطی
دانش ساخت ماشین هوشمند
ضماد / سرازیری
بیماری تنگی نفس
جلب کنندگی / من و تو
غذای شبانه / اقبال
تصدیق آلمانی / زنده
کافی / تره
قشنگ / گذری
گمان بردن
قورباغه درختی / دل به هم خوردن
دگرگشت / از دروس مدرسه
رودی در اروپا / شهری در ایتالیا
واضع نظریه تکامل
کربن خالص / کم
ماه مدرسه
پروردگار
لازم گرداننده / خاندان
از اجزاء سوره
عظیم تر

جدول سودوکو ۳۶۴۸

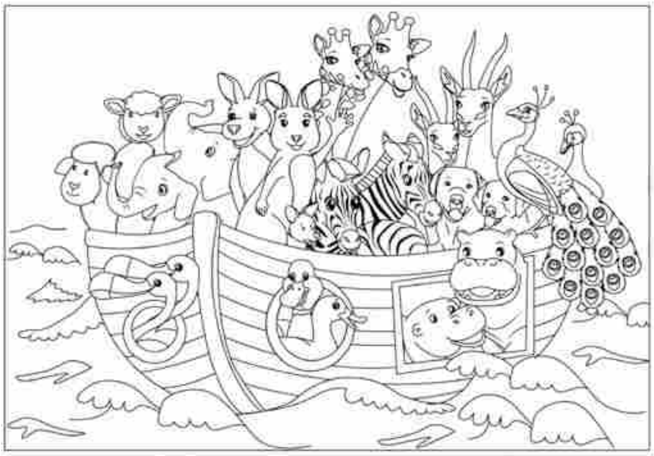
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

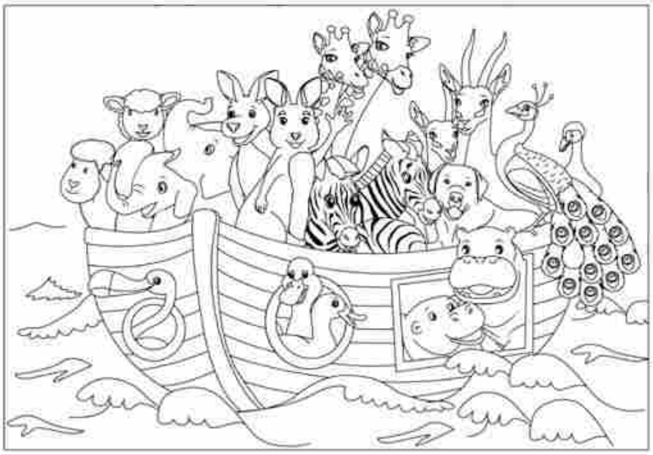
					۱			
		۷	۹	۵		۸	۳	
	۴						۱	۷
						۹	۲	۳
	۳	۲		۱				۶
	۵				۹			
۷								
۳				۷	۸	۶	۹	۱
	۹	۱		۲				۵

زیر نظر: سهراب صفادار

ده اختلاف در تصویر کشتی حیوانات

حیوانات مختلف سوار بر کشتی از دریا عبور می کنند. اما در میان این دو تصویر ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.





نقطه به نقطه

در این شکل سه جوجه را می‌بینید که در میان نقاط و اعداد در هم سرگردان هستند. برای اینکه بدانید اینجا چه خبر است کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید.







شکلهای پنهان در تصویر خرید در فروشگاه

بچه‌ها در فروشگاه مشغول خرید کتاب و لباس هستند. اما در این تصویر زیبا دوازده شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. اما برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ عنکبوت

می خواهیم از بالا پای راست این مارپیچ عنکبوتی وارد آن شده و از قسمت پایین پای سمت چپ آن خارج بشوید.



با دوست طوری رفتار کن که به حاکم محتاج نشوی ● افلاطون

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عشق جنجالی

ـنمی‌دونم چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شدم که بچه‌هام اینطوری از آب دراومدن؟ اون از پسر بزرگم که مجبورم کرد سربازیش رو بخرم. گفتم بیا پیش خودم کار کن، گفت نه. می‌خوام مستقل باشم. می‌خوام واسه خودم کار و کاسبی داشته باشم. از وقتی یادم میاد، در حال از این شاخه به اون شاخه پریدن و شغل عوض کردن بوده و هست. حالا هم که عاقله مردی شده و زن و زندگی داره، به جای اینکه درست و درمون به فکر آینده‌ش باشه، یه روز تجارت می‌کنه، یه روز توی کار بساز بفروشه و یه روز هم زمین کشاورزی می‌گیره و کشت و زرع راه میندازه. وقتی این پسر که اولین بچه‌مه دنیا اومد، کلی با خودم فکر و خیال کردم و نقشه کشیدم. گفتم پسر ارشدمه، بزرگ میشه و عصای دستم میشه اما این بچه از همون اول، از وقتی تونست دست چپ و راستش رو تشخیص بده، شروع کرد به ساز ناکوک زدن... اون از پسر دومم که گفتم با بزرگه زمین تا آسمون فرق داره. با استعداده و به درس خوندن علاقه داره. این یکی دیگه حتماً واسه خودش کسی میشه. گفت بابا، می‌خوام یا دکتر بشم یا مهندس. توی ایران نمی‌تونم درس بخونم. فرستادمش خارج. کلی پول براش می‌فرستادم تا اونجا هیچ دغدغه‌ای نداشته باشه. بعد از دو سال کاشف به عمل اومد که آقا داره دکوراسیون می‌خونه. رشته‌ای که خوندنش به نظرم قرتی بازی محض بود. وقتی دیدم اینطوریه و آقا برخلاف قولی که داده بود، عمل کرده مواجبش رو قطع کردم. برام پا در هوا موندنش مهم نبود. درس لعنتیش رو که تموم کرد، برنگشت ایران. گفت می‌خواد اونجا ازدواج کنه. هرچقدر گفتم نه، فایده‌ای نداشت. آخر سر هم کار خودشو کرد و با یه دختر فرنگی ازدواج کرد و دو سال بعد جدا شد. رفتم سراغش. گفتم برگرد، من می‌بخشمت، گفت نه! به زندگی اینجا عادت کردم. خودشو سرگردون کرد... از اون دوتا پسر ناخلف قطع امید کردم. همه امید و دلخوشیم فقط به تو بود. گفتم سر به راه و خانمه. درسشو خونده و برای خودش کسی

پدر که گمان می‌کرد من پذیرای این موضوع نخواهم شد، وقتی فهمید بهروز را دوست دارم، پایش را کرد توی یک کفش که الا و بلا همین صبح فردا آقانصیر و خانواده‌اش باید جل و پلاسشان را جمع کنند و بروند

شده. تو در نظرم معقول‌ترین و متعارف‌ترین بچه‌م بودی اما تو هم که اینطوری از آب دراومدی. اون همه خواستگار دکتر و مهندس برات اومد واسه هرکدومشون یه جور ادا و اطوار درآوردی. همین خواستگاری که چند روز قبل برات اومده بود، چه ایرادی داشت؟ گفتم اگه بهش جواب مثبت بدی، هم تو خوشبخت میشی هم من می‌تونم با دامادم حسابی پز بدم. پسره اونقدر آروم و متین بود که آدم حظ می‌کرد. وقتی حرف می‌زد، از سر عقل چهار تا کلمه از زبونش بیرون می‌اومد. همچین خواستگاری رو رد کردی که به پسر یه خدمتکار جواب مثبت بدی؟ واقعاً هم برای تو، هم برای خودم متاسفم!

پدر عصبانی بود. کارد می‌زدی خونش بیرون نمی‌آمد. دست به کمر زده بود، تند تند عرض و طول اتاق را می‌پیمود و بد و بیراه نثار "آقانصیر" و خانواده‌اش می‌کرد که چرا محبت‌های او را نادیده گرفته و آنقدر جسور شده‌اند که خودشان را هم‌سطح ما و خانواده‌مان بدانند و برای خواستگاری بیایند. سپس سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: "ایراد از دخترمه که بهشون انقدر رو داده"!

***

من دختر یک تاجر بزرگ و معروف تهرانی هستم. فرزند آخر خانواده. ناخلفی‌های برادرانم را که دیدم، تصمیم گرفتم دختر خوبی برای پدر باشم و به قول خودش به نقشه‌هایی که برای آینده‌ام کشیده بود و آرزوهایی که برایم داشت، جامه عمل بپوشانم. سال اولی که کنکور دادم، با رتبه دو رقمی در رشته مورد علاقه پدرم قبول شدم. راستش، یک جورایی حس می‌کردم علاقه‌ای به درس خواندن در رشته مهندسی ندارم اما فقط و فقط برای سرفرازی پدرم و خوشحالی او ادامه تحصیل دادم. در خانه قدیمی ما که از پدربزرگ برای پدرم به ارث رسیده بود، خدمتکاری بود که سال‌ها همان جا کار کرده بود. پدرم، آقانصیر و زنش را سال‌ها قبل از تولد من به واسطه یکی از بستگان در خانه استخدام کرده بود. آقانصیر کارهای باغبانی را انجام می‌داد و همسرش در کارهای خانه کمک حال مادرم بود. آقانصیر صاحب سه فرزند پسر شد. پدرم با او شرط کرده بود که دیگر بچه‌دار نشود. اتاق ته حیاط کوچک بود



و برای بچه‌های بیشتر جا نداشت. وقتی من به دنیا آمدم، چون مادرم دچار افسردگی شدیدی شده بود، همسر آقانصیر مراقبت و تر و خشک کردن مرا به طور کامل به عهده گرفت. از وقتی چشم باز کردم، خودم را در خانه آقانصیر دیدم. فرزندان این زن و شوهر مهربان همچون خواهر واقعی خودشان مرا دوست داشتند و هوایم را نگه می‌داشتند. از همان روزها بود که متوجه شدم "بهروز"، پسر دوم عمو نصیر توجه خاصی به من دارد.

خوب به خاطر دارم که وقتی خسته بودم و حال و حوصله نداشتم، مشق‌هایم را می‌دادم بهروز بنویسد. او حل مسائل سخت ریاضی را به عهده می‌گرفت و در عوض انجام این کارها، باید کتانی‌های چینی‌اش را برایش می‌شستم. خب، این معامله از نظرم منصفانه بود اما یک بار وقتی پدرم مرا در حال شستن کفش‌های بهروز دید، حسابی کتکم زد و در انتها خاطر نشان کرد که من دختر یک مرد ثروتمند و سرشناس هستم و نباید ارزش خودم را تا این حد پایین بیاورم. از آن روز به بعد دیگر حق نداشتم به خانه عمو نصیر بروم یا در حیاط با پسرها بازی کنم. به قول پدر و مادرم، باید کم کم خانمانه رفتار کردن را یاد می‌گرفتم.

زمان به سرعت برق و باد گذشت. بهروز که بچه درسخوانی بود، در رشته پزشکی یک دانشگاه معتبر پذیرفته شد. پدر بهروز این را مدیون خودش می‌دانست. او می‌گفت: "از دولتی سر من قبول شده. وقتی دیدم به درس علاقه داره، فرستادمش کلاس کنکور، براش کلی کتاب تست خریدم تا بی‌دغدغه بشینه سر درسش!" وقتی بهروز را موقع رفتن به دانشگاه می‌دیدم، باورم نمی‌شد این همان پسر بچه کثیفی باشد که در بازی‌های کودکانه همیشه جانب مرا می‌گرفت. راستش، از همان نوجوانی حس می‌کردم علاقه خاصی به بهروز دارم و چقدر از این می‌ترسیدم که او مرا دختری لوس و تنبل و کودن تصور کند. من از همان بچگی هرگز این حس را نداشتم که بهروز پسر یک خدمتکار است. رفتارش همیشه طوری بود که انگار دنیا برایش بی‌ارزش است. اصلاً او یک شخصیت قابل احترام و مثال زدنی داشت و چقدر آقانصیر و همسرش به داشتن پسری چون او افتخار می‌کردند.

بهروز از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. می‌خواست تخصصش را هم بگیرد. من آن روزها سال سوم دانشگاه بودم. باید اعتراف کنم که هر چه زمان می‌گذشت، بیشتر انتظار لحظه و روزی را می‌کشیدم که بهروز پا پیش بگذارد و پیشنهاد ازدواج بدهد. از طریق مادرش از پیدا شدن سر و کله خواستگارها باخبر می‌شد و باز هیچ اقدامی نمی‌کرد. درسم تمام شد و باز خبری از بهروز نشد. دیگر داشتم ناامید می‌شدم و به این نتیجه می‌رسیدم که او هیچ علاقه‌ای به من ندارد و احساسی که به من داشت، در همان روزهای کودکی جا مانده است. تا اینکه بالاخره آن اتفاقی که سال‌ها انتظارش را می‌کشیدم، افتاد. بهروز قبل از اینکه چیزی به من بگوید، همراه پدر و مادرش مستقیم به خانه ما آمد و مرا از پدرم خواستگاری کرد. پدرم هاج و واج مانده بود. بهروز بی‌آنکه دست و پایش را گم کند، در حالی که سرش را پایین انداخته بود، از خودش و برنامه‌هایی که در سر داشت گفت. از اینکه در تمام این سال‌ها به من علاقه داشته و عشق خود را در دل نگه داشته تا زمان مناسب اظهار آن برسد. پدر و مادرم از شدت عصبانیت صورتشان سرخ شده بود.

> **یک بار وقتی پدرم مرا در حال شستن کفش‌های بهروز دید، حسابی کتکم زد و در انتها خاطر نشان کرد که من دختر یک مرد ثروتمند و سرشناس هستم و نباید ارزش خودم را تا این حد پایین بیاورم**

به گمانم پدر ملاحظه این چند سال و همین‌طور حرمت موی سپید آقانصیر را نگه داشته بود که در سکوت به حرف‌های بهروز گوش داد و آنها را از خانه بیرون نینداخت. پدر مثل همیشه عصا به دست روی مبل راحتی نشسته بود. صحبت‌های بهروز که تمام شد، پدر غضب‌آلود نگاهی به میهمانان انداخت سپس خطاب به بهروز گفت: "فکر می‌کنی حالا که دکتر شدی می‌تونی به خواستگاری دختری بری که پدر و مادرت سال‌ها به عنوان خدمتکار برای خانواده‌ش کار کردن؟ اگه نشستم حرفاتو گوش دادم، اگه اونقدر جسارت پیدا کردی که بشینی روبروم و اون مزخرفات رو تحویلم بدی، اگه اونقدر نجابت به خرج دادم و با اردنگی از خونه پرتت نکردم بیرون، فقط به حرمت نون و نمکی بود که با پدرت خوردم. پاشو پسر جون، پاشو دست پدر و مادرت رو بگیر و راهتو بکش برو. سه روز فرصت دارین که واسه همیشه از این خونه برین. تو اگه خیلی مردی، مردونگیت رو طور دیگه‌ای ثابت کن. یه خونه واسه پدر و مادرت بگیر و از اینجا ببرشون تا دیگه مجبور نباشن خرده فرمایشات ما رو انجام بدن!" سکوتی سنگین بر فضای خانه حاکم شد. پدرم از قرمزی به سیاهی می‌زد. مادرم عصبانی بود. اشک در چشمان آقانصیر و همسرش حلقه زده بود.

بهروز همانطور که سرش پایین بود، از جایش بلند شد و بی‌آنکه به پدر نگاه کند، با طمانینه گفت: "من، دخترتون رو دوست دارم و از عشقی که نسبت بهش داشتم، هرگز دست نمی‌کشم." پدر با شنیدن این حرف فیوز پراند. به سمت بهروز براق شد و خواست چیزی بگوید که مانعش شدم. وقتی بهروز صحبت می‌کرد و پدر آنگونه تحقیرآمیز نگاهش می‌کرد، با خودم گفتم: "بهروز اونقدر شهامت داره که از عشقش دفاع کنه، من چرا این کار رو نکنم؟" آری، اینگونه بود که در حضور میهمانان در مقابل پدر ایستادم و گفتم: "بابا... من هم بهروز رو دوست دارم!" این را که گفتم، پدر غوغایی به پا کرد.

بهروز و خانواده‌اش رفتند و بهروز قبل از اینکه پایش را از خانه‌مان بیرون بگذارد، تاکید کرد که منتظر جوابم خواهد ماند. پدر که گمان می‌کرد من پذیرای این موضوع نخواهم شد، وقتی فهمید بهروز را دوست دارم، پایش را کرد توی یک کفش که الا و بلا همین صبح فردا آقانصیر و خانواده‌اش باید جل و پلاسشان را جمع کنند و بروند. من نیز قسم خوردم که اگر پدر با ازدواج ما مخالفت کند، عطای زندگی در خانه او را به لقایش خواهم بخشید و به هر طریقی که شده نزد برادرم در خارج از کشور خواهم رفت.

***

جنگ میان من و پدر از فردای آن شب آغاز شد. پدر هاج و واج مانده بود. من پایم را کرده بودم توی یک کفش که می‌خواهم به خارج از کشور بروم. او که همه چیز را می‌توانست قبول کند جز اینکه دخترش تک و تنها برود خارج، ابتدا سعی کرد با نصیحت و پند و اندرز مرا از تصمیمی که برای ازدواج با بهروز گرفته بودم، منصرف کند. او می‌گفت: "این ازدواج به صلاح تو نیست. کبوتر با کبوتر باز با باز..." و وقتی دید نمی‌تواند نظرم را تغییر دهد، چون به خاطر سن بالایش دیگر حوصله جنگیدن با من را نداشت و می‌دانست در صورت عدم موافقت با ازدواج من و بهروز، تهدیدم را عملی می‌کنم و نزد برادرم خواهم رفت، تسلیم شد و به ازدواج ما رضایت داد. ازدواج دختر یکی یکدانه‌اش با پسر یک خدمتکار. مراسم نامزدی ما در حالی برگزار شد که همه شوکه بودند، از برادرانم گرفته تا خاله و دایی و عمو و دوست و فامیل و در و همسایه و... پچ پچ‌ها را می‌شنیدم و خودم را به آن راه می‌زدم. من می‌خواستم با بهروز زندگی کنم. شاید در نگاه همه در آن مجلس، بهروز پسر خدمتکار ما بود اما برای من یک همسر ایده آل به نظر می‌رسید. از بچگی کنار هم بزرگ شده بودیم. هیچ اختلاف فرهنگی با هم نداشتیم، چون نه من از جنس خانواده‌ام بودم و نه او!

ازدواج من و بهروز همه چشم‌ها را به ما خیره کرد. برای هیچ کس باور کردنی نبود که من با پسر خدمتکار خانه‌مان ازدواج کرده باشم. مثل فیلم‌های هندی شده بود. یک دختر پولدار با پسری فقیر ازدواج کرده بود! ازدواج ما از آن داستان‌هایی شده بود که حتی غریبه‌ها هم برای همدیگر تعریف می‌کردند. واقعیت اما این بود که من چیزی بیشتر از بهروز نداشتم و آن طور که دیگران می‌گفتند، کلاه سرم نرفته بود و شانس و اقبال بزرگی به بهروز رو نکرده بود!

***

هشت سال از ازدواج من و بهروز می‌گذرد و ما صاحب یک دختر زیبای پنج ساله هستیم. زندگی خوبی داریم و هنوز پدرم و اطرافیان باور ندارند که می‌شود به دور از هر محاسبه مالی و طبقاتی کنار هم زندگی کرد و خوشبخت بود...

انتظار بزرگ‌ترین عامل آماده باش و آمادگی است
● دکتر علی شریعتی

گفت‌وگو: آرش نصیری

اساس کار من با علیرضا بیشتر رفاقتی بود

آنهایی که با فواد حجازی از نزدیک آشنایی دارند، می‌دانند علاقه اصلی او، سبک موسوم به پاپ ـ سنتی است و موفقیت و توانایی در این سبک را هم در همان اولین آلبوم‌هایی که منتشر کرد، یعنی آلبوم "حسرت" به خوانندگی "محمد اصفهانی" نشان داد. حجازی البته بعداً ترجیح داد به صورت متمرکز، بیشتر با "علیرضا عصار" کار کند که علی‌رغم همه ویژگی‌های مثبتش، صدایش تحریر لازم برای این سبک را ندارد، بنابراین بخشی از توانایی‌های فواد حجازی در ساخت آهنگ‌هایی به این سبک و سیاق دیده نشد تا این روزها که او برای تیتراژ سریال "خاتون" قطعه‌ای را ساخته که سالار عقیلی خوانده است. هم‌همکاری بین این دو ستاره با شعری از عبدالجبار کاکایی و هم دلایل دیگر، بهانه‌ای بود برای مصاحبه‌ای مفصل با فواد حجازی که یکی از موزیسین‌های مطرح موسیقی پاپ در سه دهه اخیر است.

***بگذار از آخرین کارهایت شروع کنم. قبل از ترانه تیتراژ سریال "خاتون"، چند ترانه تیتراژ دیگر هم داشتی؟**

**تیتراژ سریال "شاید برای شما هم اتفاق بیفتد" بود با ترانه‌ای از افشین یداللهی و صدای هومن ناصری و رضا سرابی. ما این کار را در دو ترک متفاوت با خوانندگی دو نفر فرستادیم برای تیتراژ پایانی که هر دو قطعه را پسندیدند و یکی را در بین سریال پخش کردند و یکی را در انتهای آن. این کار برای یک بخش سیزده قسمتی پخش شد.

***بعد از آن هم تیتراژ سریال "خاتون" را ساختی و همکاری شما و سالار عقیلی.**

**بله. به هر حال ایشان از دنیای موسیقی سنتی است و من هم از دنیای موسیقی پاپ ـ سنتی و آمدن ایشان در این ژانر سر و صدا کرده.

***خوب شد که واژه "پاپ ـ سنتی" را گفتی. چون اتفاقاً می‌خواستم در همین مورد صحبت کنیم. فکر می‌کنم ژانر مورد علاقه خود شما هم هست؟**

**من خیلی وقت است که در این فضا کار می‌کنم و تا آنجایی که ممکن بوده هم در کارهایمان از شعرهای فاخر استفاده کرده‌ایم. این بار هم همین کار را کردیم و شعری را از آقای کاکایی گرفتیم و کار کردیم که این شعر هم مورد علاقه من و هم آقای عقیلی بود. البته بگویم که این کار در طول یک روز جمع شد.

***یک کار عجله‌ای بود اما برای شما دلی هم بود. درست است؟**

**بله. تو می‌دانی که من همیشه صداهای موسیقی اصیل ایرانی را دوست داشتم و دارم. علاقه زیادی داشتم که با یک صدای سنتی دیگر کار کنم و سالار عقیلی هم یک خواننده شناخته شده در این زمینه است. البته من نمی‌دانستم که ایشان اصلاً می‌خواهد در این ژانر کار کند یا نه. وقتی کار را شنید، خیلی دوست داشت و استقبال کرد و خواند.

***برگردیم به قبل‌تر. از همان قدیم علاقه‌مندی اصلی تو سبک پاپ ـ سنتی بود و بعد از کار کردن با محمد اصفهانی، با کسی کار کردی که صدایش اصلاً ویژگی‌های لازم برای خواندن در این سبک را ندارد چون اساساً تحریر ندارد. چطور بیش از یک دهه فقط با علیرضا عصار کار کردی؟**

**اساس کار من با علیرضا بیشتر رفاقتی بود و ارتباط کاری ما در اولویت دوم و سوم بود. البته من از طرف علیرضا صحبت نمی‌کنم. از طرف من موضوع مهم دوستی و رفاقت ما بود. یعنی ممکن است صدای علیرضا جزو علاقه‌مندی‌های اول من نباشد اما با توجه به اینکه من او را خیلی دوستش دارم و دوستش هم خواهم داشت، صدایش را هم دوست دارم. اما ترجیح می‌دهم در کار خودم صدای سنتی را بشنوم. با این تفاسیر، من بیشتر روی رفاقتم سرمایه‌گذاری کردم و دوست داشتم بیشتر با او بمانم، چون از مزایای رفاقتی و قلبی‌ام بیشتر داشتم بهره می‌بردم دوستی من با علیرضا برمی‌گردد به ۲۳ـ۲۲ سال پیش که نه او خواننده بود و نه می‌خواست خواننده باشد و نه دنبال خوانندگی بود و من هم از ده سال پیش از آن غرق در موسیقی بودم و به صورت اتفاقی تلنگری به علیرضا زدیم که بیا خواننده شو و امتحان کن و خیلی خوب شد که این اتفاق افتاد.

***ضمن اینکه علیرضا خودش موزیسین است و موزیسین بودنش در این همکاری خیلی مهم بود.**

**بله. همینطور است. البته وقتی سن بالا می‌رود، یک سری اختلافات سلیقه‌ای پیش می‌آید و من و علیرضا الان با هم یک‌سری اختلافات سلیقه‌ای داریم. اگر این اختلافات سلیقه‌ای حل شود، یک روزی با هم روی استیج برمی‌گردیم. اگر سن‌مان آنقدر بالا نرود و سلامت جسمی و روحی و روانی‌مان پابرجا باشد (خنده). به‌هرحال موسیقی یک هنر پویاست و هر روز دارد نو می‌شود و من نمی‌توانم متوقف شوم . یک نکته دیگر را هم بگویم و آن اینکه علیرضا خیلی عاشق خوانندگی نیست که بخواهد زندگی‌اش را در این راه وقف کند. یعنی علاقه‌مندی اصلی‌اش خوانندگی نیست اما من علاقه‌مندی و کار اصلی‌ام موسیقی است و





اگر یک جا متوقف بمانم و کار نکنم، باید درجا بزنم. در نتیجه سعی می کنم با کسانی دیگر که ممکن است با سلیقه من هماهنگ باشند، کار کنم.

***یعنی این اختلاف سلیقه باعث شده که در آلبوم جدید "علیرضا عصار" با او نباشی؟**

**بله. الان چیزهایی که سلیقه من نیست، سلیقه اوست. خواسته‌های من دیگر خواسته‌های او نیست. یک روزی این اختلاف سلیقه‌ها بروز نمی کرد اما حالا این اختلافات بروز پیدا کرده. شاید یک موقعی با این مسائل کنار می آمد اما حالا دیگر کنار نمی آید. شاید می خواهد از اینجا به بعد خودش به تنهایی برای شکل کارش تصمیم بگیرد.

به نظر من علیرضا می خواهد کار کردن بدون فواد حجازی را هم امتحان کند. من ۱۸ سال است که کارهایش را آهنگسازی و تنظیم می کنم و حالا می خواهد با سلیقه خودش کار کند. امکان مالی‌اش را هم دارد و می‌تواند اجرا کند .

***چقدر فکر می کنی که موسیقی تو و علیرضا به تکرار رسیده بود و همین باعث این فاصله شد؟**

**صحبت از تکرار نیست. ما هیچ کار تکراری نساختیم و در هر دهه که ساختیم، هر کاری که کردیم، تازه بود: "عشق الهی"، "ای عاشقان"، "حال من بی‌تو"، "نومید نشو جانا"، "عید آمد و عید آمد"، "خیال نکن نباشی"، "خیابان خواب‌ها" و... من الان یک کار ساخته‌ام که مثل همان "خیابان خواب‌ها"ست با شعری از افشین مقدم، اما خودش نخواند.

***اما تو یک نکته را در نظر نمی گیری. اینکه به هر حال "محتسب" به اندازه آلبوم‌های قبلی شما نفروخت.**

**اینها همه مربوط به افتی است که ما بعد از آلبوم علیرضا با شهرداد روحانی کردیم. وقتی علیرضا با آقای شهرداد روحانی همکاری کرد، سقوط ما شروع شد. برای اینکه آن آلبوم دو سال وقت ما را گرفت و در این فاصله مردم هم منتظر بودند آلبومی بیاید که در کنسرت مجدداً بشنوند و وقفه‌ای که از لحاظ زمانی افتاد، ما را در ذهن و خاطره مردم کمرنگ کرد.

***آیا بخشی از این اتفاق به نظر تو طبیعی نیست؟ به‌هر حال همه خواننده‌هایی که به این سن و سال می‌رسند، افت می کنند. چرا فکر می کنی باید در اوج می‌ماندید؟ یک دفعه نسل تازه‌ای آمدند با سلیقه‌ها و موسیقی‌های به‌روزتر .**

**این سبک‌ها اصلاً ربطی به ما نداشت. ما می توانستیم در فرم خودمان تماشاچی و مخاطب خودمان را نگه داریم. ما از جمعیت ۱۲میلیونی تهران به ۲۰ هزار نفر احتیاج داشتیم. یک پزشک حاذق کهنه کار ۴۰ سال در میدان ونک طبابت می کند و باز هم که به مطبش می‌روی، پر است چون مشتری‌های قدیمی خودش را دارد و چه بسا آن مشتریان قدیمی هم دست بچه‌ها و نوه‌های خودشان را بگیرند و بیاورند پیش او و مشتری او زیادتر هم شده باشد. او حتی در بدترین وضعیت، مطبش خالی نمی‌ماند. جریان ۲۰ هزار نفر از ۱۲میلیون نفر تهران اصلاً جوک است، چون ما راحت می توانیم این جمعیت را با خودمان همراه کنیم. ضمن اینکه موسیقی ما موسیقی فاخر بود و مخاطبان ما هرچه که سن‌شان بالاتر می‌رود، راغب‌تر می‌شوند به شنیدن این نوع موسیقی. یعنی ما از اول برای قشر تین‌ایج کار نکردیم که اگر آنها بزرگ‌تر شدند، دیگر موسیقی ما را نپسندند و ما کم کم فید شویم. ما همیشه می توانیم مخاطبان خودمان را داشته باشیم.

■

مریم حیدرزاده از دلایل نابینایی‌اش می گوید:

دکترم به اشتباه من را عمل کرد

مریم حیدرزاده احتیاج به معرفی و نوشتن مقدمه ندارد. فقط باید به این نکته اشاره کنم که او نیز مانند ما بینایی طبیعی داشته تا اینکه یک دکتر بینایی‌اش را از او گرفته...

***اگر ناراحت نمی‌شوید، تعریف کنید چطور شد که بینایی خود را از دست دادید؟**

**۳.۵ ساله بودم و همه دنیا را مثل شماها می‌دیدم که متاسفانه چشمانم آب مروارید آورد و با اینکه به یک چشم پزشک پروفسور مراجعه کردیم اما در عمل جراحی، اعصاب پشت چشمم هم قطع شد تا ارتباط شبکیه با مغز از بین برود و من بینایی‌ام را از دست بدهم. پزشک من پروفسور محمد صادق‌زاده اسکویی بود که فردای عمل جراحی‌ام به آمریکا پرواز کرد و رفت. بعد از آن حتی از نظام پزشکی آمریکا هم استعلام گرفتیم که گفتند نام چنین پزشکی ثبت نشده است. او پس از عمل به مادرم گفت، تنها لطفی که می تواند در حق من بکند این است که پول عمل را نگیرد!

***شنیده‌ایم حسرت نقاشی کشیدن داشتید؟**



**قبل از عمل جراحی روی چشمم، یکی از دوستان پدرم از کیش برایم یک آبرنگ بسیار زیبا آورد. من به نقاشی آبرنگ علاقه زیادی داشتم. قبل از جراحی می‌خواستم نقاشی بکشم که مادرم گفت صبر کن بعد از جراحی بینایی‌ات کاملاً خوب می‌شود و حسابی نقاشی می کشی اما من از اتاق عمل که بیرون آمدم، دیگر آن آبرنگ‌ها را ندیدم و همین مسئله باعث شد این موضوع به حسرت بزرگی در دلم تبدیل شود. در این مدت باور کنید هر چه گشتم آن آبرنگ‌ها را پیدا نکردم چون مادرم آنها را پنهان کرده بود. تا اینکه آقای قاسمی‌زاده از سال ۸۹ نقاشی را با من شروع کرد تا این حسرت چندین ساله‌ام از بین برود. اتفاقاً من اولین نمایشگاه عکسم را نیز برپا کردم و اسمش را هم با همین عنوان گذاشتم "پس از آن همه حسرت..." از همه جالب‌تر اینکه همان جعبه آبرنگ کودکی‌ام را در نمایشگاه دیدم که بالاخره مادرم رو کرده بود، هرچند آبرنگ‌ها خشکیده بودند اما حسرت چندین ساله من از بین رفت. حدود ۱۲ نمونه از نقاشی‌هایم نیز در اینترنت هست. ■

از دشمن خود یکبار بترس و از دوست خود هزار بار

●چارلی چاپلین



سینما در راه نجات محیط زیست

سینمای مستند ایران همواره در دوره‌های مختلف نگاهی به موضوعات مربوط به محیط زیســت داشته است؛ هرچند در اغلب موارد این نگاه در حاشیه بوده و اصل قصه موضوعی دیگر، اما به هر ترتیب مساله توجه به محیط زیســت نیز در مستندها مطرح شده اســت.اما در سینمای ایران در سال‌های اخیر دو فیلم سینمایی «طعم شــیرین خیال» و «نارنجی‌پوش» با موضوع حفظ محیط زیست ساخته شده‌اند؛ دو فیلمی کــه هر دو شــخصیت‌های حافظ محیط زیســت در آن‌ها انسان‌هایی سرگشته و شــوریده حال با نگاهی ایده‌آلیســتی بوده‌اند که همین نوع نگاه با وجود طرح موضوعاتی ارزشــمند در فیلــم، عمل به آن ایده‌ها را دور از دســترس و هیجانی جلوه می‌دهد .با این وجود به دلیــل اهمیت موضوع محیط زیســت و همچنین تعداد کم فیلم‌های ســینمایی که به طور مشخص به ایــن موضــوع پرداخته‌اند، آثار ایــن دو کارگردان و اظهارات آنان درباره محیط زیســت در روز طبیعت جای بحث و طرح دارد .

طعم شیرین خیال

کمــال تبریــزی بهــار ســال ۹۳ برای ســاخت پانزدهمیــن فیلم ســینمایی خود بــا موضوع محیط زیســت راهی کرمان شد. شهاب حســینی و نازنین بیاتی او را برای ســاخت این فیلم در کرمان همراهی می‌کردنــد و براســاس خلاصه قصه‌ای کــه در آن مقطع منتشــر شــد، فیلم تبریزی روایت بخشــی از زندگی دختری بود که قصد داشت خانواده خود را با خواستگارش آشنا کند.

فیلم تبریزی برای نخســتین بار در سی و سومین جشــنواره فیلم فجر و در مرحلــه دوم در جمع اهالی رســانه به نمایــش درآمد و مجمــوع واکنش‌ها در سینمای مطبوعات نشان داد که «طعم شیرین خیال» را نمی‌توان در میــان فیلم‌های محبوب تبریزی قرار داد، امــا این اثر به لحاظ موضوع مطرح شــده دارای اهمیت اســت.تبریزی خود این اهمیت را در نشست خبری فیلمش چنین بیان کرد: «»طعم شیرین خیال» می‌گویــد که به محیط اطراف‌مان چگونه نگاه کنیم و رفتــار اجتماعی‌مان در زندگی شــخصی چگونه باید باشــد. برخی چون خیلی اهل محیط زیســت و مدارا با زمینی که روی آن زندگی می‌کنیم نیســتند، ممکن است در وهله اول ارتباط لازم با فیلم را برقرار نکنند، اما آن کســانی که این دغدغه را دارند باید به عنوان ســفیران محیط زیســت برای فیلم تبلیــغ کنند.اگر بتوانیم بخشی از جامعه را که دغدغه موضوع فیلم را داشــته باشند، جذب کنیم قطعا فیلم با استقبال خوبی روبرو می‌شــود. در عین حال که از نظر ســاختاری و روایی سعی شد در قد و قواره‌ای باشد که عموم مردم با آن ارتباط برقرار کنند اما ظرائفی در فیلم هست که ممکن است، بیننده عادی متوجه آن نشود ولی کسی کــه در این عرصه توجه لازم را داشــته باشــد، حتما متوجه خواهد شد.»

شــهاب حســینی که در این فیلم نقش شخصیت دوستدار محیط زیست را در قالب یک استاد دانشگاه بازی می‌کند، ســوار وســیله نقلیه خاصی می‌شود که با نور آفتاب کار می‌کنــد، در محیط متفاوتی زندگی می‌کند و همچنین برخورد و سرگشــتگی و شــوریده حالی او از یک ســو و از سوی دیگر عزمش برای دفاع از محیط زیست، از او شخصیت خاصی ساخته است. تبریــزی دلیل طراحی اینچنینی شــخصیت را چنین مطرح کرد: «اصــولا کاراکتر من نمی‌تواند با اتفاقاتی که اطرافش می‌گذرد، برخورد نکند ولی این برخورد تند و اخمالو نیست.»

فیلــم تبریزی ترکیبــی از فیلم زنده و انیمیشــن اســت؛ در بخش‌های انیمیشــن بیشــتر زشتی‌های برخورد نادرســت با طبیعت تصویر شــده است و در بخش زنده، دوســتداران طبیعــت در مبارزه با افراد تخریب‌گر هستند و در این میان عشق استاد و شاگرد، رنگ و بویی به داستان بخشیده است.

نارنجی‌پوش

داریوش مهرجویی هــم با «نارنجی‌پوش» تلاش کــرده بــود تا اهمیت توجــه به محیط زیســت را به نمایــش بگذارد. حامــد بهداد در آن فیلــم به دلیل علاقه‌مندی زیاد به حفظ محیط زیست و نارضایتی از نبود درک در میان عموم مردم از این موضوع، جارو به دســت می‌گیرد و در خیابان‌هــای تهران به همراه پسر کوچکش تلاش می‌کند تا با جارو کردن برگ‌ها آلودگی را از بین ببرد.

کارگردان در این فیلم به واسطه شخصیت اصلی خود با نگاهی اغراق شــده از آلودگی محیط زیســت می‌گوید، محیط زیستی که اتفاقا به همین میزان اغراق شــده آلوده اســت، اما توقعی که از ظرافت پرداخت هنری می‌رود، به وســیله این تصویرگری اغراق شده به دست نمی‌آید .در کنار این‌ها شخصیت حامد بهداد عرصه‌ای مناسب برای رفتارهای هیجانی می‌یابد و همــه این‌ها در نهایت موجب شــد، فیلم مهرجویی با وجود تلاشــی که فیلمســاز بــرای نمایش موضوعی پراهمیت انجام داده به آن تاثیرگذاری مدنظر دست نیابد و در میــان فیلم‌های این کارگردان جایگاه قابل توجهی به دست نیاورد.

اما در عین حال خود مهرجویی همواره به موضوع محافظت از محیط زیست تاکید داشته است. او در سخنانی درباره «نارنجی‌پوش» و پرداخت به محیط زیســت گفت: «درمورد سینمای شهری اگر بیشتر به بحث زیست محیطی توجه داشته باشیم مصداق بیشتری پیدا می‌کند. اگر توجه کرده باشید در فیلم «نارنجی پــوش» ابتدا به شــهر پرداختم و در کنار آن یک دید زیســت محیطی هم به شــهر داشــتم. باید توجه داشــت که در فیلم‌ها تنها نباید تصویری از یــک شــهر را ارائه دهیم، بلکه بایــد در کنار این تصاویر، معضلات شهر را هم به تصویر بکشیم. اگر آمارهــا را ببینید متوجه می‌شــوید که پنج هزار نفر در سال بر اثر سرطان ناشی از آلودگی هوا جان خود را از دســت می‌دهند. پس پشت میزتان ننشینید و مدام بگوییدکه دنیا برای حفظ محیط زیســت چه کرده است،بلکه فکری به حال محیط زیست کشور خودمان بکنید.»

از نزدیکی به کسی که قادر به حفظ اسرار و رموز خود نیست پرهیز کن

● افلاطون

اکران ایران برگر در لرستان ممنوع



نماینده مردم خرم آباد در مجلس، با بیان اینکه مجمع نمایندگان استان لرستان، عدم اکران ایران برگر در شهرهای لرنشین را منطقی نمی‌دانند، تصریح کرد: "در صورت ادامه ممنوعیت اکران، این موضوع را از مسئولان استانی پیگیری خواهیم کرد".

ایرج عبدی در پی ممنوعیت اکران فیلم "ایران برگر" در شهرستان‌های خرم آباد و بروجرد، از بررسی موضوع این فیلم و محتوای آن در جلسه گذشته مجمع نمایندگان استان لرستان خبر داد و گفت:

"اگرچه گویش بازیگران در این فیلم به گویش مردم خرم آباد و سایر شهرهای استان لرستان چندان نزدیک نیست، در این مجمع، توهینی در این فیلم نسبت به قوم خاصی مشاهده نشد. این فیلم از گذشته دور اجتماعی قسمتی از قوم لر گرفته شده که پیرامون ظرافت‌های آن صحبت و گفت‌وگو شد بنابراین حساسیتی نسبت به اکران آن وجود ندارد و علت ممنوعیت اکران را مشخص و منطقی نمی‌دانیم."

عبدی در ادامه با تأکید بر اینکه امکان اکران "ایران برگر" در تمامی استان‌ها و شهرستان‌ها وجود دارد، گفت:

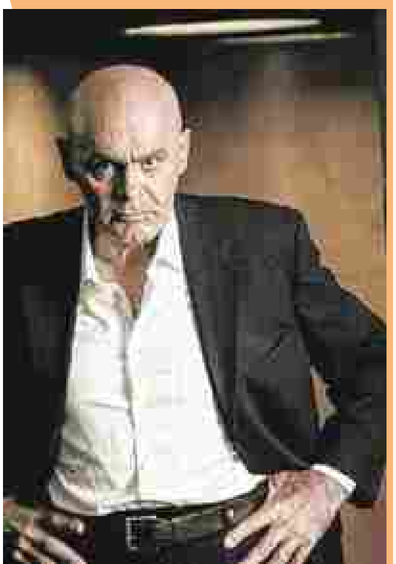
"در صورت ادامه ممنوعیت اکران از سوی مسئولان استانی، این قضیه را پیگیری خواهیم کرد چرا که مردم به تماشای این فیلم تمایل دارند. فیلم‌هایی که با گویش‌های مختلف ساخته می‌شود، امکان تعامل و آشنایی مردم با فرهنگ‌های مختلف را فراهم می کند و درست نیست که آنها را توهین تلقی کنیم."

چگونگی ورود قاسمخانی به تلویزیون



مهراب قاسمخانی در یادداشتی تحت عنوان "خاطره/اعتراف" در اینستاگرامش نوشت: اواخر سال ۷۷ بود که یه روز پیمان اومد خونه و گفت بعدازظهر با مهران مدیری قرار داره. البته اون زمان پیمان فیلمنامه نویس مطرحی بود ولی من یه نقاش بودم که برای کسب درآمد کارای دیگه‌ای هم در کنار نقاشی انجام می‌دادم که یکی از اون کارا دکوراسیون بود و البته سابقه طراحی لباس یه فیلم سینمایی رو هم داشتم. خلاصه که اون روز آویزون پیمان شدم که منم میام و رفتم که از نزدیک مهران مدیری رو ببینم. قرارشون هم توی لوکیشن کار جدیدی بود که مهران می‌خواست بسازه اونا مشغول حرف زدن بودن و منم مشغول ذوق کردن که یهو مهران از من پرسید کار شما چیه؟ منم درجاالکی گفتم طراح صحنه هستم. نمی‌دونم چرا همچین دروغ احمقانه‌ای گفتم ولی احتمالاً فقط می‌خواستم کم نیارم. تا این رو گفتم، مهران خوشحال شد و گفت چقدر جالب. ما همین امروز داشتیم دنبال یه طراح صحنه می گشتیم برای این کارمون... و دست من رو گرفت و برد پیش تهیه کننده و بهش گفت طراح صحنه‌مون هم پیدا شد. یه ربع بعدش من گیج از اتاق بیرون اومدم. برگه اولین قرارداد طراحی صحنه‌ام هم توی دستم بود. هیچ کس هم ازم نپرسید که اسم کارای قبلیت چی بود. رفته بودم مهران مدیری رو ببینم، شدم طراح صحنه‌اش. بعدش تنها حرفی که تونستم بزنم این بود که از مهران پرسیدم تصویربرداری‌تون کی شروع میشه؟ و اونم گفت فردا صبح و من به زور به شوخیش خندیدم... البته اگه مهران رو می‌شناختم، نمی‌خندیدم. فردا صبح سریال "ببخشید شما" شروع شد و منم طراح صحنه‌اش بودم.

"زینال بندری" در بستر بیماری!



آنها که جمشید هاشم پور را از نزدیک دیده‌اند، می‌دانند چه آدم تودار و با اعتماد به نفسی است. همین توداری و به نوعی مأخوذ به حیا بودنش باعث شده که او را در برنامه‌های سینمایی که با هدف تجلیل از پیشکسوتان برگزار می‌شود، کمتر ببینیم.

تازه‌ترین شنیده‌های سینما ژورنال حکایت از آن دارد که هاشم پور چندی قبل به دلیل عوارض برآمده از یک بیماری قلبی دچار ناراحتی شدیدی شده و همین باعث می‌شود به یکی از بیمارستان‌های فوق تخصصی قلب منتقل و به تشخیص پزشکان در بیمارستان بستری شود. هاشم پور که زمانی به "جمشید آریا" معروف بود، یک هفته‌ای را هم در بیمارستان بستری بود و در بازگشت از بیمارستان نیز به دلیل زمین خوردگی، بینی‌اش می‌شکند و همین شکستگی بینی مزید بر دردش می‌شود. جمشید هاشم پور که آخرین فیلم‌های اکران شده‌اش "کلاشینکف" و "روزگاری عشق و خیانت" بوده است، این روزها در خانه و تحت مراقبت همسرش به سر می‌برد.

وضعیت جسمی هاشم پور به مراتب بهتر از زمان بستری بودن در بیمارستان است اما گویا از لحاظ روحی اوضاع خوبی ندارد، به‌خصوص که در سال‌های اخیر نیز کم کارتر از همیشه شده است. هاشم پور که تقریباً تمامی دهه شصت و اوایل دهه هفتاد را با شمایل "زینال بندری" که ایرج قادری در "تاراج" از او ساخته بود، به بازیگری در آثار عموماً اکشن و ماجرایی مشغول بود، علاقه‌ای به بازی در آثار تلویزیونی ندارد و علی‌رغم پیشنهاد بازی برای یکی دو سریال مناسبتی، خط قرمزش را کار در تلویزیون قرار داده است. این مساله در کنار کیفیت پایین فیلمنامه‌های سینمایی پیشنهاد شده به او، سبب شده که هاشم‌پور به لحاظ کاری دوره‌ای پر رکود را سپری کند و همین باعث شود که از نظر روحی، شادابی سابق را نداشته باشد. برای این هنرمند خوب آرزوی سلامتی داریم.



جدول کلمات متقاطع عشق با خون باطل شد

"منصوره خانم" هرچه کرد، نتوانست همسرش، "دکتر صادقی" را قانع کند که لباس رسمی بپوشد. دکتر صادقی با ربدوشامبری که تنش بود، وارد پذیرایی شد. "احمد" جلو پای دکتر صادقی بلند شد و شرمگینانه سلام کرد. دکتر جوابش را داد و روی نزدیک‌ترین مبل نشست و نگاهی به او انداخت. این احمد، جوانی سی ساله و خوش‌تیپ بود که سال گذشته همسرش به دلیل گاز گرفتگی جان داده بود. در این یک سال، کم کم به "تارا صادقی" علاقه‌مند شد و پس از کوشش‌های بسیار توانست دل او را ببرد. احمد، جوانی ادیب و محقق کارکشته و مؤدب بود که در سازمانی که تارا در آن کار می‌کرد، سردبیر بولتنِ داخلیِ آنجا بود. همکارانش احترامش را نگه می‌داشتند، خودش هم سنگین و باوقار بود. تارا دختری ۲۹ ساله بود که ارشد اقتصاد داشت. پدرش کوشش‌های زیادی کرد تا دخترش را قانع کند پزشکی بخواند اما او که به تئوری‌های اقتصادی علاقه‌ی زیادی داشت، از فرمان دکتر صادقی سر پیچید و دنبال علاقه‌ی خودش رفت. تارا یک خواهر و برادر کوچکتر از خودش داشت که راه پدر را رفته بودند. هر دو نیز زودتر از تارا ازدواج کرده بودند. حالا تارا خوشحال بود که دارد دارای شریک زندگی می‌شود. او عقاید سوسیالیستی داشت بنابراین برایش مهم نبود که پدرش با لباس خانه در مراسم معارفه و خواستگاری حاضر شده است. تارا تصمیم گرفته بود در محضر عقد کند و مراسمی بسیار ساده و خصوصی در خانه برگزار کند. البته اگر تارا می‌خواست، پدرش برایش مراسمی باشکوه برگزار می‌کرد زیرا دکتر صادقی غیر از اینکه جراحی سرشناس بود، مِلک و املاک زیادی هم داشت ولی تارا به دلیل عقاید فلسفی خودش مایل بود مراسم او ارزان و ساده برگزار شود.

در جلسه‌ی معارفه، دکتر صادقی از احمد خوشش آمد و با صراحت اعلام کرد که از داماد اولش بهتر و دلنشین‌تر است. دکتر صادقی و همسرش و خانواده‌های آنها به ادبیات علاقه‌ی زیادی داشتند بنابراین پدر تارا او را پسندید و در همان جلسه قرار مدارهای ازدواج را گذاشتند و چون احمد خانه و کاشانه‌ای در خور نداشت، سوییتِ بزرگ و شیکی را که در ضلع جنوبی خانه‌ی دوهزار متری دکتر صادقی بود، برای این زوج جدید آماده کردند. خواهر و برادر تارا و همسرانشان نیز در همان خانه زندگی می‌کردند. بیستم آذر بود که مراسم کوتاه عقد برگزار شد و احمد و تارا زیر سقف سوییت خود رفتند. در آن خانه رسم بود که همه در سالن پذیرایی منصوره خانم شام می‌خوردند. منصوره خانم دوست داشت بچه‌ها و دامادها و عروسش پیشش باشند و مانند خانواده‌ای بزرگ زندگی کنند. وقت‌هایی هم که چند روز به تعطیلی می‌خورد، به خرج دکتر صادقی، همه با هم به سفری کوتاه می‌رفتند. آنها خاندانی خوشجوش بودند. هر دو هفته یک بار دوره‌های خانوادگی و بزرگی داشتند که هر بار در خانه‌ی یکی از آنها برگزار می‌شد. از روزی که احمد عضو جدید این خاندان شده بود، میهمانی‌های بیشتری برگزار می‌شد و احمد را در صدر مجلس می‌نشاندند و با او بحث‌های ادیبانه می‌کردند. احمد جوانی محجوب و ساکت بود اما وقتی که درباره‌ی ادبیات حرفی پیش می‌آمد، داخل بحث می‌شد و اظهار نظرهای خوبی می‌کرد. چند ماه پس از ازدواج، شغل دیگری به احمد پیشنهاد شد و در مؤسسه‌ی فرهنگی معروفی استخدام شد. مدتی که گذشت، احمد تغییر نامحسوسی کرد. صبح‌ها زودتر از همیشه سرِ کارش می‌رفت، شب‌ها دیرتر به خانه برمی‌گشت. معمولاً هم از سردرد شکایت داشت. در آن خانواده چندین پزشک متخصص وجود داشت اما احمد هر بار که او را برای ویزیت دعوت می‌کردند، بهانه‌ای می‌آورد و از زیر معاینه شانه خالی می‌کرد و می‌گفت "مال آلودگی هواس". مدتی گذشت و دکتر صادقی تجویز کرد که احمد را به ویلایی که در دماوند داشتند ببرند تا کمی هوای تازه بخورد. منصوره خانم هم که شیفته‌ی ییلاق‌های دسته‌جمعی بود، پیشنهاد کرد همه با هم بروند. شبی قبل از حرکت، احمد به تارا گفت کار اداری مهمی پیش آمده. و قول داد همین که کارش را تمام کرد، خودش به دماوند خواهد آمد. صبح روزی که اهل خانواده به ییلاق رفتند، احمد دوش گرفت، خود را معطر کرد و آراست، خانه را مرتب کرد، روی میز وسط، میوه و شیرینی چید و موزیک ملایمی هم گذاشت و بر مبل لمید. مشخص بود که مهمان دارد. مهمانش دختری بود به اسم "شیوا" که همکارش بود. جوان و شوخ و شنگ و دلبر. برای کسی باور کردنی نبود که شیوا و احمد روی هم ریخته‌اند و پنهانی داد و ستدی دارند. اما انگار حقیقت داشت زیرا با ورود شیوا، گل از گلِ احمد شکفت و عاشقانه به پیشواز او رفت. شیوا تایپیست مؤسسه بود و ارتباط کاری زیادی با احمد داشت. احمد که از نازکانه حرف زدن شیوا و لبخند شیرینش بسی خشنود می‌شد، به او گرایش پیدا کرد و خیلی زود با هم دوست شدند. شیوا می‌دانست که احمد به تازگی با تارا که زنی اشراف‌زاده و ثروتمند است، ازدواج کرده اما اهمیتی نمی‌داد و خود را به عاطفه‌ی احمد آویخته بود. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، با هم به پارک و کافی‌شاپ می‌رفتند و جدول متقاطع عشق حل می‌کردند. به هر رستوران یا چایخانه‌ای که می‌رفتند، روی دستمال کاغذی آنجا یادگاری می‌نوشتند. شیوا آن دستمال کاغذی‌ها را بسیار دوست داشت و آنها را در دفتر خاطراتش گذاشته بود. این دو دلداده فرصت‌های کمی برای دیدارهای نزدیکتر داشتند بنابراین آن روز که خانه خالی از اغیار بود، با هم خلوت کردند". قرار بود خاندان دکتر صادقی چهار روز در دماوند بمانند. شب سوم، پس از این که احمد با شیوا شام خورد، به سوی دماوند رفت. همه به سلامتی ورودش هورا کشیدند و دست زدند. تارا و منصوره خانم حال سردردش را پرسیدند. احمد لبخند زد و گفت: "خوبه! یه مسکن خوردم، آروم شده". منصوره خانم گفت: "شما باید یه مدت مرخصی بگیری و بیای اینجا هوای پاک تنفس کنی". احمد گفت: "از لطف شما ممنونم. خودمم از خدامه که مدتی از کار فاصله بگیرم ولی متأسفانه این روزها سرمون خیلی شلوغه".

آن شب شیوا چند بار به او زنگ زد اما احمد فرصتی نداشت تا جواب بدهد. سرانجام پس از اینکه همه خوابیدند، به آشپزخانه رفت و به شیوا زنگ زد. شیوا بسی خشمگین و حسود شده بود و اصرار داشت احمد آنها را بپیچاند و صبح زود به تهران بیاید. احمد می‌گفت می‌ترسد مشکوک شوند. آخرش شیوا با ناراحتی گوشی را گذاشت. وقتی که احمد از آشپزخانه به اتاق خواب

رفت، متوجه نشد که دکتر صادقی حرف‌هایش را شنیده. دکتر چیزی بروز نداد و بررسی آن موضوع را برای بعد گذاشت.

مدتی پس از این که به تهران برگشتند، دکتر صادقی برای شب جمعه همه را به رستوران دعوت کرد. احمد اعلام کرد که کارش طول می‌کشد و نمی‌تواند با آنها برود. نیم ساعت پس از رفتن خانواده به رستوران، احمد به خانه آمد. کمی بعد شیوا نیز آمد و یکی دو ساعت بعد که تارا به احمد اس.ام.اس زد که دارند از رستوران برمی‌گردند، شیوا و احمد رفتند. هنگامی که احمد داشت شیوا را می‌رساند، به تارا اس زد که "منم دارم از شرکت میام خونه". احمد و خانواده‌ی دکتر تقریباً با هم به خانه رسیدند. احمد سردرد را بهانه کرد و به اتاق خواب رفت. کمی بعد دکتر به بالین او آمد و حالش را پرسید. احمد گفت بهتر است. دکتر گفت: "من روی تو خیلی حساب می‌کردم. حتی اسنادی تنظیم کردم و مقداری از ثروتم رو به تو بخشیدم. ارثی رو هم که قراره به بچه‌هام برسه، از همین حالا تفکیک کردم و به اسم بچه‌ها سند زدم. اما تو قدر ندونستی و خیانت کردی". احمد حیران شد و گفت: "خیانت؟" دکتر گفت: "دماوند که بودیم، حرفاتو شنیدم. بهت مشکوک شدم. امروز هم مطمئن بودم با ما نمیای رستوران. تو اتاقت دوربین گذاشتم و فیلم تو و اون دختر رو دیدم. واقعاً شرم آوره. دخترم تو رو به همسری پذیرفت بدون اینکه یه قرون پول داشته باشی. دل ما به سواد و ادب و مهربونی تو خوش بود اما همه چی رو خراب کردی. من فردا واسه کاری میرم مشهد. دو روز دیگه برمی‌گردم و سندها رو باطل می‌کنم. تو هم بهتره آبرومندانه تقاضای طلاق بدی." دکتر اینها را گفت و منتظر جواب نشد و رفت.

احمد همان شب ماجرا را برای شیوا اس.ام.اس کرد. شیوا به او گفت "نباید از اون همه ثروت بگذری. قبل از اینکه دکتر سندها رو باطل کنه، باید بکُشیش. بعدش که آب‌ها از آسیاب افتاد و سندی رو که دکتر به اسمت کرده بهت رسید، تارا رو طلاق میدی و با هم ازدواج می‌کنیم". آنها مدتی با هم بحث کردند تا سرانجام احمد قانع شد.

یک روز پس از رفتنِ دکتر صادقی به مشهد، احمد صبح زود، یک ساعت پیش از ساعت کار اداری به مؤسسه رفت و به آبدارچی گفت: "امروز کلی کار فکری دارم. میرم تو اتاقم و درو می‌بندم. غیر از خانم شیوا کمالی نذار کسی بیاد تو اتاقم. به منشی هم بگو هیچ تلفنی رو بهم وصل نکنه. هر کس با من هر کاری داشت، به خانم کمالی بگه". سپس به اتاقش رفت و کمی بعد، وقتی

دکتر دوربین را برداشت و ماشین را به پارک‌بان سپرد و با احمد داخلِ پارک شد. احمد او را به گوشه‌ای خلوت برد و در چشم برهم زدنی، با چاقو به قلبش زد. سپس رَم دوربین را برداشت و از درِ دیگر پارک بیرون رفت

که آبدارچی داشت اتاق‌ها را نظافت می‌کرد، بیرون آمد و در را قفل کرد و بی آنکه دیده شود، به فرودگاه رفت. در مدتی که در اوج آسمان بود و بالای ابرها پرواز می‌کرد، شیوا به او اس می‌زد و اطمینان می‌داد که همه فکر می‌کنند او در مؤسسه است. هر اتفاقی هم که می‌افتاد، آن را با ذکر ساعت و دقیقه به او خبر می‌داد. بین حرف‌ها، کمی هم حرف‌های گل و بلبلی زدند. شیوا به احمد گفت: "دستمال کاغذیِ هواپیما رو یادگاری بردار و بیار تا با هم توش چیزی بنویسیم". احمد دستمال آرم‌دارِ هواپیمایی را در جیب گذاشت و گفت: "صبر کن کارمون درست شه و به پول برسیم، با هم میریم آنتالیا و از رستوران‌هاشون کلی دستمال برات جمع می‌کنم". شیوا چند دقیقه دیرتر جواب داد: "ساعت رو یادداشت کن! سه دقیقه پیش درست جلو اتاقت سینی چایی از دست آبدارچی افتاد. منم وانمود کردم که تو بهم زنگ زدی و پرسیدی این سر و صداها چیه و کیه تمرکز تو رو به هم می‌زنه". احمد آن را به یاد سپرد تا بعداً بتواند ثابت کند در اتاقش بوده.

احمد همان روز، یک ساعت و نیم پیش از اینکه سوار هواپیمای مشهد تهران شود، به پدرزنش زنگ زد و گفت برای مذاکره درباره‌ی اتفاقی که افتاده، به مشهد آمده و از او خواهش کرد به او فرصت بدهد تا حرف‌هایش را بزند. دکتر صادقی گفت: "حاضرم حرفاتو بشنوم اما در اصل مطلب تأثیری نداره" سپس سوار ماشین شرکتی که در مشهد داشت، شد و به سوی قرارگاهش با احمد رفت. احمد کنار یکی از میدان‌ها ایستاده بود. دکتر او را سوار کرد و راه افتادند. احمد توضیح داد که کارش فقط از روی هوس بوده و حالا بسیار پشیمان است. دکتر از داشبورد دوربینش را بیرون آورد و گفت: "چیزایی که این تو هست، نشون نمیده که کارت فقط هوس بوده. تو عاشق شیوا هستی. مرد به کسی میگن که اگه دیگه زنش رو دوست نداره، رک و راست بهش بگه نه این که یواشکی دختر بیاره خونه". احمد گفت: "قسم می‌خورم که پشیمونم. حالا تو ماشین نمی‌تونم حرف بزنم. بریم یه جا بشینیم تا اصل ماجرا رو براتون تعریف کنم". دکتر دیگر چیزی نگفت و کمی بعد جلو پارک ملت توقف کرد. احمد گفت: "لطفاً دوربین رو هم بیارین". دکتر دوربین را برداشت و ماشین را به پارک‌بان سپرد و با احمد داخلِ پارک شد. احمد او را به گوشه‌ای خلوت برد و در چشم برهم زدنی، با چاقو به قلبش زد. سپس رَم دوربین را برداشت و از درِ دیگر پارک بیرون رفت و خود را به فرودگاه رساند.

در فرودگاه تهران شتابان به سوی مؤسسه رفت. پاسی از تعطیل شدن آنجا گذشته بود و کارکنانش رفته بودند. آبدارچی در حال خالی کردن سطل‌های زباله‌ی اتاق‌ها بود. احمد بی آنکه دیده شود، به اتاقش رفت. چند دقیقه نشست سپس طوری که آبدارچی او را ببیند، از اتاقش بیرون آمد و به خانه رفت. تازه به خانه رسیده بود که پلیس مشهد خبر کشته شدن دکتر را به خانواده‌ی صادقی داد. همه شوکه شدند. خانه در سوگ فرو رفت و با اینکه کسی توان پاسخگویی نداشت، ناچار شدند به سؤال‌های کاراگاه نوبخت پاسخ بدهند. نوبخت همه را در سالن جمع کرد و پس از تسلیت و تعارف‌های رایج، گفت: "طبق تحقیقات پلیس جنایی مشهد و بررسی صحنه‌ی قتل، نتیجه گرفتیم که قاتل آشنا بوده چون پارک‌بانی که جلو پارک ملتِ مشهد بوده، دیده که قاتل و مقتول از ماشین پیاده شدن و با هم به پارک رفتن. البته پارک‌بان توجه نکرده که قاتل چه شکلی بوده فقط گفته مرد بوده. به نظر شما مرحوم دکتر صادقی دشمن داشته؟" همه اظهار بی اطلاعی کردند. نوبخت گفت: "چیزی که توجه پلیس مشهد رو جلب کرده، اینه که قاتل پس از کشتنِ دکتر صادقی، رم دوربین ایشون رو با خودش می‌بره. به نظر شما چه عکس یا فیلمی می‌تونسته توی دوربین باشه؟" منصوره خانم هق‌هق کنان گفت: "به من گفته بود که فیلم هولناکی دیده و اعصابش به هم ریخته". کاراگاه پرسید: "توضیح بیشتری ندادن؟" منصوره سرش را تکان داد و گفت: "نه". یکی از مستخدم‌ها گفت: "من چیزی یادم اومد... چند شب پیش که می‌خواستین برین رستوران، دیدم که دکتر می‌خواست دوربین رو جایی کار بذاره. به منم گفت اگه دوربین منو دیدی، بهش دست نزن، به کسی هم چیزی نگو. من تا حالا نگفته بودم ولی امروز راز ایشون رو به شما گفتم. امیدوارم دکتر منو ببخشه". نوبخت پرسید: "چه رازی؟" مستخدم گفت: "همین که گفته بود به کسی از دوربینش حرفی نزنم". احمد به مستخدم گفت: "اینم شد راز؟ بهتره بری به کارهات برسی". مستخدم که رفت، نوبخت از کسانی که آنجا بودند، پرسید امروز از صبح کجا بوده‌اند؟ همه ضمن داشتن شاهد، توضیح دادند که یا در خانه بوده‌اند، یا در محل کار.

روز بعد، کاراگاه نخست به شرکتِ تارا، سپس به محل کارِ احمد رفت. آبدارچی شهادت داد که احمد از صبح زودِ تا ساعتی پس از تعطیلی مؤسسه، در اتاقش بوده. شیوا هم شهادت داد که چند بار به اتاق او رفته و دیده که مشغول نوشتنِ مقاله بوده. احمد به کاراگاه گفت: "چرا با من طوری رفتار می‌کنین که انگار متهم

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای مرگ آهسته در می‌زند

نوبخت به چند چیز دقت کرد: جای چاقوها و شوکرها که اطراف شکم و ران بود، یعنی قسمتِ پایین بدن، ضربه‌ی چاقو هم ضعیف بود و فقط دو سانت وارد بدن شده بنابراین قاتل نیروی کمی دارد. چاقو را زهری کرده تا با همان ضربه‌ی کوچک بمیرد اما چون مدتی طول می‌کشد تا بمیرد و ممکن است سر و صدا کند، به او شوکر می‌زند تا یکی دو دقیقه نتواند حرکتی کند و زهر اثرش را بگذارد. شنیدنِ صداها هم انگیزه‌ی قتل‌ها را نمایان کرد. برای این معما آذر رجبی دزفولی با تلفن ۰۹۱۶۸(۰۰۰)۸۷ از شهر اهواز برنده اعلام می‌شود. مبارک باشد و به هوش خودش آفرین بگوید.

آسایش زمان نمی‌شناسد، هر گاه خسته شدی بیاسای ● ژان ژاک روسو



ایراندخت صادقی وند

ژوکوند دومی





تابلو، ژوکوند شماره دو در مادرید متولد شد!

این تابلوی لبخند ژوکوند ۲ توسط یکی از همکاران لئوناردو داوینچی "آندره آسالای" به هنگام ترسیم تابلو ژوکوند اول به تصویر کشیده شده و سالها در موزه پرادو در پایتخت اسپانیا جزو آرشیو بوده است.

لیزا گرادینی همسر یک تاجر فلورانسی به نام ژوکوند است که داوینچی از او تابلو کشیده

اسپانیا ـ مادرید، ایراندخت صادقی وند:

بد نیست بدانید اسپانیایی‌ها در ایجاد هنر والبته فروش آن در دنیا جزو اولین‌ها هستند و وجود نقاشان نامی در اسپانیا نظیر پیکاسو، دگا، دالی و... گویای این ادعا است، ولی اسپانیایی‌ها به تازگی در بزرگترین موزه جهانی خود ادعای عجیبی را مطرح کردند. آنها در حالی که لبخندی بر لب‌هایشان بود گفتند: تابلوی ژوکوند دارای یک خواهر دوقلو است که این اثر سال‌ها در موزه سلطنتی (prad) در انبارها دور از چشم سارقان در امان و محفوظ مانده بوده است. اعلام این خبر ولوله‌ای بزرگ در جهان نقاشی به وجود آورد، زیرا تابلوی ژوکوند اثر لئوناردو داوینچی، جزء ثروت و شهرت کشور فرانسه والبته موزه لوور محسوب می‌شود تصویری که سال‌ها پیش در فلورانس ایتالیا رسم شده و بیش از هر نقاشی در جهان شهرت دارد. من خودم لحظات زیادی در برابر این تابلو ایستاده و حیران آن بوده‌ام و مدتی بعد در بازگشت به ایران در یکی از شماره‌های روزنامه اطلاعات نوشتم که از این تابلو آنچنان که باید حفاظت نمی‌شود که همین موضوع مدتی بعد مشکل ساز شد، ولی با تلاش پلیس مساله ختم به خیر شد.

"آقای میگل فلومیر "مسئول تابلوهای ایتالیایی موزه پرادو مادرید می گوید: تابلوی اصلی ژوکوند زمینه‌اش سیاه است و تاریک، ولی تابلوی دومی زمینه‌اش روشن است و آستین‌های ژوکوند تابلوی اول قهوه‌ای است در حالی که تصویر شماره ۲ قرمز رنگ است و نکته بعدی در مورد لبخند ژوکوند این است که اولین تابلو زن ۳۰ ساله‌ای را نشان می‌دهد، ولی در کپی این تصویر ژوکوند جوان‌تر است، ولی نگاه و لب‌ها و روسری حریر مشکی در هر دو تابلو یک شکل است و نگاه مرموز و آرام ژوکوند پابرجاست و منظره شهر تسکان ایتالیا در اولی تیره و در دومی روشن‌تر است.

گفته می‌شود که نقاش تابلوی دومی که کنار لئوناردو ژوکوند را کشیده "Andreasalai"آندراسالای نام داشته و نیز یکی از تفاوت‌های عمده تابلوی دومی ابروهای پررنگی است. در ضمن دومین تابلوی ژوکوند جز و چند آثار هنری برجسته‌ای است که در قرن ۱۸ توسط خانواده سلطنتی اسپانیا خرید و فروش می‌شده و تنها حدود یک قرن و نیم است که موزه پرادو این اثر را پرده برداری کرده است. ناگفته نماند که ژوکوند شماره ۲ چند هفته به موزه لوور پاریس فرستاده شد تا پیش خواهرش ژوکوند شماره ۱ در موزه لوور پاریس به تماشای عموم گذاشته شود و بدین ترتیب لیزا گرادینی تابلوی زن تاجر فلوانسی که در سراسر جهان به نام ژوکوند شناخته می‌شود، حالا خواهر جوانتری دارد به نام ژوکوند شماره ۲ که حدود ۱۲ سال از او جوانتر دیده می‌شود و لباس‌ها و منظره اطرافش بازتر و شادتر است. البته تابلو توسط کارشناسان نشنال گالری آمریکا و موزه هنرهای مدرن لندن بازبینی و اصالت آن تائید شده است!

استالین بی‌رحم‌تر بود یا هیتلر؟





استبان وولکوف نوه تووتسکی، تنها بازمانده و شاهدی که می‌گوید: پدر بزرگش توسط فرستده استالین در مکزیک کشته شد

مکزیک ـ ایراندخت صادقی وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

"Volkov-estean" استبان وولکوف نوه پسری تروتسکی همکار و دوست لنین ۸۲ سال دارد و در مکزیک زندگی می کند. او شرح می‌دهد که چگونه یک اسپانیولی کمونیست به نام "رامون مرکادر" در دفتر کار پدربزرگش او را کشت. این دستور توسط کارگزاران استالین در کاخ کرملین صادر شده بود. او که هم اکنون در پایتخت مکزیک، مکزیکوسیتی زندگی می کند و همسر و فرزند دارد می گوید: استالین پدرم را برای تبعید به "گولاک" فرستاد و بعد او را کشت. مادر من نیز از کشور فرار کرد و از شدت فشار روحی در سال ۱۹۳۳ در برلین خودش را کشت. بنابراین من با کمک عمه‌ام پیش پدربزرگم رفتم و در آنجا بودم. روزی که از مدرسه برگشتم دیدم پدربزرگم را ترور کرده‌اند و خون همه جای صندلی‌اش را پر کرده بود، ولی هنوز زنده بود و مرتب می گفت: پسر بچه را از من دور کنید که این فضا را نبیند. بعدها کمونیست‌های وفادار مکو در مکزیک من را هم خواستند بکشند و ماجرا از این قرار بود که یک روز در اطاق خواب بودم که چندین گلوله از پنجره به اطاقم شلیک شد، ولی من لای لحاف تشک‌ها افتادم و زنده ماندم.

او که مرتب از میهمان نوازی مردم آمریکای لاتین و مکزیکی‌ها صحبت می کند، اضافه می کند: اینجا وطن من است من اصلاً به روسیه برنمی گردم.

وی که مسئول موزه لئون تروتسکی در پایتخت مکزیک است ادامه می‌دهد: انگار پدربزرگم در اینجا با همه سرگذشت‌ها و خاطراتش زنده است. اگر انسان‌ها گذشته و حال را پاس ندارند و خاطرات را فراموش کنند آینده نمی‌تواند ساخته شود. پدربزرگم به آزادی همه انسان‌ها اعتقاد داشت و من هم می گویم این جنگ و کشتارها والبته این بلعیدن ثروت‌های مردم در کشورهای ضعیف بالاخره پایان خواهد یافت.

برنارد و مارین خبرنگار روزنامه‌ای که باوی مصاحبه کرده می‌نویسد: علیرغم گفته‌های نوه تروتسکی جناب پدربزرگ هم در برنامه‌های کشتارها و تبعید و زندانی کردن روس‌های مبارز و حتی بی گناه هم دست داشته است و تنها اختلاف سلیقه با لینن و استالین باعث فرار و تبعید تروتسکی به جزیره‌ای در ترکیه و بعد به آلمان و مکزیک شده که در آنجا هم ماموری با طرح دوستی با خدمتکار زن خانه به تروتسکی نزدیک شد و با جلب اعتماد خانواده توانست تروتسکی را بکشد!

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

مشکل برخورده بودم. مخارجم زیاد شده بود در حالی که مغازه سود لازم را نداشت. کار به جایی رسید که برای پرداخت سود نزول خورها، مجبور شدم دوباره سرمایه گذار بگیرم و دوباره برای سود آنها سرمایه گذار بعدی. پدر و دایی‌ام متوجه شده بودند من مشکل دارم اما من نمی‌خواستم به کسی بگویم. همین که زندگی خانوادگی‌ام از هم پاشیده بود برای همه کافی بود. نمی‌خواستم هیچ کس خصوصاً خانواده همسرم از ماجرا بویی ببرد. به سختی زندگی‌ام را می‌چرخاندم و با زور خودم را سرپا نگه داشته بودم تا حفظ آبرو کرده باشم. پدر و مادرم دخترم را نگه می‌داشتند و پسرم صبح تا ظهر در بهزیستی بود، بعدازظهر تا ۱۰ شب پرستار داشت و بعد هم خودم پیش او بودم. فکر می‌کردم بالاخره می‌توانم این قضیه را به یک نوعی جمع کنم، اما یک روز یکی از سرمایه گذارها آمد و قبل از موعد مقرر در قرارداد طلب پولش را کرد. گفتم الان ندارم و نمی‌توانم باید تا زمان قراردادش صبر کند یا حداقل صبر کند تا سرمایه گذار جدید بیاورم اما قبول نکردند و مغازه در گیر شدیم. کار به کلانتری و قاضی کشیک کشید. آن شب هر دو ما بازداشت شدیم.

دو روز بعد رفت و من چند روزی در بازداشت ماندم. در این مدت مغازه بسته بود، تلفن من خاموش بود. سرمایه گذارها یا بهتر بگویم نزول خورها همین که دیدند مغازه بسته است و تلفن من خاموش، فکر کردند من پولشان را برداشته و فرار کرده‌ام، رفتند از من شکایت کردند و خلاصه در چشم بر هم زدنی یک پرونده با یک و نیم میلیارد بدهی و ۹۰ شاکی برایم درست شد! و من به اوین آمدم. مغازه بعد از چند ماه تحویل دایی‌ام شد و از آنجا که بسیاری از اجناس دارای تاریخ مصرف بود فاسد شد و بقیه را هم بردند خانه. بعد از این ماجرا همسرم هم دوباره تقاضای طلاق کرد و از آنجا که مهریه‌اش هم تقسیط شده و دو سکه را پیش گرفته و دو سکه را هم طی چند ماه گرفته، نیازی به حضور من نیست و به راحتی برای طلاق اقدام کرده.

الان یک سال و نیم است که من زندانم. من که حتی یک بار پایم به کلانتری نرسیده بود، فقط برای حفظ آبرو آنقدر برای خودم بدهی درست کردم که الان تا گردن فرو رفته‌ام. البته از آنجا که من مدارک مربوط به پرداخت سود را دارم، پرونده‌ام در حال کارشناسی است و چنانچه ثابت شود من سود پرداخت می‌کردم از اتهام کلاهبرداری تبرئه می‌شوم، بدهکار محسوب می‌شوم و در این صورت می‌توانم با اعسار روی پرونده‌ام بزنم و از زندان بیرون بیایم و بدهی‌ام را قسطی بپردازم. من فقط گرفتار طمع شدم و مشکلات خانوادگی قدرت تفکر را از من گرفت. اگر همسرم کمی با من همدل بود شاید هیچ وقت هیچ کدام از این مشکلات پیش نمی‌آمد.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

شبیه چیزی بود که در خانه مادرم دیده بودم. در این فکرها بودم که آن خانم گفت: "بعد از اینکه اون روز وسایل رو آوردید، با چند تا از بچه‌ها مشغول جابه‌جا کردن اونا بودیم که یهو یکی این رو پیدا کرد و چون اسم شما روش بود، فکر کردیم که حتماً نمی‌خواهید این هدیه شخصی رو اهدا کنید و حتماً دوست دارید اونو پیش خودتون نگه دارید."

جعبه‌ای را که قرار بود در فرصت مناسب نگاهی به آن بیندازم، کلاً از یاد برده بودم و آن جعبه را هم بین بقیه وسایل به فروشگاه آورده بودم. از آن خانم تشکر کردم و گوشه پارچه را کنار زدم. عطر خوبی داشت. آنچه را که می‌دیدم، باور نمی‌کردم. ژاکتی که مادر هیچ وقت نبافته بود، درون پارچه بود، همراه یک نامه و عکسی از مادر، پدر و من و خواهرها و برادرم. یک عکس دیگر هم درون جعبه کادو بود. به پشت آن نگاه کردم. عکس کودکی مادر، به همراه مادربزرگ و پدربزرگ بود. هرگز در تمام عمرم عکسی از آنها ندیده بودم. یک نامه هم در جیب ژاکت بود. باید آن را به خانه می‌بردم و با دقت می‌خواندم. مسئول فروشگاه گفت: "اسم شما رو نمی‌دونستم. حتی مطمئن نبودم باز هم به فروشگاه میاین و شما رو می‌بینم یا نه. فقط اطمینان داشتم که این امانتی باید به دست صاحب اصلیش برسه."

اشک در چشمهایم جمع شده بود و چند بار خدا را شکر کردم. زن از دیدن عکس‌العمل من تعجب کرده بود. هدیه مادر، اگرچه دیر بالاخره رسیده بود، می‌دانستم یخ رابطه ما، حالا بعد از فوت او آب خواهد شد. از آن زَن تشکر کردم و با جعبه کادو به خانه برگشتم. این فراتر از یک هدیه بود. این هدیه‌ای از طرف خداوند مهربان بود تا من، بعد از سال‌ها مادرم را ببخشم و خودم و او را آسوده کنم. وقتی به خانه رسیدم، فوراً مشغول خواندن نامه شدم. مادرم در نامه از کودکی‌اش نوشته بود و از رنج‌هایی که کشیده بود و اینکه همیشه در حسرت محبت بوده اما همان طور که هرگز محبت ندیده بوده، نتوانسته خودش هم این موهبت الهی را به کسی هدیه کند و از آن لذت ببرد. نامه مادر جلو چشمم بود، چشم‌هایم پر از اشک شده بودند. به ژاکتی که بالاخره بافته شد، دست می‌کشیدم و خدا را به خاطر لطف و محبتش سپاس می‌گفتم. تا آن روز هرگز عشق را این چنین حس نکرده بودم.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

هستم". نوبخت گفت: "ناچارم همه چی رو بدونم تا بتونم قاتل رو پیدا کنم". احمد گفت: "قتل در مشهد اتفاق افتاده. در عجبم که چرا توی تهرون دنبال قاتلش می‌گردین". نوبخت گفت: "من که نگفتم اومدم اینجا تا قاتل رو پیدا کنم. حتی نگفتم که به شما مشکوکم. این خودتون هستین که به خودتون شک دارین". احمد گفت: "من به خودم شک ندارم چون همه شهادت میدن که دیروز از صبح تا نزدیک غروب تو اتاقم بودم". شیوا گفت: "درسته! من خودم چند بار ایشون رو دیدم". احمد گفت: "نیازی هم نیست کسی شهادت بده چون می‌تونم دقیقاً بگم که دیروز اینجا چه اتفاق‌هایی افتاده. مثلاً ساعت هشت و نیم صبح، جلو اتاقم، سینی چای از دست آبدارچی افتاد". آبدارچی گفت: "راست میگه". نوبخت به احمد گفت: "شما کلی شاهد دارین که دیروز اینجا بودین. من عذر می‌خوام که رفتارم باعث شد شما فکر کنین بهتون مشکوکم. بهتره حرف‌های شما و شهود رو صورتجلسه کنم". سپس از کیف کاغذی بیرون آورد و عینکش را به چشم زد اما آن را برداشت و جلو نور گرفت و گفت: "عینکم از بس کثیفه، نمیشه چیزی دید". و خواست آن را با کاغذ پاک کند. احمد از جیبش دستمال بیرون آورد و به نوبخت داد تا عینکش را پاک کند. نوبخت تشکر کرد و پس از پاک کردن عینک، به احمد گفت: "انگار دکتر صادقی مقداری از ثروتش رو به اسم شما سند زده... همین خودش نشون میده که شما هیچ انگیزه‌ای واسه کشتن دکتر نداشتین". احمد گفت: "متشکرم که منو باور کردین... ضمناً اصلاً خبر نداشتم که دکتر چیزی به اسمم کرده باشه". نوبخت گفت: "به نظرم راز این قتل توی فیلم یا عکسی بوده که قاتل دوست نداشته کسی اونا رو ببینه. احتمال میدم قاتل فقط به همین دلیل دکتر رو کشته". احمد گفت: "حتماً آدم کثیفی بوده و دکتر ازش فیلمی داشته که می‌تونسته آبروی اونو ببره". نوبخت گفت: "ممکنه حق با شما باشه. ضمناً من شما رو به اتهام قتل دکتر صادقی بازداشت می‌کنم". احمد حیران شد و گفت: "من رو بازداشت می‌کنین؟ به چه دلیل؟" نوبخت گفت: "......."

پس از اینکه نوبخت مدرکش را نشان داد، شیوا را هم به جرم شهادت دروغ راهی بازداشتگاه کرد.

هوش آزمایی

جوابِ معمای این هفته زیاد سخت نیست. داستان را با دقت بخوانید و مراقب باشید گرفتارِ ردِ گم کنی‌ها نشوید و یک راست سراغ این جواب بروید که نوبخت از کجا فهمید احمد قاتل است. ده روز وقت دارید که جواب خود را همراه با نام و نام شهرتان به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید. امیدوارم نام شما از گردونه‌ی قرعه کشی بیرون بیاید و یادگاری ما به شما تقدیم شود.

اطاعت از خداوند، محکمترین ریسمان است
●امام علی(ع)

فرهاد عشوندی

محمد خاکپور

در گذر راسته بازار، ساعت می‌فروختم

او بی‌شک یکی از یاران محبوب تیم ۹۸ ایران بود با ریش پروفسوری، رفتاری آرام و متین و حضوری مستحکم در خط دفاعی تیم ملی فوتبال ایران. این مدافع مستحکم تیم ملی، پاس و پرسپولیس اما خیلی زود از یادها رفت. او مسیر زندگی‌اش را در آمریکا ادامه داد. خاکپور، پسر خانواده‌ای مذهبی به آمریکا رفت و ۱۴ سال آنجا ماند. سبکی دیگر از زندگی را برای خود برگزید و به یکباره بازگشت. حالا او سرمربی تیم ملی امید ایران است؛ تیمی که قرار شده رویای المپیکی شدن ایران را محقق کند.



چطور شد بعد از این مدت طولانی محمد خاکپور حاضر شد بیاید و این مسئولیت سخت را قبول کند؟

هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره به فوتبال برگردم. اگر به این شکل هم انجام نمی شد، برنمی گشتم. تنها دلیل اصلی یا شاید می شود گفت اولین دلیل اصلی برگشتن من، حضور آقای کاشانی بود که از دوستان قدیمی‌ام هستند. ایشان به من محبت داشتند و از من خواستند این مسئولیت را قبول کنم. بعد از حدود یک هفته، ده روز رفت و آمد و صحبت با ایشان قبول کردم. بالاخره به حاج حبیب نمی‌شود نه گفت. ایشان اصرار داشتند من حتماً باشم. این بود که قبول کردم ولی هیچ موقع فکر نمی کردم به فوتبال برگردم چون فضای آن را دوست نداشتم. بعد از ورود به تیم، جوان‌هایی را دیدم که چقدر استعداد دارند، باهوشند و انگیزه دارند ولی خوب هدایت نمی شوند. همین یک انگیزه مضاعف به من داد که بیشتر علاقه‌مند شوم و دوباره به کار کردن برگردم.

محمد خاکپور یکی از چهار یا پنج نفر محبوب تیم ۹۸ بود. یعنی هم وزنه بود و هم محبوب. می توانست حتی فوتبالش را ادامه دهد و در یک قدمی کاپیتانی تیم ملی بود اما یکباره تصمیم گرفت برود. چه اتفاقی افتاد؟

مسابقات بازی‌های آسیایی بانکوک در سال ۹۸ را برای تیم ملی به میدان رفتیم و قهرمان آسیا شدیم. پس از آن برای ادامه فوتبال به لیگ حرفه‌ای آمریکا رفتم. در همان مقطع قرار شد تیم ملی ما به آمریکا بیاید و در تورنمنت ال جی با تیم‌های مکزیک گواتمالا و آمریکا بازی کند. آن زمان من دقیقاً ۲۹ ساله بودم و می توانم به جرات بگویم در بهترین شرایط فیزیکی و فوتبالی بودم ولی مسئولین تیم یا مسئولین آن زمان طوری رفتار کردند که معلوم بود به من نیاز ندارند. یعنی از نوع برخوردشان یا در بازی گذاشتن و نگذاشتن بازیکنان، احساس کردم اعتقادی به این ندارند که با تیم ادامه بدهم. این بود که بدون سر و صدا بعد از آن تصمیم گرفتم دیگر برای تیم ملی بازی نکنم.

چون شما حرف نزدید هیچوقت مطرح نشد که چرا رفتید. بعد از احمدرضا عابدزاده، اگر می‌ماندید، منطقی این بود که بازوبند کاپیتانی ببندید و و کلی رکورد جابجا کنید؟

من همیشه و در همه کارهایی که انجام دادم، اعتقادم این بود که سعی کردم به من نگویند برو. یعنی جایی که احساس کردم ممکن است از من می خواهند که بروم، خودم زودتر رفتم. در اوج آمادگی هم بودم. گفتم اگر در این زمان از فوتبال ملی خداحافظی کنم قطعاً می توانم خاطره بهتری در اذهان بگذارم تا این که به جایی برسم که شاید مثلاً در استادیوم به من بگویند بس کن ورها کن و... این بود که با خودم کنار آمدم و این خیلی سخت بود.

در ۲۹ سالگی تا ۳۵ سالگی، در دورانی که بازی‌های ملی زیاد می‌شد و حتی محمد خاکپور می توانست رکورد بازی‌های ملی را بشکند و خیلی اتفاقات متفاوتی رخ دهد...

سوء تفاهم نشود ولی من نسبت به بقیه متفاوت فکر می کنم. هیچ زمانی بازوبند کاپیتانی برایم اهمیت نداشت. چون رفتارم همیشه مثل یک کاپیتان بود. یعنی الان با همه هم دوره‌های من صحبت کنید یا هر موقع من را ببینند، می گویند این کاپیتان ما بوده. کاپیتانی فقط بازوبند نیست. شما می توانی با رفتار و شخصیت خود روی تیم تاثیر بگذاری. خیلی‌ها هستند که بازوبند را می بندند ولی یک نفر دیگر در زمین تیم را هدایت می کند. رکورد هم برایم مهم نبود. هیچ وقت هم دنبال مصاحبه و تلویزیون رفتن و کارشناسی کردن و توی چشم بودن نبودم.

با این روحیه باید موزیسین یا نویسنده می‌شدید نه فوتبالیست!

در مسابقات جام ملت‌های ۹۶، سفیر ایران در امارات به من می گفت به شما بیشتر می خورد دیپلمات باشی تا فوتبالیست. شاید باید می‌رفتم دنبالش!

بعد از تیم ملی، برای ادامه زندگی آمریکا را انتخاب کردید. یک بچه مذهبی با عقاید کاملاً مذهبی، در کشوری که خیلی با هنجارهای مذهبی جور نیست. این پارادوکس در زندگی و باورهای شما نبود؟

نه. نرفته بودم که بمانم. زمانی که من آنجا فوتبال را شروع کردم، همان سال پسرم به دنیا آمد. بازی هم می کردم و شرایطم هم خوب بود. من در کارها خیلی منظم هستم و این نظم را آنجا خیلی خوب می‌دیدم. اینکه همه به حقوق هم احترام می گذاشتند. این رفتار برایم جذاب بود و این باعث شد دوست داشته باشم بچه‌هایم در چنین محیطی رشد کنند. باافتخار می گویم، همسرم همه جا محجبه است. یعنی اینجا و آنجا برایش فرق نمی کرد. ضمن اینکه باید این حقیقت را بگویم که آمریکایی‌ها خیلی بیشتر به ما احترام می گذاشتند. به خاطر حجاب همسرم، آمریکایی‌هایی که با من رفت و

آمد داشتند، خیلی احترام می گذاشتند چون می گفتند این اعتقاد است. می گفتند در آمریکا همه می توانند آزاد باشند ولی شما چون اعتقاد داری، این کار را انجام می دهی. این خیلی فرق می کند با زمانی که مجبوری. شرایط خوبی داشتیم و ادامه تحصیل و زندگی دلایل اصلی ماندن من بود.

مشکل یا برخوردی با مردم آنجا نداشتید؟ به خصوص با جوی که بعد از یازده سپتامبر در آمریکا به وجود آمد؟

من هیچ وقت تجربه بدی در این زمینه نداشتم. با جماعتی که در ارتباط بودم، همه چیز متقابل بود. ما باید مردم آمریکا را از دولت آمریکا جدا کنیم. حتی گاهی از من می پرسیدند اهل کجایی، می گفتم ایران. می گفتند کدام ایالت است؟ یعنی حتی نمی دانستند یک کشور دیگر است. فکر می کردند از ایالت‌های خودِ آمریکاست. تا این حد. خیلی مردم ساده و عادی هستند. زندگی روزمره‌شان را می گذرانند و مثل ما تمام وقایع سیاسی و اقتصادی را دنبال نمی کنند. شما نمی توانی با یک آمریکایی ده دقیقه در مورد سیاست یا اقتصاد صحبت کنی. اصلاً نمی فهمد و برایش قابل قبول نیست. خیلی راحت بدون سیاست زدگی، زندگی می‌کنند .

جایی که بودید از ایرانی‌ها هم خیلی دور بودید...

من تقریباً تمام این ۱۴ سال با جامعه ایرانی هیچ ارتباطی نداشتم. آنجا باشگاهی که تاسیس کردم نزدیک به ۱۷۰-۱۶۰ بازیکن آمریکایی داشت. من چند بازیکن داشتم که چند نفرشان به دانشگاههای خوب آمریکا رفتند و یک نفرشان به لیگ حرفه‌ای آمریکا اضافه شد. چون آنجا سیستم فرق می کند. در باشگاههای جوانان تمام خانواده‌ها سرمایه گذاری می کنند، برای اینکه بچه‌هایشان به دانشگاههای خوب برسند. به دنبال این نیستند که فوتبالیست خوب شوند. می خواهند بتوانند بورسیه دانشگاه بگیرند. این بورسیه‌ها را می توانند از طریق ورزش حرفه‌ای هم بگیرند.

چه شد که تصمیم گرفتید برگردید؟

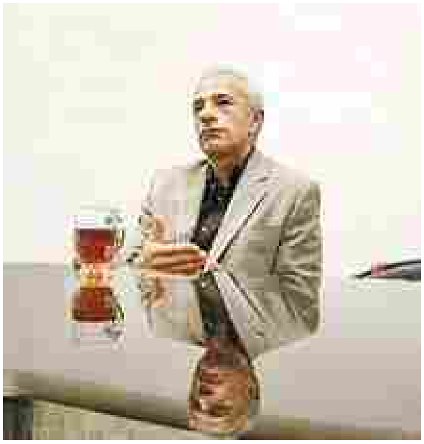
دو چیز خیلی تاثیر داشت. یکی پدر و مادرم که هم وضع جسمانی و هم وضع روحی خوبی نداشتند. پدرم باید عمل قلب باز انجام می داد؛ مادرم هم یک مقدار از دوری ما ناراحت بود. یک روز با همسرم که صحبت می کردم، بحث این شد که گفتم نمی خواهم جوری شود که بعداً پشیمان شوم و بگویم می توانستم بمانم اما نماندم. دومین دلیل هم بچه‌ها بودند. چون خیلی برایشان سخت بود. پسر بزرگتر من که الان ۱۵ ساله است، از مدرسه که می آمد می گفت مثلاً این همشاگردی من خانه پدربزرگش رفته یا خاله‌اش آمده، ما چرا نمی توانیم برویم یا آنها چرا نیستند. اصلاً فامیل من را ندیده بودند. فقط یک بار آمده بودیم ایران. دوست داشتم بچه‌ها بیایند اینجا فارسی را یاد بگیرند و بفهمند خانواده چیست. الان پسر بزرگم بعد از این ۴ سالی که اینجا بودیم، دوباره برای تحصیل برگشته و پسر کوچکم اینجاست.

در بازگشت‌تان در این مدت، مدام از فوتبال و بدی‌هایش گفتید. چرا؟

زمانی که آمریکا بودم، دورادور می شنیدم که فضای فوتبال بد شده ولی تصور من این بود که همیشه فوتبال حاشیه داشته. اما وقتی برگشتم و یک مقدار نزدیک شدم، فهمیدم اصلاً این از حاشیه گذشته. متر و ملاکی برای انتخاب هیچ کسی وجود ندارد. متر و ملاک دیگر تجربه، کارایی، تحصیلات و سواد نیست. ملاک فقط رابطه است و در این رابطه چقدر منافع باید مرتفع شود. این اصلاً برای من قابل قبول نبود و دوست نداشتم وارد این فضا شوم.

شما تحصیلات داشتید. دوره مربیگری دیده بودید ولی شو آف برای حضور در فوتبال نداشتید. یک دوره کوتاه در استیل آذین و دیگر هیچ!

سال ۶۹-۶۸ روزنامه ابرار در مورد من تیتر زده بود "فوتبالیست ضد رسانه‌ای". چون اصلاً اهل رسانه نبودم، اهل عکس نبودم. وقتی هم برگشتم، با جامعه مطبوعاتی زیاد ارتباط نداشتم و هیچ زمان هم علاقه نداشتم آن ارتباط برقرار شود. سعی نکردم آن شو آفی که شما می گویید ایجاد شود چون نمی خواستم بیایم و درگیر فوتبال شوم. در یک مقطع کوتاه، آن هم براساس اینکه آقای پروین از من درخواست کردند،



آمدم. در حقیقت با یک جمله من را مجبور به پذیرش آن مسئولیت کردند و قبول کردم.

نمی‌خواهید آن درخواست ویژه را بگویید؟

ایشان یک جلسه‌ای با من گذاشتند و تیم استیل آذین را پیشنهاد دادند. من در همان جلسه به ایشان گفتم هیچ علاقه‌ای ندارم به فوتبال برگردم. ایشان احساس می کردند به محض اینکه به من بگویند، قبول می کنم و حتی گفتند خیلی‌ها الان دست و پا می‌شکنند که بیایند اما من گفتم علاقه‌ای ندارم چون کار من نیست. بعد از چند روز دوباره جلسه دیگری گذاشتند و به من گفتند مگر تو شاگرد من نبودی؟ من به تو می گویم بیا سه ماه چهار ماه برو و جهنم. گفتم اگر شما استاد مایی و می گویی، چشم ولی اگر می خواهید من بیایم، باید اجازه بدهید من کار خودم را انجام بدهم. کسی در کار من دخالت نکند. علی آقا به من گفت شما از فردا برو، من دیگر از فردا نمی آیم. تیم برای شما. گفتم من تیم را نمی خواهم ولی جوری کار می کنم که خاص است و اجازه نمی دهم کسی دخالت کند. کار را شروع کردم و روزی که احساس کردم دقیقاً اولین بار می خواهد در کارم دخالت شود، بدون اینکه چیزی بگویم، تمرین را ترک کردم.

بعضی‌ها می گویند شما در این سال‌ها یک زندگی دیگری برای خودتان ساختید و این برایتان عادت شده که نیازی به فوتبال نداشته باشید...

نه، اینطور نیست. من همیشه از بچگی سخت کوش بودم. برای به دست آوردن هر چیزی خیلی تلاش کردم و زمان گذاشتم و عرق ریختم. اما اگر احساس کنم در کاری موفق نمی‌شوم، آن را دنبال نمی کنم. آن هم به این دلیل که می‌دانم برای کاری که قبول می کنم بیش از حد وقت می گذارم. تا زمانی که من فوتبال بازی می کردم، در فوتبال ما پول نبود و چیز خاصی به دست نیاوردم. ولی بعد از اینکه فوتبال را کنار گذاشتم، یک مقدار شم اقتصادی یا تجاری‌ام خوب بود. سعی کردم کار کنم و خیلی برای آن وقت گذاشتم و زحمت کشیدم و شرکتی را تاسیس کردم.

چون خیلی منظم هستید و تیک تاک ساعت برایتان جذابیت دارد؟ برای همین به دنبال کار فروش ساعت رفتید؟

من مدت‌هاست در کار ساعت هستم. حدود ۲۸-۲۷ سال پیش در بازار، در دست ساعت می‌فروختم .

زمانی که بازیکن بودید؟

بله. همان زمانی که بازیکن پاس بودم، در گذر راسته بازار ساعت می فروختم. همین بازار ۱۵ خرداد که الان مترو آنجاست. با یکی از دوستانم که همکلاس و هم محله‌ای بودیم، این کار را آن زمان انجام می دادیم. بعد درگیری‌ام در فوتبال بیشتر شد و از آن جدا شدم. ولی وقتی که دوباره به ایران برگشتم، وارد این کار شدم و چون وقت برای این کار زیاد گذاشتم (نزدیک به یک سال و ۴ ماه فقط روی این کار تحقیق کردم) با همان دوست دوران مدرسه‌ام دوباره کار را شروع کردم و الان هم خب بد نیست.

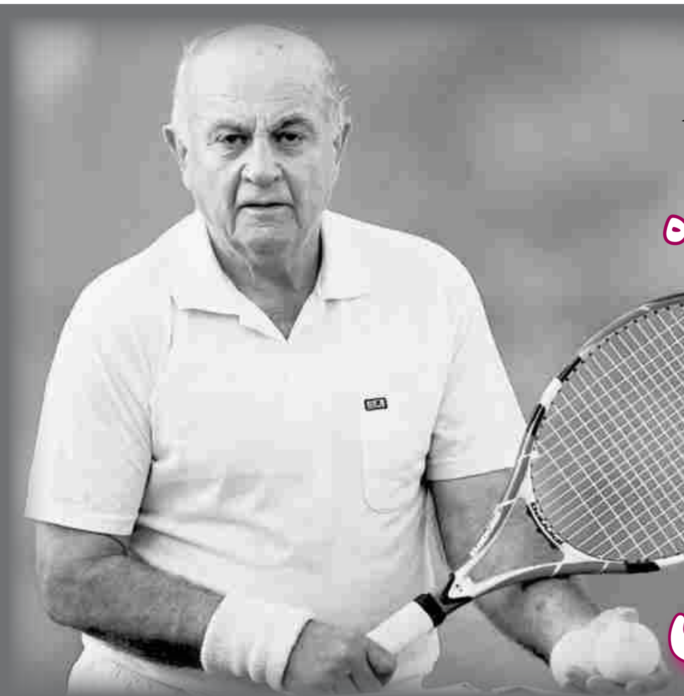
کلاً به کار تیمی عقیده دارید. همیشه یک زوج داشتید. اول زوج‌تان با شریک ساعت فروش، بعد زوج‌تان با استیلی و حالا هم حاجی مایلی کهن !

به هر حال دو تا فکر بهتر از یک فکر است.

این همه پای محمد مایلی کهن ایستادن شما خیلی پیام داشت. یعنی کسی را نداشتیم که بگوید من تا پای زندان هم با استادم می‌روم، در حالی که آن دورانی که مایلی کهن از تیم ملی رفت، خیلی به نظر نمی‌رسید.

من و حاج آقای مایلی کهن در این ۱۴-۱۳ سالی که آمریکا بودم، شاید ۱۵ دفعه هم با هم تماس نداشتیم. معمولاً هم اگر مناسبتی بود، یک زنگی می‌زدم. این چند سالی هم که ایران بودم ارتباط خاصی با هم نداشتیم ولی ایشان همیشه معلم و استاد من بوده و همیشه احترامش بر من واجب است و آنجایی که احساس کردم باید باشم، بودم.

کارهایی هست که دیگران هم می‌توانند انجام دهند، آن را انجام نده کاری را بکن که فقط تو می‌توانی انجامش بدهی ● آندره ژید



به قلم: حمیدرضا صدر

به مناسبت درگذشت عارف قلی‌زاده

یادت بخیر شماره ۵ تسلیم نشدنی

سال گذشته جعفر نامدار وداع کرد و رفت و یک سال قبل(۱۳۹۲) بیوک جدیکار خداحافظی کرد و حالا عارف قلی‌زاده. هر سه نفر آنها وقتی تیم ملی ایران در آذر ۱۳۳۵ برای انجام چهار دیدار راهی شوروی شد، کنار هم بازی می‌کردند. تیمی به رهبری مایوفسکی که در اولین دیدارش در ایروان برابر اسپارتاک ارمنستان به میدان رفت و به تساوی ۲ـ۲ دست یافت. دیداری که در ایروان از رادیو به صورت مستقیم پخش شد. دیدار بعد با دینامو تفلیس و بعد با جوانان تفلیس بود و در هردو بازی، تیم ایران با نتیجه ۳ بر صفر شکست خورد. چهارمین بازی هم با منتخب آذربایجان شوروی به پیروزی ۲-۱ ایران انجامید.

عارف در قلب دفاع، جلوی امیر آقا حسینی، سنگربان ایران بازی می‌کرد. سایر بازیکنان عبارت بودند از محمود بیاتی، امیر عراقی و امیر مسعود برومند. عارف هجده ساله بود که پیراهن ملی را بر تن کرد. مدافعی سرسخت با اندامی برتافته که از نبردهای تن به تن بیمی به دل راه نمی‌داد .

عارف قلی زاده در ۱۳۱۷ در بادکوبه به دنیا آمد. پدرش، علی قلی اف یکی از تجار ایرانی تبار موفق بود و مادرش نجیبه خانم بود. دولت کمونیستی خانواده قلی اف را مجبور به ترک شوروی کردند. آنها راهی تبریز شدند و از آن جا که ترکیب "اف" در ایران ممنوع شده بود، پسوند "زاده" را برگزیدند. عارف قلی زاده شش برادر داشت و یک خواهر. آنها در هفت سالگی عارف راهی تهران شدند و در خیابان سپه تهران سکنی گزیدند و عارف خردسال در زمین‌های خاکی سنگلج با فوتبال آشنا شد. معلم ورزش مدرسه مهیار او را به علی دانایی فرد در باشگاه دوچرخه سواران معرفی کرد و دانایی فرد، قدرت جسمی عارف و توپ گیری و ضربه‌هایش را فوق‌العاده یافت و پرواز ورزشی عارف آغاز شد. عارف در دوازده سالگی به دوچرخه سواران پیوست.

او ابتدا به عنوان مدافع چپ بازی کرد، سپس در قلب دفاع تاج هم جای گرفت. او شماره ۵ را بر تن کرد. از نبردهای او با ستاره‌های شاهین قصه‌ها می‌گفتند. مثل نبرد خشن دو تیم در اردیبهشت ۱۳۳۷ در امجدیه. جایی که قلی زاده برابر پرویز دهداری و امیر مسعود برومند، دو شاهینی تیزپا و قوی پنجه با قدرت بازی کرده بود. ضربه زده و ضربه خورده بود. او را با قدرت جسمی بالا، تمرکز فراوان و البته درگیری‌هایش که آمیخته به شور فراوان بود، می‌شناختند. چنان که در بازی تکراری دو تیم پاییز همان سال که تاج با دو گل برابر شاهین شکست خورد، توپ را اواخر بازی با خشم به دل تماشاچیان کوبید تا واکنش آنها را برانگیزد... او بود که در دیدار جام حذفی بهار ۱۳۳۸ پس از جلو افتادن ۲-۱ شاهین، با سوت پایان نیمه اول با داود نصیری داور میدان به بحث و جدل پرداخت و خارج از میدان، همراه همبازی‌اش پرویز کوزه کنانی اخطار گرفت. اعلام خبر اخطار گرفتن این دو از بلندگوهای امجدیه در آغاز نیمه دوم یکی از بدعت‌های نامتعارف به‌شمار می‌رود. تاج آن دیدار را به تساوی ۲ـ۲ کشید و نمایش جانانه عارف در بازی تکراری زیر بارانی سیل آسا در زمین گل زده امجدیه که به تساوی بدون گل انجامید، ادامه پیدا کرد.

وقتی تیم ملی راهی بازی‌های آسیایی ۱۹۶۱ دهلی در هند شد، او به دعوت حسین صدقیانی، یکی از مردان دفاع بود. اولین دوره بازی‌های آسیایی که تیم‌های فوتبالش از ایران، هند، اندونزی، افغانستان، برمه و ژاپن آمده بودند. جایی که ایران از سد برمه و ژاپن و گذشت و برابر هند با یک گل مغلوب شد و بازیکنان مدال برنز بر گردن آویختند.

عارف گل‌های کم‌شماری زد ولی یکی از آنها را با شیرینی فوق‌العاده‌ای توصیف می‌کرد. باشگاه تاج در جمعه ۲۰ آبان ۱۳۳۹ برابر کاستاریکا به میدان رفت. کاستاریکا در دیدار پیش ۷ گل به شاهین زده بود و همه با بیم از حمله این تیم حرف می‌زدند. تاج در یازده دقیقه سرگیجه‌آور یک گل زد و دو گل دریافت کرد. سپش خطایی به سود تاجی‌ها اعلام شد و مدافع **شماره ۵ تاج** پشت توپ ایستاد. او عارف بود که ضربه‌اش را از فاصله بیست و پنج متری نواخت. نواخت و توپ با شلیکی موشک وارش، وارد دروازه کاستاریکا شد: ۲ـ۲. آن ضربه بهترین گل بازی بود، هرچند که تاج سرانجام ۴-۲ شکست خورد. احتمالاً کلیدی‌ترین گلی که عارف زد، در زمستان ۱۳۴۱ بود. جایی که تاج با ضربه پنالتی او در آخرین روز رقابت‌ها برابر شعاع سختکوش و بزرگ به تساوی ۲ـ۲ دست یافت و قهرمان باشگاه‌های تهران شد. عارف آن روز به عنوان کاپیتان جلو رفت و جام قهرمانی را از حسین مبشر گرفت و بالا برد و این نشانه پایان راه فوتبال او و هم به‌شمار می‌رفت... او سال بعد در ۱۳۴۲ کفش‌ها را آویخت، وقتی که ۲۵ سال داشت، فقط ۲۵ سال. عارف راهی سوییس شد تا اندوخته‌هایش را بیشتر کند .

آشنایی شخصی‌ام با عارف، پیشترها در دهه ۱۳۶۰ رقم خورده بود. دوشنبه شب‌های هر هفته با او و جمعی از بزرگان قدیمی فوتبال ایران جمع می‌شدیم و فوتبال بازی می‌کردیم. دیدارهایی بسیار جدی و پر تب و تاب که عارف با اندام برتافته و ضربه‌های محکمش در دفاع همه را به نبرد می‌طلبید. پس از آن هر بار از خیابان گاندی که محل کارش مشرف به بزرگراه قرار داشت، عبور می‌کردیم به دیدارش می‌شتافتیم تا با چهره صمیمی و کلام گرمش به ما امید دهد. چهار سال پیش که گفت‌وگو با قدیمی‌های فوتبال ایران را آغاز کردم، عارف قلی زاده اولین نفر به‌شمار می‌رفت. در محل کارش حرف زدیم. تصاویر دوران فوتبالش دیوار پشت سرش را پر کرده بودند. همین حالا نشسته‌ام و به تکه‌هایی از آن گفت‌وگو گوش می‌کنم. گوش می‌کنم و صدای گرم عارف با لهجه آذری‌اش را می‌بلعم .

قرارداد کی‌روش لو رفت

از سوی منتقدان این بحث بارها و بارها مطرح می‌شود که فدراسیون فوتبال، اشتباهات و ضعف‌های مدیریتی خود را با عقد قرارداد با کارلوس کی‌روش پنهان می‌کند. در همه جای دنیا بر اساس قوانین کشورها، مالیات را برای درآمد حاصله در نظر می‌گیرند، اما در قرارداد کارلوس کی‌روش با فدراسیون فوتبال، از همین موضوع ساده می‌توان به نتیجه‌ای کلی درباره نوع بستن قرارداد بین طرفین پی برد. بله! مالیات بر عهده فدراسیون فوتبال است. رقمی بیش از یک میلیارد تومان، آن هم سالانه! در شرایطی که درآمد برای کی‌روش است، پرداخت مالیات قرارداد بر گردن فدراسیونی است که در این خصوص نباید تعهدی داشته باشد، چرا که **پرداخت مالیات با کسی است که پول را دریافت می‌کند نه مجموعه‌ای که پول قرارداد را پرداخت می‌کند**.

نکته قابل توجه اینجاست که **همین مدیریت حاکم بر فوتبال ایران، در ابتدای فصل گذشته، با ابلاغ یک دستورالعمل تمامی باشگاه‌ها را از پرداخت مالیات بازیکنان و مربیان خود منع کرد. اما خود مالیات قرارداد کی‌روش را بر عهده گرفته است**. آن هم در شرایطی که هیات رئیسه فدراسیون فوتبال به خاطر غیر قانونی بودن این کار، دو بار پیشنهاد کفاشیان برای تصویب پرداخت مالیات کی‌روش را رد کرده بود.

این قرارداد بدون شک نمونه‌ای بارز از فدراسیونی است که نه برنامه استراتژیک حرفه‌ای و استاندارد برای خود دارد و نه ساختاری که این مجموعه را به چنین برنامه‌ای برساند! نتیجه‌اش هم می‌شود عقد قرارداد با یک مربی بزرگ چون کارلوس کی‌روش و رفتن زیر بار تعهداتی که در نوع خود عجیب و غریب است. برای مثال، علی کفاشیان در حاشیه مذاکرات خود با کی‌روش برای تمدید قرارداد این مربی رسماً اعلام کرده بود و به دلیل اینکه ایران را دوست



دارد، حاضر شده که با رقم چهار سال اول قرارداد در ایران بماند. اما واقعیت به شکلی دیگر است. در واقع مهندسی تمدید قرارداد باعث شد که واقعیت از چشم منتقدان دور بماند. داستان پرداخت مالیات از همان اول یکی از مباحث اختلافی طرفین بود. به این صورت که اگر قرار می‌شد مالیات را خود کی‌روش پرداخت کند، مبلغ قرارداد او با افزایش قابل توجهی روبرو می‌شد که بدون تردید با اعتراض همگان مواجه می‌شد. اما در آن مقطع یک راه‌حل برای این اتفاق پیدا شد. فدراسیون فوتبال رقم قرارداد کی‌روش را از دلار به یورو تبدیل و اعلام کرد که کی‌روش با رقم قبلی حاضر شده قراردادش را امضا کند و در ایران بماند. در شرایطی که با همین تبدیل واحد پولی قرارداد از دلار به یورو، رقم قرارداد افزایش ۱۵ تا ۲۰ درصدی پیدا کرد. از طرفی فدراسیون زیر بار تعهد پرداخت مالیات کی‌روش رفت که طبق فرمول مالیاتی کشور، سالانه چیزی حدود ۳۰ تا ۴۰ درصد یک میلیون و چهارصد هزار یورو را باید به اداره مالیات بپردازد. شاید فدراسیون در آن روزها هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد که این مساله روزی برای همگان آشکار و داستان مالیات به بزرگ‌ترین بحران این قرارداد تبدیل شود. **کی‌روش برای عقد این قرارداد از دو مشاور حقوقی بین‌المللی استفاده کرد. اما از نحوه نگارش این قرارداد کاملاً پیداست که هیچ حقوقدانی فدراسیون را در تنظیم مفاد این قرارداد همراهی نکرده است** که اگر این اتفاق افتاده بود، وکیل حقوقی آشنا با قوانین مالیاتی کشور، رسماً جلو زیر بار رفتن این تعهد را می‌گرفت و اعلام می‌کرد که پرداخت مالیات قرارداد توسط فدراسیون تخلف آشکار و خلاف قوانین مالیاتی کشور است.

قضاوت با مردم: امتیازدهی یا امتیازگیری؟ با مطالعه بخشی از تعهدات کی‌روش و فدراسیون نسبت به یکدیگر در قرارداد فی‌مابین شاید به جواب این سوال برسید.

جان جوانی در جام جهانی!

تیم ملی کشتی آزاد کشورمان موفق شد با پیروزی ۵-۳ مقابل میزبان قدرتمندش قهرمانی رقابت‌های جام جهانی کشتی آزاد را در لس آنجلس کسب کند تا برای چهارمین دوره متوالی بر کشتی جهان آقایی کند. تیم ملی کشورمان که با حضور مهره‌های جوان کم تجربه به نظر می‌رسید، همگان را غافلگیر کرد و با کشتی‌های دیدنی رقبای قدرتمند را یکی پس از دیگری به زانو درآورد و ششمین بار قهرمان جهان شد. پیروزی ۸ـ۰ مقابل بلاروس، ۷-۱ مقابل تیم‌های ترکیه و آذربایجان و در نهایت پیروزی ۵-۳ مقابل آمریکا نتایجی بود که دلاورمردان کشتی ایران به‌دست آوردند و ثابت کردند که بزرگی کشتی و آقایی کشتی ایران همچنان ادامه خواهد داشت. حضور جوان‌ها در کنار با تجربه‌ها خوب جواب داد. البته مهم‌ترین نکته تیم ملی حضور چهره‌های جوان و گمنام بود که بر خلاف انتظار، بهترین‌های رقابت‌ها هم بودند.

یکی از آنها، بهنام احسان پور کشتی گیر بهشهری و ۶۱ کیلویی ایران بود. او که تا قبل از این رقابت‌ها حتی برای ایرانی‌ها کمتر شناخته شده بود، مقابل بزرگان این وزن که قهرمان جهان، المپیک و اروپا بودند، به پیروزی رسید و نشان داد که بی‌شک در آینده می‌تواند در جمع نامداران تاریخ کشتی ایران قرار بگیرد. پیروزی او در مقابل حاجی علی اف قهرمان جهان که به سختی و با تلاش فراوان به‌دست آمد، نقطه اوج کار او بود و راه را برای پیروزی مقابل آذربایجان و حضور در فینال هموار کرد. **احسان پور به عقیده خیلی‌ها بهترین کشتی گیر جام جهانی بود و با ثبات مثال زدنی‌اش، مقابل هیچ رقیبی زانو نزد و همه را با اقتدار شکست داد.**

اما تنها بهنام نبود که در این رقابت‌ها برای ایران درخشید. دیگر دوبنده پوش جوان ایران کسی نبود جز حسن یزدانی. کشتی گیر ۷۰ کیلو ایران که تنها



نماینده ایران در این وزن بود. او خیلی محکم و پرقدرت نشان داد و ثابت کرد که اعتماد خادم به جوان‌ها در کنار با تجربه‌ها درست بوده و آینده‌سازان کشتی ایران می‌توانند به زودی در صدر برترین‌های وزن خود قرار بگیرند و در وزن خود آقایی کنند. اوج کار یزدانی در دیدار پایانی بود که در دیداری حساس و تعیین کننده، حریف پرقدرت خود نیک مانابل را البته به سختی اما به هر ترتیب شکست داد و یکی از ارکان اصلی بُرد و قهرمانی ایران شد. در کنار این دو جوان آینده‌دار می‌توان به مرتضی رضایی قلعه و محمد حسین محمدیان هم اشاره کرد که در حد و اندازه خوبی ظاهر شدند و به بزرگان کشتی راحت باج ندادند و نشان دادند که جایگزین‌های خوبی در ۹۷ و ۷۴ کیلو برای رضا یزدانی و صادق گودرزی هستند.

به هر حال آینده روشنی برای کشتی ایران تصور می‌شود و امیدواریم در آینده باز هم بهنام احسان پورها و حسن یزدانی‌های دیگری به کشتی تزریق شوند و از همین محصولات فعلی نیز درست استفاده شود و شاهد مدال آوری آنها در آسیا، جهان و المپیک نیز باشیم تا پرچم ایران در هر نقطه جهان بالاتر از کشورهای دیگر باشد.

اگر وجود خار در گل، مایه اندوه ماست، وجود گل در کنار خار باید مایه شادی ما باشد • گوته

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

تشکر و قدردانی و تبریک روز معلم، از مدیر مدرسه غیر دولتی دانشمندان فردا منطقه ۹ تهرانسر آقای مرتضی فلاحی و معاونین محترم خانم اوغلی خانی و خانم حرسی و معلم محترم پایه دوم ابتدایی سرکار خانم افشار

اولیای ماهان اجدادی

معلم عزیز آقای رستم نژاد، سپاسگزار معلمی چون شما هستیم که اندیشیدن را به ما آموختید نه اندیشه‌ها را ۱۲ اردیبهشت روزتان مبارک

بچه‌های کلاس

زیباترین ترانه زمینی آهنگ تپش قلب فرشته آسمانی است، قدم‌های کوچک این فرشته آسمانی پر از خیر و برکت باشد

تقدیم به نوه‌های عزیزم رضا و منیژه (میلانی)

آقا میثم عزیز، پسر مهربانم، موفقیت را در امر کشاورزی، دامداری و پرورش شترمرغ تبریک و تهنیت می‌گوییم، امیدواریم همیشه موفق و پایدار و سلامت باشی

پدر و مادرت محسن و نرگس زندی پور ـ زنجان

بابا جلیل، بهترین صدای دنیا، صدای تپش قلب توست به پاس تمام زحماتی که برای ما می کشی بر دستان پر مهرت بوسه عشق می‌زنیم، پیشاپیش روز پدر را به شما تبریک می گوییم

فرزندانت فرناز، علی، ارشیا رهنوردی ـ تبریز

مادر عزیز و دوست داشتنی من، روز مادر همیشه برایم عزیز بوده و هست، اما با وجود تو فرشته آسمانی هر روز من روز مادر است، دوستت داریم

فرزندانت فرناز، علی، ارشیا رهنوردی ـ تبریز

نازدانه‌ام امیر کوچولو، بودنت، صدایت و لبخندت را بی‌نهایت دوست دارم. سالروز آمدنت در زندگی‌ام را با تمام وجودم، تبریک می گویم

خاله آتی احمدی ـ فسا

همسر عزیزم، مرتضی جان، بهانه زندگی‌ام، قلب مهربان و پاکت، عشق و آرامش را به من هدیه داد و عاشقانه دوستت دارم

همسرت فرناز رهنوردی ـ تبریز

ژاله مهربان، دختر عزیزم، دوم اردیبهشت سی و چهارمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار خوب و در کنار همسر و دختر نازت زندگی شادی داشته باشی

مادرت محبوبه متولی ـ مشهد

همسر عزیزم شهرام، (بهمن) تمام لحظه‌های عمرم به در رقه نفس کشیدن تو، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم ورق خوردن دومین برگ سبز زندگیمان را به تو تبریک می گویم

همسرت شیلا قدمی عربی ـ بابل

سیمین جان، همسر عزیزم، سوم اردیبهشت، چهل و یکمین سالروز تولدت مبارک. امیدوارم خداوند وجود نازنینت را همیشه در صحت و سلامت نگه دارد

همسرت سیدرضا موسوی ـ همدان

شراره عزیزم، دختر نازم، قدم نورسیده‌تان (شرمین کوچولو) به شما و داماد گلم مبارک

مادر و پدرت مژگان و محمدرضا ایلخان ـ آبادان

مهلا جان، تو هدیه‌ای هستی از طرف خداوند به ما، گل همیشه بهارم میلادت مبارک

باباعلیرضا و مامان نجمه و حسین بخشی ـ اصفهان

بدینوسیله از همکاری و مساعدت و راه‌اندازی کار مردم که توسط سرکار خانم نداجوکار و آقایان محمد شایانی و علیرضا مرادی در دفتر پستی کانون خیابان خالد اسلامبولی معمول می‌شود، کمال سپاسگزاری حاصل است

حبیب کریمی ـ تهران

صیدا جان، چهارم اردیبهشت دومین سال ازدواجتان را تبریک می گوییم، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار خوب و سلامت باشید

پدر جان و مادربزرگت محمد و منیره هویدایی ـ بندرانزلی

عمو جان، حاج حسین، خداوند همیشه پشت و پناهت باشد و وجودت را سلامت در کنار خانواده‌ات نگه دارد. باز هم از لطف و محبتتان متشکریم

برادرزاده‌ات سیدرسول رادکوه ـ اردبیل

خاله رخسار گلم، قدم نورسیده‌تان (شبنم خانم) به شما و خانواده محترمتان مبارک

خواهرزاده‌ات آزیتا بهبهانی ـ کرج

پسر عزیزم، میلاد جان، موفقیت را در دانشگاه در رشته مهندسی ارشد، تبریک می گوییم

پدر و مادر و برادرت محمود شیدا ـ شیراز

همسر عزیزم، مریم خانم، دوم اردیبهشت دومین سالروز پیوندمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم. دوستت دارم

همسرت امیرمحمد راسخ ـ اصفهان

مادر عزیزم، بانوی گل، شاهکار زیبای خلقت، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب تو و تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست، دوستت داریم سوم اردیبهشت تولدت مبارک

دخترت لیلا و نوه‌هایت مرجان و ملیکا و دامادت اسماعیل ـ زرین شهر اصفهان

دوست عزیز، کژان جان، بهترین اتفاق زندگی من دوستی با شماست، بهترین‌ها را از خداوند برای شما و پسر گلتان ماهان جان خواهانم

هستی امیدوار ـ شهرستان به بانات

رسول جان، زندگی معنای پیچیده‌ای ندارد، همین که تو در کنارم باشی، یعنی زندگی، تقدیم به شریک لحظه‌هایم، رسول من روزت مبارک

نامزدت فاطمه سهرابی ـ شاهین شهر اصفهان

بدین وسیله از فارغ التحصیلان سال‌های ۴۲ تا ۱۳۴۵ مدرسه دارالفنون دانشگاه علوم سیاسی و امور اجتماعی، مدیران و سردبیران و نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات، ساکنان مجموعه نور خیابان سبلان شمالی و افسران نیروی انتظامی (ناجا) که در مراسم تدفین و ترحیم مادرم **سرکار خانم خدیجه احمدی نراقی** حضور یافتند کمال تشکر حاصل است

حبیب کریمی ـ تهران

نیره عزیز، همسر مهربانم، اول اردیبهشت، بیست و هفتمین سالروز چشم گشودنت را تبریک می گویم. دوستت دارم بی‌نهایت

همسرت جمال ایزدی ـ کرمانشاه

همسر عزیزم، علی جان، از وقتی شریک زندگی‌ام شده‌ای، هر روز بیشتر از دیروز دوستت دارم، وجود نازنینت بهترین تکیه گاه و مهربانیت بزرگترین دلیل برای زنده بودن من است، روزت مبارک

همسرت زهرا ترکی ـ شهرری

رضا جان، همسر خوبم به ذهنم سپرده‌ام که غیر از تو به کسی فکر نکنم به چشمانم یاد داده‌ام که به جز تو نبینند و در روز مرد هدیه‌ام برای تو، قلبی است که تا ابد می تپد

همسرت زهرا شاه ملکی ـ شهرری

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر خرید در فروشگاه



ده اختلاف در تصویر کشتی حیوانات



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

تمرکز خودتان را روی برنامه‌های مهمتر زندگیتان گذاشته‌اید و چشم‌اندازهای بزرگتری را هم مدنظر دارید، ولی امیدوارم بر روی همه اشتیاقات و هیجان‌های خود اشراف بیشتری داشته باشید، زیرا علاوه بر اینکه آینده بهتری را به همراه خواهید داشت، آرامش زیبایی را هم تجربه خواهید کرد. به شرط آن که اطرافیان را نیازارید و بپذیرید که بعضی‌ها شما را چون خودشان می‌دانند و آزردن آنان یعنی آزردن خودتان. در ضمن در مورد موضوعی که قصد انجامش را دارید حتماً بیشتر فکر کنید.

اردیبهشت

کم کم دارید گرد و غبارهای ذهنی‌تان را کنار می‌زنید و به نوعی از دنیای رویا و خیال بیرون می‌روید و مسایلی را که همیشه شما و اطرافیانتان را می‌آزرد تحت کنترل می‌گیرید، اما گاه در مقابل فشارها کم می‌آورید و گاه به هدف می‌زنید در حالی که خوب می‌دانید اگر روی حرفتان بمانید و آن گونه عمل کنید که باید، به ناگه همه ابرهای تار از روی زندگی‌تان برداشته می‌شود و در آرامش مسایل را با وضوح بیشتری می‌بینید. در ضمن از اینکه در مورد خودتان حرف بزنید نهراسید که این برای شما کار کلیدی است.

خرداد

خوب است کمی به ذهنتان استراحت بدهید و کارهای حساب و کتابی با برداشت‌های سنگینی را به زمانی موکول کنید که آرامش بیشتری دارید و در مقابل برخی نشدن‌ها را لطف خدا بدانید که اگر چنین که می‌گویید می‌شد، بسیار کار شما هم سخت می‌شد و آن گاه آنچنان در میان دو انتخاب سخت قرار می‌گرفتید که شاید به خودتان هم لعن می‌کردید، در حالی که حالا آرامش دارید. پس اوضاع را به خودتان و دیگران سخت نگیرید و سعی کنید تغییراتی که در ذهنتان هست را به کار ببندید که موثر و ماندگارتر است.

تیر

با شناختی که از شما دارم و مطمئن هستم می‌توانید گلیم خود را خوب از آب بیرون بکشید یقین دارم تغییرات خوبی را هم در زندگی ایجاد خواهید کرد. به شرط آن که خیلی روی مسایل شخصی خاصی که خودتان می‌دانید تاکید نداشته باشید و بیشتر وقت خود را روی هدف‌هایی بگذارید که مدت‌هاست لاینحل رها شده و وقتی به عقب افتادگی آنها فکر می‌کنید خشم شما را به همراه دارد. در حالی که خوب می‌دانید فرصت مناسبی پیش روی شما گذاشته شده و اگر درست عمل کنید خیلی‌ها شما را خوش شانس‌ترین فرد می‌پندارند. پس حرکت کنید!

مرداد

چشم به راه پاداشی هستید که زندگی، کار و محیط پیرامونتان را در مسیر حرکتی قرار دهد که شما نامش را موفقیت گذاشته‌اید و برای استفاده از واژه‌ها برنامه‌ریزی می‌کنید در حالی که خیلی خوب در جریان هستید که تصمیم‌های درست و منطقی زمانی به بار می‌نشینند که رفتار و گفتارتان هماهنگ شود و امیدوارم در مورد موضوعی که شک به دلتان راه یافته با تامل بیشتر پیش بروید و نگذارید موضوعی از بیرون تمام جزییات درونی شما را پی بریزد که این مسیر خوبی نیست.

شهریور

می‌گفتید دیگر نمی‌گذارید مسایلی که به زندگیتان مربوط نیست روی اصل زندگیتان تاثیر بگذارد. می‌گفتید قصد کرده‌اید که تغییری اساسی را به کار ببندید و بنشینید و لبخند بزنید ولی می‌بینید که توجه بر روی جزئیات چه طور همه چیز را با خودش همراه می‌کند و به محض آن که بی‌خیالی را می‌گزینید همه چیز آرام می‌گیرد. در مورد نقشه ذهنی هم که با خودتان همراه کرده‌اید بهتر است موضوع را مطرح کنید چون اطرافیانتان خیلی نمی‌پسندند که در کار انجام شده قرار گیرند و آن گاه می‌بینید که کار گره می‌خورد.

مهر

طوری رفتار می‌کنید که گویی خوشتان می‌آید مثل یک کارآگاه روی مسایل تاکید کنید و نگذارید کوچکترین عوامل از مقابل چشم شما نسنجیده بگذرند و معتقد هستید که خیلی از مسایل زندگی را می‌توانید اینگونه پیش ببرید. در حالی که گویی نمی‌دانید بزرگترین مشکل گاه رفتار خود شماست و این موضوعی که اطرافیانتان به آن می‌گویند مخفی کاری، در حالی که خیلی از مسایل زندگی شما روشن است و هیچ نیازی به پیچیده عمل کردن نیست و تنها کافیست بپذیرید که هر چیزی در جایگاه خودش باید بررسی شود. همین!

آبان

چه بپذیرید، چه نپذیرید این روزها بهترین فرصت است تا حرف بزنید و نگذارید مسایل در شک و تردید باقی بمانند و یقین بدانید که وقتی زمان بگذرد صحت بسیاری از ناشناخته‌ها آشکار خواهد شد.

به شرط آن که شما هم روی فعالیت‌های خود توجه ویژه‌ای داشته باشید و نگذارید مسایلی که تعیین کننده هستند از چشم شما پنهان بمانند و آن گاه مجبور باشید که زیر ذره‌بین دیگران قرار بگیرید. در ضمن توصیه می‌کنم اگر بتوانید، بیشتر از اینکه حرف بزنید، گوش کنید، آرام‌تر خواهید شد.

آذر

امروز شرایط برای شما به گونه‌ای شده که می‌توانید نگاه و چشم‌انداز خود به زندگی و آینده را توسعه دهید. پس سعی کنید به جای تکیه بر شک و تردیدهایی که ریشه زندگی را می‌خشکاند آستین بالا بزنید و به مسئولیت‌هایی که برای شما تعریف شده تسلط پیدا کنید و بدانید که وقتی شما از زیر هر کدام از آنها شانه خالی کنید، دیگران می‌توانند آن را انجام دهند و این برای شما خوب نیست. در ضمن با توکل به خدا ایده‌های کاری خودتان که مدت‌ها از آنها حرف می‌زدید را به کار ببندید و سعی کنید ثابت کنید که مسایل تنها ذهنی نبوده!

دی

حتی اگر احساس می‌کنید که فشار کاریتان زیاد است یا مسایلی خاص بر زندگی شما چنبره زده زمانی را برای به قول خودتان آرامتر شدن کنار بگذارید و به محض آن که از مشکلی دور شدید به این فکر نباشید که این مساله برای همیشه از شما دور شده و دیگر نخواهد آمد. در مورد موضوعی که به خلاقیت ذهنی شما مربوط هست هم امیدوارم طوری عمل کنید که می‌اندیشید همیشه می‌توانید انجامش دهید، نه اینکه امروز به شکلی باشید و فردا به نحوی دیگر عمل کنید که این کلید کار شماست!

بهمن

دقیقا در زمانی که با خودتان قرار گذاشته بودید تا نفسی تازه و کمی متفاوت عمل کنید، یک موضوع نه چندان جدی تغییری در شما ایجاد کرد که هنوز هم خودتان را با عوارض آن درگیر می‌بینید و این به همان امتحان‌هایی برمی‌گردد که خیلی‌ها با آن درگیر بودند و فکر نمی‌کردید که شما هم روزی در شرایطش قرار بگیرید. اما من به شما قول می‌دهم که این موضوع همیشگی نخواهد ماند. به شرط آن که بتوانید تمرکز خود را بازیابید و به خودتان بقبولانید که قوی‌تر از این‌ها هستید.

اسفند

ذهنتان همچنان که به شدت درگیر موضوعی کلیدی و تعیین کننده هست، به دلیل مشغله‌هایی که خودتان برای خودتان ساخته‌اید وقت سر بر گرداندن ندارید و به نوعی می‌شود در مورد شما گفت که از این خانه به آن خانه می‌روید و سعی دارید ضمن رعایت حقوق خود حق دیگران را هم رعایت کنید، ولی موضوعی همچنان کنجکاوی شما را به دنبال خودش می‌کشد و به واقع برای سوال‌های بی‌شمار ذهنی‌تان پاسخی نمی‌یابید. اما من به شما یقین می‌دهم که آینده‌ای شگرف در انتظار شماست و این به کارهای خیرتان مربوط است.

اگر چیزی برای گفتن داشته باشی، باید هنر گفتنش را هم داشته باشی

دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



گوش شنوا؛ هنگ کنگ ـ چین: یکی از بازدیدکننده‌های موزه هنری «باسل» در هنگ کنگ که آثاری از هنرمند آمریکایی «جان بالدسـاری» را به نمایش گذاشـته، در حال تماشـای یکی از آثار برتر این مجموعه اسـت که «شیپور بتهوون» نام دارد و به یاد او ساخته شده است.



شکسـت قهرمان؛ ولز ـ کالیفرنیا: «نواک جوکوویچ»، تنیس باز صربسـتانی را در تصویـر می‌بینیـد که جام قهرمانی رقابت‌های تنیس را در دسـت گرفته اسـت. او توانست قهرمان نامدار سوییسی یعنی «راجر فدرر» را در دیدار نهایی شکست دهد و بر سکوی اول بایستد. کمتر کسی تصور می کرد که فدرر نتواند قهرمان شود.



سـرباز مهربان؛ سـیداد خوارز ـ مکزیک: این عکاس خوش ذوق، از یکی از سربازان مکزیکی که در حال گشت‌زنی در خیابان بود، زمانی که از جلوی یک نقاشی به شکل بال‌های فرشتگان عبور می کرد، عکس گرفت و لحظه‌ای ناب را شکار کرد که شاید بتواند ذهنیتی بهتر و ملایم‌تر از سربازان را برای مردم ایجاد کند.



پارک دایناسورها؛ وسترمارک ـ آلمان: کارگران در حال تکمیل کار نصب مجسمه «تیرانوسوروس رکس» در یکی از شهرهای شرقی آلمان هستند. تعداد ۴۰ مجسمه دیگر از دایناسـورها نیز در این مجموعه قرار خواهند گرفت تا مجموعه‌ای جدید از پارک دایناسورها تشکیل شود. بازدید از آن نیز برای عموم آزاد است.



سیل در کویر؛ کوپیاپو ـ شیلی: این مرد سعی دارد به کمک یک طناب ایمنی از میان جریان شدید آب به آن سوی خیابان برود. وقوع سیل در یکی از خشک‌ترین مناطق جهان، یعنی صحرای آتاکاما، همه را غافلگیر کرد و به گفته مسئولین، تا کنون دو نفر از ساکنان این مناطق جان باخته و ۲۴ نفر دیگر هم مفقود شده‌اند.



مرگ اسـطوره؛ سـنگاپور: به‌دنبال مرگ «لی کوان یو» که از موسسـان و یکی از تاثیرگذارترین افراد کشـور سـنگاپور بوده، هفت روز عزای عمومی در این کشـور اعلام شـد. **آقای لی**، سـنگاپور را که یک شـهر بندری کوچک بود، هدایت کرد و به پیشرفت آن کمک کرد تا جایی که امروزه به یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان تبدیل شده است.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

پیراهنش را تا می‌کردم

زهره دولتیان، ۳۶ ساله، متارکه، خانه‌دار، رودهن

چهار ماه پیش از همسرم جدا شدم. پانزده ماه زن و شوهر بودیم. همدیگر را خیلی دوست داریم اما زن و دخترهایش فهمیدند و او را وادار کردند مرا طلاق بدهد. زنش خیلی بد است. به او اجازه نمی‌دهد بیشتر از یک بار در هفته به حمام برود. او حق ندارد برای خودش جوراب بخرد و زنش مجبورش می‌کند جوراب بچه‌هایش را بپوشد. توی خیابان به او فحش‌های خیلی بد می‌دهد. من برایش پناهی شده بودم تا روزی یکی دو ساعت پیشم بیاید. دیشب خواب دیدم همسر دومم ساک جمع کرده بود. دو تا پیراهن از ساک در آورد. در بیداری آن پیراهن‌ها را ندارد. من برایش تا می‌کردم و گله می‌کردم. گفت بذار اون مشکل حل بشه، میام. منظورش از مشکل، این است که دخترش ازدواج کند. لطفاً هم تعبیر، هم راهنمایی کنید.

تعبیر: او دارد ساک جمع می‌کند، یعنی قصد رفتن دارد. شما هم برایش تا می‌کنید. این هم یعنی چاره‌ای جز جدایی ندارید بنابراین گلایه می‌کنید. او وعده‌ی سر خرمن می‌دهد و می‌گوید بذار اون مشکل حل شد، بعدش برمی‌گردم. پیراهن‌ها را در بیداری ندارد. این هم یعنی شما با آن پیراهن‌ها خاطره‌ای نخواهید داشت. همه‌ی اینها یعنی "اون که رفته دیگه هیچوقت نمیاد". اما راهنمایی: شما مُتعه‌ی مردی شده‌اید که زن و دختر دم بخت دارد. از اول نباید این وصلت را می‌پذیرفتید. چرا؟ زیرا روالش طبیعی نبود. ضمناً این یک رسم است که وقتی مردی بازنی آشنا می‌شود، از همسر خودش بد بگوید و خود را مظلوم و زنش را ظالم نشان بدهد. اگر او مردی است که زن و بچه‌اش می‌توانند به او امر و نهی کنند و در کوچه فحشش بدهند، نتیجه می‌گیریم که شکوه مردانه ندارد و مردی که دارای چنین شکوهی نباشد، برای شما هم مناسب نیست. مردی که یواشکی زن دوم می‌گیرد، قابل اعتماد نیست. او چند صباحی با شما خوش بوده و عیش نهان کرده. حتی برای شما شوهر هم نبوده. مردی که وسط روز سری کوتاه به زنش بزند، شوهر نیست. شوهر آن است که پس از کار، تا فردا صبح پیش همسرش باشد. شما زنگ تفریح او بودید و همین که مشکلی پیش آمد، گذاشت و رفت. چاره‌ی شما این است که او را از یاد ببرید تا روز و شب شما با گریه سپری نشود.



چراغ‌ها و مشت‌های من

سحر آمالی، ۳۷ ساله، مجرد، شاغل، کرانه‌ی کارون

خانه‌ی پدری را زیاد خواب می‌بینم. خواب دیدم با دو تا از خانم‌های اداره که با آنها مشکلی ندارم، در آن محیط پیاده می‌رفتیم. سنگفرش خاکی شده بود. چند آقا که اهل مرکز استان بودند، داشتند سنگ‌های راه را بر می‌داشتند. پرسیدم چکار می‌کنین؟ حس کردم کسی گفت اینجا مسیر فلان مرکز زیارتی است. من هم مشغولِ جمع کردنِ سنگ‌ها شدم. پسربچه‌ای آنجا بود. گفت بیا سنگ قبرها را تمیز کنیم. روی سنگ‌ها قیر مالیده بودند. از روی قبرها دو تا اسبِ خیلی خیلی بلند بیرون آمدند. از ترسِ اسب‌ها از آن محیط دور شدم. بعد حس کردم آنجا به یک خانه تبدیل شده. خانمی گفت آن ساختمان چیزهای مرموزی دارد. دیدم که چراغ‌ها خود به خود خاموش روشن می‌شوند. من با باز و بستن مشت‌هایم دیدم چراغ‌ها روشن خاموش می‌شوند.

تعبیر: کسانی که خوابِ محل زندگی قدیم خود را می‌بینند، دو حالت دارد: یا از آنجا خاطراتی دارند که از خاطراتِ امروزِ آنها بهتر بوده، یا وضعیتِ امروز آنها طوری است که نسبتاً شبیه زندگی دوران گذشته‌ی آنهاست. که این خودش دو حالت دارد اما چون به این خواب ربط ندارد، آن را رها می‌کنم. شما از وضعیتِ امروزتان راضی نیستید بنابراین در خواب به روزگاری می‌روید که آرامش بیشتری داشتید. این خواب ضمناً می‌گوید به حامی نیاز دارید و چون بی‌حامی هستید، مسائل کاری را به آن محیط می‌برید. در گذشته، پدرتان حامی شما بوده. آن دو خانم نماد مسائل کاری شما هستند. این که گفتید با آنها مشکلی ندارید، معلوم می‌کند که شما با همکارانی که رده و مقامی دارند، یا در محل کار، مؤثرند، اختلافاتی دارید. داشتن اختلاف با همکار به این معنی است که آدم نمی‌تواند در اداره، رفتارش را کنترل و منطبق کند. این که آن دو نفر را به آن محیط برده‌اید، نشان می‌دهد که در محل کار مشکلاتی دارید بنابراین آن دو نفری را که با شما مشکل ندارند، به محیطی برده‌اید که برای شما حامی هم دارد. و همه‌ی اینها نشان می‌دهد که دل‌تان می‌خواهد طوری شود که بتوانید حقانیت خود را ثابت کنید. آنجا که راه سنگفرش خاکی شده، یعنی مسیرهای هموار گذشته، امروز برای شما دشوار شده است. بخش سنگ‌ها و راه کربلا به این معنی است که برای رسیدن به آرزوهای خود دلسرد شده‌اید و دنبال معجزه هستید. گورهای قیراندود، نماد فاصله‌ای است که بین شما و ماوراءالطبیعه برقرار است. البته آن ماوراءالطبیعه‌ای که در ذهن شماست. آن اسب‌های ترسناک، وحشتِ شماست از مرده‌ها. آن ساختمان و چراغ‌هایش و مشت شما، به این معنی است که شما به نیروهای مرموز اعتقاد دارید و می‌گویید کاش قدرتی جادویی داشتم تا حق را به صاحبش می‌دادم و دماغ خیلی‌ها را به خاک می‌مالیدم. پیشنهاد می‌کنم از خیال بیدار شوید و دنبال جنابِ واقعیت بروید. و البته واقعیت کمی تندمزاج و خشن است.

عروسیِ بی‌بزن بکوب

لیلا لیلایی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، اراک

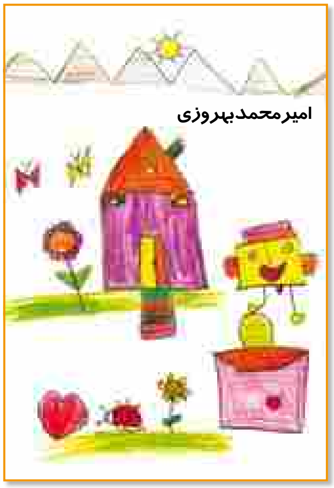
خواب دیدم در خانه‌ی پدری، عروسی بود. به جای بزن بکوب و موزیک، چوب‌بازی می‌کردند. مرحوم مادربزرگم چوب‌ها را می‌گرفت، نصف می‌کرد و نصفش را برای خودش برمی‌داشت.

تعبیر: انگار از مادربزرگ ارثی رسیده که برخی‌ها را ناراضی کرده. آن عروسی بی‌ساز و شادی، در این خواب نماد اختلافات فامیلی است. چوب‌بازی نماد بحث‌ها و مشاجرات ارث و میراث است. مادربزرگ چوب‌ها را نصف می‌کند و برای خودش برمی‌دارد: او از این بحث‌ها ناراضی است و می‌گوید کاش اصلاً ارثی نمی‌گذاشتم تا نارضایتی و کدورتی پیش نمی‌آمد. [خانم لیلایی همه را تأیید کرد].

امید و آرزو آخرین چیزی است که دست از گریبان بشر برمی‌دارد
ژان ژاک روسو

نقاشی‌های شما


احمدرضا اسلامیان
۶ ساله – گچساران


امیرمحمد بهروزی


سوگند رجبی

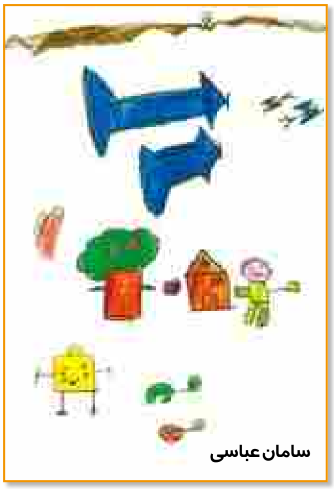

سارینا موسوی


پویا موسوی

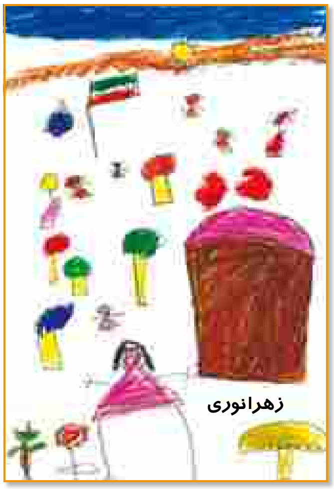

ماهان گشتاسب


فاطمه حدادی


مژده علی‌پور


سامان عباسی


محمدمهدی موسوی


زهرا نوری


مارال بهرامی


سهیل عباسی


میکائیل چالش


پردیس کشاورز


نسیم توکلیان



آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است
بانک پاسارگاد
بانک سبز
بانکداری مجازی بانک پاسارگاد
مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
درخواست صدور انواع کارت
انتقال وجه بین بانکی
خدمات کارت اعتباری
افتتاح انواع حساب‌ها
خدمات چک
درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
پرداخت اقساط تسهیلات
www.bpi.ir
مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۹ ۸۲ ۸۹ ۸۲ -۰۲۱